

سید و نذان

از انتشارات :

بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

لنوں ۴۳۰۴۱

ترجمہ معتمد ناظمی

www.TarikhBook.ir

مقدمه

سطری چند راجع بزنگی و آثار جك لندن

جك لندن ما کسیم گور کی آمریکائی است و مانند همکار معروف خود در طی زندگی پر آشوب خویش ، باعکس‌العملهای مختلفی که بستگی به تنوع و اختلاط نژادها دارد ، به بدترین و بالاترین صدمات و بلیات و فلاکت‌های جسمی و روحی دچار شده است . او هم مانند گور کی در آن گردابها که بسیاری از مردم دیگر فرورفته‌اند قد راست کرده و امکان تدوین شاهکاری را یافته است که در آن اصالت و قدرت بیان و تجسم صحنه‌های زندگی بینظیر است و تقریباً تمام زبان‌های زنده دنیا از جمله آلمانی و سویدی و هلندی و نروژی و روسی و فرانسه ترجمه شده است .

جك لندن در سال ۱۸۷۶ در شهر سانفرانسیسکو با بهره‌مندی وجود نهاد پدرش چون لندن ، در کالیفرنیا شکارچی بود و گاهی هم بزمزارع میرفت و بعنوان دشتبان و چوپان اجیر میشد . در خون خانواده او اختلاطی از شش نژاد مختلف ، یعنی انگلیسی و گالوانی و هلندی و سویسی و فرانسیسی و آلمانی بعمل آمده و از این هر شش خصایلی به ارث در افراد خانواده مانده بود . پدرانش مردانی غیور و حشن و کاری و حادثه‌جو بودند ، در مغز ایشان خرافات و عقاید پوچ اجتماعی دنیای کهن وجود نداشت و همه ، وقتی جلای وطن کرده و روبرو دیوار اتلانتیک نهاده بودند گرد کفششان را در سرزمین آباء و اجدادی تکان داده با روحیه نومی بدیار کار و معالیت و زندگی پاک گذاشته بودند .

جك کوچک آخرین فرد خانواده در خط مستقیم یعنی آخرین سنگی بود که از دامن آن کوه بزرگ بیسروته و پر ماجرای زندگی می‌فلطید تا سرنوشت او چه باشد .

هیچکس در مزرعه خواندن و نوشتن را یاد نداد و او خود در پنج سالگی هردو را فرا گرفت. پدر و مادرش تصمیم گرفتند در ساعاتی که ضمن فراغت از کار دستی امکان تحصیل هست او را به مدرسه بفرستند، چه از هشت سالگی بیعت او را در مزرعه می‌بزدوری گماشته بودند.

مدرسه‌ای که چک را در آن گذاشتند مدرسه خوبی نبود و از مدارس معمولی هم پست‌تر بود. خودش برای ما تعریف میکند که:

«شاگردان در کلاس، هر يك پشت نیکنی می‌نشستند، معلم اغلب اوقات مست داخل اطاق میشد و همینکه در را باز میکرد شاگردان همه از جای خود بلند میشدند. بچه‌های بزرگ معلم را می‌گرفتند و میزدند و او هم انتقام خودش را از کوچکها میگرفت و هر قدر از دست بزرگهانوش جان کرده بود بکوچکها پس میداد راستی عجب مدرسه خوبی بود...»

چک کوچک کم فکرش باز میشد و بطوری مبهم حس میکرد که ماورای این زندگی کیف مادی که او در آن دست و پا میزند دنیای معنوی و اخلاقی نیز وجود دارد، ولی او هادی و راهنمایی نداشت. نه پدر و مادر و نه دوستان او هیچیک حرف او را نمی‌میدند و کسی نبود که چک افکارش را با او در میان گذارد و چند کلمه حرف حسابی با او بزند. مردانی که او در پیشان زندگی میکرد لذت و تفریحی جز میخوارگی نداشتند و ناچار چک از پنج سالگی می‌خوردن و مست شدن را یاد گرفته بود.

چک چند کتابی برای خود فراهم کرده بود و همینکه مجال و فرصتی پیدا میکرد سردر آنها رو میبرد. کتاب قصر العمارات و اشنگتن ابرویگ (۱) مورخ و نویسنده نامی آمریکائی پیش از همه او را بر سر شوق و ذوق آورده بود، چک به الهام از آن کتاب، با آجر کهنه قصری منیاتوری ساخت که مانند الحرامناره و مهتابی و جلوخان داشت و با کتیبه‌های گچی محل صحنه‌های مهم زمان ابرویگ را نشان میداد. ولی در میان امرادیکه

(۱) واشنگتن ابرویگ (۱۷۸۳ - ۱۸۵۹) مورخ و رمان‌نویس نامی و یکی از معروفترین نویسندگان امریکاست. مسافرت‌های متعددی با اروپا کرده و در کشورهای انگلستان و اسپانیا مدت‌های مدیدی اقامت گزیده. اشای او بسیار سلیس و روان و در عین حال پرمغز است و با بزرگترین و بهترین شرتویسان انگلیسی برابری میکند. شاهکار او کتاب قصر العمارات است (استرجم)

در مزرعه با او بودند هیچکس معنی این شاهکار کودکانه را درك نکرد .
یکروز مردی از شهر بمزرعه آمد که لباسی از پارچه گرابها بتن و کفشی
برقی بیا داشت ، چك دست او را گرفت و بتصر ساخته خویش برد و راجع
به الحرام سئوالاتی از وی کرد ، معلوم شد آقای شهری هم در بیسوادی و
نادانی دست کمی از مزرعه نشینان ندارد

کودک با ذوق داشت مایوس میشد ، این زندگی بیروح که گوئی وی
را به ادامه آن محکوم کرده بودند در نظرش تاریک و غم انگیز جلوه میکرد
و چون هنوز خیال پرست بود و استعداد سیر در آفاق و انفس را نیافته بود
مناظر زیبای طبیعت مزرعه نمیتوانست مایه تسلی خاطر او گردد . او از این
دشتها و مزرعه ها ، و پیسه ها و دره ها و تپه ها تیکه برای وی بمنزله زندان
بودند بدش میآمد و مانند بچه گرگ اثر معروف خود «سپیدندان» (۱)
میخواست اقی را که در جلو چشمش حایل بود بشکافد و دیوار جهان را که
بروی محیط شده بود فروریزد و ندای مبارزه طلبی با زندگی را در عالم
در اندازد .



آرزوهای او در یازده سالگی برآورده شد چه در آن سن و سال با
پدر و مادرش مزرعه را ترك گفتند و به اکلانند یکی از شهرهای ساحلی
اقیانوس کبیر آمدند در آن شهر ، چك وقتش را سه کار اختصاص داد
رفتن بکتابخانه و مطالعه که خوشبختانه برای او مجانی بود ، درس مدرسه ،
و فروختن روزنامه که از آن امرار احساس میکرد . این پیشه هم درختشان
بود ولی او با کمی صبر و حوصله و با توجه بهوش و دکاوت سرشاری که
داشت میتواند امیدوار به تحصیل کار بهتری باشد و وقتت اجساعی عالیتری
بندست بیاورد لیکن شیطان حادثه جوئی و نهرت از امیداد و فرمانبرداری
در روح چك وجود داشت و خصایل ارثی اجسادی او را بسوی سر بوشت
نامعلومی راندند ، چك برای اولین بار با از محیط قدرت قانون فراتر نهاده
حانه و خانواده را ترك گفت و بدزدان صدف و مروارید پیوست . این سفل
در آن زمان استفاده های سرشاری داشت و خوشبختانه چك در تمام مدت
اشتغال بشغل جدید بدست پلیس نیفتاد .

سپس دریکی از کشتی های مأمور مراقبت صید ماهی استخدام گردید

(۱) رجوع شود به همین کتاب فصل هفتم دیوار جهان .

و چون دزدی بود که ژاندارم شده بود بهتر از هر کس میتوانست ؛ مراقبین و بازرسان دولتی همکاری کند و از قاچاق ماهی جلوگیری بعمل آورد . شغل جدید جنگ بی خطر نبود زیرا قاپاچقیان چینی و یونانی و ایتالیایی نه از خدامینترسیدند و نه از شیطان و هر مأموری که میخواست پادر کفششان بکند بقیمت خویش تمام میشد . جنگ از این منضمه هم سلامت جست و همینکه قراردادش بسر رسید برای شکار تنگ سوار کشتی شد و به باب برنگ و سواحل ژاپون رهسپار گردید .

وقتی پس از طی مراحل وحشتبار یأس و خطر که خاطرۀ آنرا فقط در جام باده میتوانست فراموش کند بکشور خود بازگشت دو باره بدامان خانه و خانواده پناه برد و چون بدنی قوی و عضلاتی محکم و آهنین داشت در بندر شغل کارگر بارانداز استخدام شد . جنگ بر پشت لغت و عریان خود که همیشه عرق سیاه و چرکینی از آن سرازیر بود گونیهای ذغال را از کشتی به انبارها حمل میکرد . پس از مدتی برای اینکه تنوعی در کارش پیدا شود جنگ در یک کارخانه گونی بافی کارگر شد و هر روز سیزده ساعت یعنی از ساعت شش صبح تا هفت بعد از ظهر کار میکرد . جنگ برای خود یکنوع انجیل اجتماعی تدوین کرده بود که بموجب آن کار بدنی برای انسان وظیفه می بزرگ و وسیله تقدیس و تطهیر زندگی و مسایه «لاح و رستگاری محسوب میگردد و خود در این باب میگفت :

«فخر و مباهاتی که من از انجام دادن کار روزانه خود بنحودلخواه و مطلوب پیدا میکنم با هیچ مقیاسی قابل سنجش نیست . من پیش از اینکه کارگر خوبی بشوم غلظتی بودم که از بندگی و رقیبت خود داشاد بود .» این گفته حاکی از غیرت و همتی است که نتیجه توأم شدن و عطا عمل میباشد و واعظینی که عمل ندارند و فقط بحرف مردم را بکار تشویق میکنند فاقد آن هستند .

باری فرصت مختصری که کار کارخانه و استراحت برای کارگر جوان باقی گذاشته بود صرف تدوین و انشاد اولین آثار ادبی او میگردد ، توضیح آنکه شیطان نویسندگی هنور روح جوان او را رها نکرده بود و چون یکی از روزنامه های ساانفرانسیسکو برای تهیه مقاله ای که موضوع آن تشریح و تجسمی از مناظر طبیعت باشد و از دوهزار کلمه هم تجاوز نکند جایزه ای تعیین کرده بود ماسدش او را توصیه و تشویق کرد که بخت و استعداد خود را بیازماید . جنگ عنوان مقاله را چنین انتخاب کرد

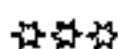
« طوفانی مهیب دزسواحل ژاپون » و در همان شب اول از ساعت ۱۲ تا پنج و نیم صبح روی آن زحمت کشید و دو هزار کلمه مورد نظر روزنامه را بر روی کاغذ آورد. شب دوم از مقاله تنظیمی خود خوش نیامد و دو هزار کلمه دیگر نوشت. شب سوم این دو نوشته را در بیهریخت و از تلفیق آن دو انشای دیگری بوجود آورد که خودش بدش بیامد. تصادفاً زحمات شبانه او بهدر نرفت و جایزه اول باو تعلق گرفت جایزه دوم و سوم را بدونفر از دانشجویان دانشگاههای ستانفورد و برکلی دادند و بدین طریق يك کارگر جوان مسابقه بویستندگی را از دونفر دانشجوی دانشگاه برد.

چك که از این موفقیت تشویق و تحریض شده بود مقاله دیگری برای همان روزنامه فرستاد ولی چندان روی آن کار نکرده بود، این مقاله رد شد و این ناکامی باز او را دلسرد ساخت.

چك از همانوقت چوبی بدست و کوله پشتی می به پشت گرفت و سراسر قاره آمریکای شمالی را پیاده طی کرد و پس از يك راه پیمائی بسیار طولی و خسته کننده خود را به بستن رسانید. از بستن بقصد مراجعت بوطن از راه کانادا حرکت کرد ولی در آنجا به اتهام ولگردی دستگیر شد و بزندان افتاد. در سال ۱۸۹۵ در سن بوزده سالگی به اکلاند بازگشت و در آنجا در بان و سرایدار یکی از مدارس متوسطه گردید و ضمناً در انتشار مجله ادبی مدرسه هم شرکت کرد. این تصادفات برای انسان خیلی عجیب است و جز در آمریکا در جای دیگری سابقه ندارد. چك اولین ناولها و داستانهای نوشته خود را که شرح ماجراهای زمینی و دریایی و پیاده رویهای خودش بود بسجله ادبی مدرسه داد. یکسال گذشت و چك از شغل سرایداری خسته شد لذا بسا هرانسیسکو بازگشت و در آنجا در دانشگاه پذیرفته شد ولی تحصیل معاش همچنان برای او مشکل عظیمی بود و ناچار شد در کارگاه لباس شوئی و اطو کشی مستخدم شود تا با شستن و اطو کردن پیراهن بتواند به تحصیل بویستندگی ادامه بدهد. اطوی گرم و قلم سرد دردست او چابجا میشد ولی گاهی قلم از دست خسته اش میافتاد و چشمش روی کتاب از کثرت شب زنده داری بسته میشد بهمین جهت بیش از سه ماه نتوانست باین وضع ادامه بدهد و راه شمال را در پیش گرفت.

چك بشمال یعنی بسوی کلونندیک و سرزمین طلا روت ولی طوئی بکشید که مرض مسری فسادالدم در آن سرزمین شیوع یافت و او ناچار شد

این راه دور و دراز را که چهار هزار کیلومتر بود هرگز و به او کلانده یعنی بخانه پدری باز آید. در او کلانده پدرش مرده بود و تمام بارخانواده بردوش او افتاده بود.



معمداً روزهای خوشتر و سعادت‌بار تری بر روی جک لیختند میزدند. مغز و روح او در خلال این مسافرتها و راه بیساتیها خودش را میگرداند و قوی میشد و افکارش روشن‌تر و صائب‌تر میگردد. سفرهای او در جهان و در میان جوامع مختلف چون توام با حوادث و ماجراهای سخت و هیجان‌انگیز زندگی بود تجربیاتی گرانبها و معلومات وسیعی با او ارمغان داده و از هر خرمی خوشه‌ئی برایش چیده بود. قلم سست او که تا کنون در تصورات و اوهام سرگردان بود میرفت که قدرتی بیابد و با حقایق و واقعیات سروکار پیدا کند. در سرزمینهای متروک و پر برف کلون‌دیک و در ارض شمال، آنجا که هیچکس حرف نمیزند و همه چیز در تفکر و اندیشه است، جک مدتهای مدیدی سر بیجیب تفر فرود برده بود. خود او میگوید: «در آنجا بود که افق حقیقی من بنظرم جلوه گر شد». این افق مطلوب، دیگر، کار دستی، هر قدر هم سنگین و محترم باشد نبود و اینگونه کار را میبایستی بکسانی واگذار کرد که کار دیگری از دستشان بر نیاید، بعلاوه در آن ایام در کالیفرنیا کارگران دستی بسیار زیاد بودند و اگرچه مزدها هم خوب بود ولی جک لندن صلاحش این بود که بهبود وضع مالی خود را در ادبیات بجوید

جک با تألیف داستانی ار سفر خود به کلوه، راه جدیدش را پیش گرفت ولی این کتاب حسن استقبال نشد؛ زمان دیگری نوشت و آن نیز مواجه با شکست گردید. یکی از مجلات کالیفرنیا داستانی از نوشته‌های او را قبول و چاپ کرد و پنج دلار هم مزد داد، خوشبختانه این داستان مورد توجه واقع شد. مجله دیگری داستان دیگری از او خواست و چهل دلار به او پرداخت. جک خودش میگوید

«اوضاع داست رو براه میشد و مسلم بود که دیگر تا مدتی محتاج نخواهم بود بار ذغال خالی کنم»

در این ایام جک، با آنکه حوادث گوناگونی بر سرش آمده بود بیش از بیست و چهار سال نداشت و اجتماع کثیف باهیه عیوب و نواقصش داشت دست مهر بسوی نو دراز میکرد و بر رخسار لختند میزد.

در سال ۱۹۰۰ جلد اول اثر معروف او بنام «پسر گسگ» که مجموعه‌ای از داستانهای سرزمین طلا بود منتشر گردید.

خودش میگوید: «از آن زمان اگر میخواستم روزنامه نویس بشوم پولهای هکفتی بدست میآوردم ولی بدنبال این کار نرفتم زیرا روزنامه نویسی را کشته فضایل و ملکات اخلاقی انسان میدانستم و آبرو با روحیه جوانی مثل خود که در پی کسب علم و کمال بودم و قوای عقلی و فکریم در حال رشد و تکوین بود مناسب نمیدیدم...»

چک به نویسندگی ادامه داد و آثار جدیدی که بیش از پنجاه جلد بود یکی پس از دیگری تألیف کرد. «بانگ بیابان» «گرگ دریاها» «پیش از آدم» - «سپیده درخشان» - «درهٔ ماء» - «جری در جزیره» «پاشه آهنین» - «ولگرد ستارگان» - «میخائیل سگ سیرک» و سه قطعهٔ پیش تاثر از آنچمنه اند.

چک در بارهٔ خود میگوید:

«من یکی از طرفداران جدی و از معتقدین بکار منظم و طبق برنامه هستم و هرگز منتظر هوس و الهام نمیشوم. سابقاً دو عیب بزرگ داشتم یکی آنکه طبعاً آدمی بودم بی بند و بار و ذوقی و دیگر آنکه خیلی زود بصرم میزد و مالیجولپائی میشدم، ولی به نیروی نظم و انضباط این دو عیب را از خود برطرف کردم. انضباط که من آنرا بموانهادی و راهنمای خود برگزیده‌ام در من اثری عمیق بجا گذاشته و شاید منظم زندگی فعلی من مرهون همانست من هرگز بیش از پنج ساعت و نیم نمی خوابم و اجارهٔ بیش از این استراحت بخودم نمیدهم و تا کنون هیچ چیزی هم نتوانسته است پیش از اینمدت مرا در وقتجواب نگذارد.»

عکسهای چک لندن همگی نشان میدهند که او مردی بوده چهارشا، و دارای سینه‌ای فراخ و عضلاتی قوی همی کسیکه میوانسته است که سینه‌های دغال را از بندر حمل و خالی کند؛ چنانکه او در صورت تراندریده اش از هرط هوش و ذکاوت میدرخشیده و حانه برجسته اش حکایت از اراده و انرژی بسیار میکرده، عکسهای دیگرش او را سم لخت و درحال مشت زنی نشان میدهند و پیچیدگی عضلات بازو و سینه و ماهیچه‌هاش را برخ میکشند.

چک لندن از آنجا که یک آمریکائی واقعی و ده تمام ورزشها علاقه داشته است، خودش میگوید:

«من مشت‌زنی و شام و قایقرانی تفریحی و حتی بادبادک‌پرانی را دوست دارم، همانقدر که بشهر علاقمندم اقامت در حول و حوش و محوطه‌های خارج آنرا ترجیح میدهم تا در جوار شهر از مناظر طبیعت و بیابان‌ها که زندگی را بهتر و طایبی‌تر میکنند لذت ببرم، خیلی متأسفم که چرا موسیقی را یاد نگرفتم و اگر امروز برای تأمین زندگی یک یا دو میلیون دلار پول میداشتم با کمال میل باقیمانده حیات را صرف شعر میکردم...»

بدنیست... یک یا دو میلیون دلار لازم است تا زیر دیک آقایی نویسنده روشن شود. بینندگان و بار دزد سابق صدف و باربر ذغال‌بند تا کجا ترقی کرده است!..

باوی با کمال تأسف، در سال ۱۹۱۶ و در سن چهل‌سالگی یعنی در پنج‌ویحده همانیت ادبی، اجل‌گریبان‌ک‌لندن را گرفت و بعد پرماجرایی او خاتمه داد. مدت‌مدیدی بود که از ورم روده مزمنی رنج میبرد و ضعف اعصاب شدیدی نیز که او را مبتلا به بیخوابی کرده بود مزید بر علت شد و او را از پای در آورد.

صبح آخرین روز حیاتش (۲۲ نوامبر ۱۹۱۶) مستخدم ژاپونی او دیگر نتوانست بیدارش کند. بیچاره سراسیمه بسراغ خواهر ارسا بش «الیزا شپارد» رفت و او نیز زن متومی یعنی مادام «چرمیان لندن» را خبر کرد. جک درحالت کوهنگی و بی‌هوشی کاملی سر میبرد و نتوانستند او را بیهوش بیاورند. در خون او علائم مسمومیت کامل هویدا بود. ما عجله تمام چهاره‌رطبیب ار او کلانده و ساهراسیسکو آوردند ولی تیری نبخشید و بعد از ظهر همانروز درگذشت. جسد او را بنا بوصیت خودش تبدیل بشخاک‌کستر کردند و خاک‌کسترش را در محلی از امسلاکش که خود تعیین کرده بود قرار دادند. گرچه جک لندن قبلاً از سرانجام خود اوتوسی مرده بود ولی درشب قبل از مرگش بگردش معسولی خورد رفته و مسهل همیشه مدعی، عطالنه گذرانده بود.

دن او «چرمیان لندن» ماجرای زندگی شوهرش را نوشته که اخیراً براسه برجه شده و همچنین آثار دیگری نیز راجع بشوهرش مرشته‌تحریر در آورده است.

عزیز میگذرد یکی از شاهکارهای چك لندن، و داستان گرگی است که بر خلاف مثل «عاقبت گرگ راده گرگ شود» از عالم بربریت و توحش به تمدن پا مینهد و تبدیل بسك میشود، و این نظیر کتاب دیگر نویسنده است بنام «بانك بیابان» و آن داستان سگی است که بتوحش و بربریت باز میگردد و گرگ میشود و هر دوی این آثار مانند دو کتاب دیگر نویسنده بنام «جری در جزیره» و «میخائیل سك سیرت» تحقیق و بعضی در روانشناسی حیوانی است.

نویسنده گان دیگری هستند که حیوانات را در آثار خود بصحنه آورده اند ولی چك لندن با ایشان فرق بسیار دارد مثلا حیوانات کلبه و دمنه در ادبیات شرق و لامنتن (۱) و از آنها نزدیک تر بزمان ما، حیوانات کیپلینک (۲) آینه اعمال و اعمال و پندار انسان هستند و احساسات و عواطف و تعکرات و اخلاق انسانی را در لباس حیوانی خرد جلوه میدهند و در واقع نقش انسان را بازی میکنند و تألیف و ترکیب از خصایل و طرز رفتار و اندیشه آدمی هستند که از زبان حیوان بحث و تشریح شده اند. برعکس حیوانات چك لندن منحصراً نقش حیوان یعنی دل خردشان را بازی میکند و آینه تمام نمای رفتار و اندیشه های خودشان هستند. مؤلف در انزوای دهشت خیز بیابانهای پرفرف و کفن پوش شمال آمریکا یعنی از زمینهای مسکون کانادا تا مدار شمالی تحقیق و تخصص عمیقی در روانشناسی و وضع زندگی حیوانات بعمل آورده و آنها را از نزدیک مطالعه کرده است، با آنها زندگی کرده و در کنارشان چه بدوستی و چه بدشمنی بسر برده است.

چك لندن، به حیوانات «برادران ربردمت» خطاب کرده و تمایلی عظیم به تحقیق در حال آنان نشان داده و این سلسله پیوسته موجودات را که انسان گاهی من غیر حق در صدر آن جا میگردد بدقت از نظر گذرانده، افکار بدوی و وحشی ایشان را بدقت موشکافی کرده و از مغز و ساختمان دماغی و نحوه اندیشه ایشان حویا شده است. چك لندن در اغلب این آثار گرانبها سگ، و گرگ و یوزپلنگ و خارپشت و سنجاب و غیره را در ذهن مجسم کرده و آنگاه به تحقیق پرداخته است که آیا این حیوانات با مغز کم و بیش باز و یا نشرده خود چگونه زندگی و معنی آنرا درك

(۱) افسانه سرای مراسوی که زبان حیوانات شعر گفته

(۲) نویسنده و شاعر انگلیسی که او نیز بزبان حیوانات سخن میگفتند (مترجم)

میکنند، چه احساسی در مقابل حیات دارند و از آن چه میفهمند، و یا حوادث و ماجراهایی که تحت يك زاویهٔ مرئی در مغز انسان اثر می‌نهند عین همان حوادث و ماجراها، تحت همان شرایط در مغز حیوانات چه اثری باقی میگذارند.

راجع به تجسم صحنه‌ها و مناظر و مرایا، صرف نظر از اینکه نویسنده معنای واقعی ادب نقاشی بسیار چیره دست است و طبیعت را به زنده ترین و حقیقی ترین صورت خود جلوه میدهد، در تطبیق روح تراژدی صحنه‌ها با روح «درام» استاد است، عبارت واضحتر در آثار او روح بازیگران و روح صحنه‌ایکه در آن بازی میکنند درهم آمیخته است زیرا در آن سرزمین متروک و غم‌انزای شمال که نویسنده با کمال استادی مناظر دلفکار و تأثیر انگیز آنرا برای ما زنده و مجسم میکند تفکیک و افتراق موجودات از محیطی که در آن زندگی میکنند، و تمیز مخلوق از خلقت مشکل است، هیچ چیز نمی‌تواند در این صحنه ساختگی و تصنعی باشد. راستی، بحق میتوان گفت که آثار جک لندن مظهر خود اوست زیرا همان خاطرات و ادراکات و تفرات و تأثرات روحی و هیجانات زندگی خود اوست که در آن آثار نقاشی شده است.

در میان این قدرتهای لجام‌گسیخته و کین‌توز و در حلقه این بانگ و خروشهای خصمانه و خستگی‌ناپذیر بیابان شمال، ارزش انسان کمتر از يك صیقل‌زینی است و با این وصف مبارزه میکند و میابدیشد. انسان در آن سرزمین بمنزلهٔ بی‌پاسکال فکور و متحرک و زنده و پر مغز است زیرا در سرزمین شمال حرکت و زندگی بالاترین اصل است و بدون حرکت دایمی مرگ در کین سسته و دیری نمی‌پاید که وجود را در خود حل میسازد. جک لندن قبل از سوار شدن بکسی در یکی از مسافرت‌های دور و دراز دریایی خود می‌نویسد.

«من آن حیوان ضعیف و ناچیزی هستم که با انسان موسوم، مادهٔ زنده‌ای هستم که از یکصد و شصت و پنج لیور (۱) گوشت و پوست و استخوان و غضب و پی و مغز تشکیل شده و همهٔ این ترکیبات، سرم و لطیف و جراثیم‌پذیر و شکسته است. من حیاتی نرزان و مرتعش و جز این چیزی نیستم، در اطراف من قدرتهای بزرگ و نیروهای سترگ طبیعت که تهدید کنندگانی عظیم و آفات و بلیاتی مخرب و خايمان برانداز و پتیاره‌هایی

(۱) هر لیور در حدود نیم کیلو است (مترجم)

افسار گسیخته و بی احساسند در حرکت و جنب و جوشند و برای وجود ضعیف من همان ارزش را قایلند که من برای ریگ کوچکی دوزیر پای خود میتوانم قایل باشم ، این اجلهای معلق ابداً مرا نمی شناسند و نسبت بمن بی رحم و بی وجدان و سنگدل و شقی هستند . نام این پتیاره های مخوف و این عفریت های بی بند و بار متعدد است و آنها را گرداب و گردباد و طوفان و باد و رعد و برق و امواج خشکین و مرگ و قبر و زلزله و آتش فشان و سیل و طغیان موج دریا ، که چون کوهی عظیم از فراز بزرگترین کشتیها میگذرد و انسان را چون خمیری نرم و سبک بدربارتاب میکند ، مینامند هیچیک از این غولان لجام گسیخته و بی عاطفه ، این مخلوق ناچیز و حساسی را که از اعصاب ضعیف ترکیب یافته و اسانها او را جك لندن خطاب میکنند و خودش را چیزی و بلکه فوق آن تصور میکند نمی شناسند و وقتی بساو نمی نهند من باید از تضاد و تناقض این اهریمنان بدسگال و از فواصل پر پیچ و خم حلقه دامهایی که بر سر راهم گسترده اند راهی بسوی نجات باز کنم و سرانجام با همه ایشکه موجودی ضعیف و ناتوانم از لذت فتح و غلبه بر آنان شادی کنم . . . »

با توجه بهمه این نکات است که جك لندن در خور تحسین و ستایش میشود . انشاء او روان و صریح و مانند صحنه هائیکه ترسیم میکنند محکم و ثابت است . هر جا که صحنه ای را غم انگیز ترسیم میکنند جنبه حزن و گیرائی او را بکمال مطلوب میرساند . قلمش در جنبه های متضاد ، آنجا که نبرد زندگی را نمایش میدهد تند و آتشین و بی امان است و سپس نقاب خشونت و خشکی را بدور میاندازد و شیرین و ملایم و احساساتی میشود و در همه حال مؤلف علیرغم میل خود مطهر «درام» و نمونه درد و رنج و اندوه باقی میماند گاهی نیز ، وقتی که سخن از مطالب کلی و ملاحظیات عمومی در میان است انشاء او مبهم تر و بی بند و بار تر میشود .

این شکارچی بیچه سرگردان بقدر کافی موعی نشده است موج افکار و زنجیر جملات و عباراتش را در نظم و ترتیب قرار دهد و سر و صورتی بآنها بدهد .

جك لندن نویسنده ایست بتمام معنی بر تأثر و احساس و فاقد سبک خشک و کلاسیک نژاد لاتن ، و بهمین جهت وظیفه مترجم در ترجمه آثار او بسیار حساس و دقیق و مشکل میشود . مترجم باید از ترجمه تحت اللفظی و کلمه بکلمه نوشته های او اجتناب ورزد و حتی المقدور تا آنجا که محیط امانت

وامالت متن میسر است فکر و مقصود نویسنده را از خلال آن بیرون کشد
و در نظر خواننده مجسم نماید .
بهر تقدیر ، مسلم است که چک لندن ، با جمع این معایب و محاسن ،
در شمار یکی از اصیل ترین نویسندگان و یکی از قوی ترین مظاهر نبوغ
آنگلوساکسن می باشد .

(پل گروبر و لونی پوستیف)

(مترجمین هرانسوی این کتاب)

سپید دندان

۱ = رد پای شکار

جنگل وسیع درختان کاج ، در دو طرف شط مسجده ، باحالی پسران ابهام و تهدید گسترده بود . درختان که از وزش باد تازه می قدام سپید برایشان از تن افتاده بود ، سیاه و مغموم ، در برابر شعاع پریده خورشید رو بزوال غروب در هم میلوایند ، گویی از فرط حزن و وحشت میخواستند بهم تکیه کنند . زمین بیابانی مرده و بی انتها بود که در آن جنبندگی نمی جنبید ، و پرنده نمی پرنمیزد ، و چنان سرد و متروک و غم انگیز بود که اندیشه آدمی در برابر رعب و صوت آن تا بورای اقلیم غم و وحشت میگریخت . روح مغموم آدمی را هوس خنده می مخصوص ، خنده می شبیه بزهر خند حزن انگیز اسفکس (۱) ، حنده می خشک و بیروح و بی نشاط خنده می مانند بیشخند مقام اندیت بدستگاه پوچ و بیهمای کائنات و به تلاشهای مسخره و بیپوده وجودی اثر ما فرامیگرفت . این زمین همان « بیابان » یعنی بیابان وحشت خیز و افسرده سمال بود که تا بطون آن یخ بسته

(۱) اسفکس حیوانی بوده افسانه می که سراسان و بدن شیر داشته و در برد مصریان مظهر و علامت خورشید بوده است . عقیده یونانیان در زمان اودیپ پادشاه یونان ، یکی از همین جانوران ، سرازه تب ، شهر بردک یونان ندیم را گرفته و از عابرین معاهای مشکلی میپرسید ، و چون از عهده جواب بر نمی آمدند ایشان را میدرید تا اینکه اودیپ از آجا عبور کرد ، اسفکس از او پرسید « این چه حیوانی است که صبح با چهارپا و ظهر با دوپا و غروب با سه پا راه می رود ؟ » اودیپ بفرست در یافت که مقصود اسفکس از صبح و ظهر و غروب دوران کودکی و شباب و پیری انسان است و جواب صحیح داد اسفکس از خشم و یأس بشخند زهر آگینی زد و به دریا فرو رفت . (مترجم)

بود. (۱)

سورتیه‌یکه بچند سگ گرگ نژاد بسته بودند بر سطح منجمده رودخانه بزحمت پیش میرفت، گوئی باهیت و وحشت بیابان شمال درستیزه بود. مو بر تن سگان سورتیه راست ایستاده بود و برف بر آنها سنگینی میکرد. هنر ز نفس گرم از دهانشان بیرون نیامده یخ می بست و بشکل بلورهای شفاف بر سرشان فرو میریخت. گوئی بجای کف، خورده یخ از دهن بیرون میریختند.

تنگ سگان را با تسمه‌های چرمین بسته بودند و زین و یراقی با بند و افسار آنها را بورتیه لرزانی وصل میکرد که قدری دورتر از عقبشان کشیده میشد. این سورتیه سرسره نداشت و از پوست درختان جنگلی که محکم بهم بسته بودند درست شده بود، و پهنای کف آن کاملاً روی برف قرار میگرفت. قسمت جلو آن بشکل استوانه، خمیده بود تا بتواند توده های موج و سنگین برف را، بدون اینکه در آن فرو رود از زیر خود رد کند و بگذرد.

بر روی سورتیه صندوق بزرگی را محکم بسته بودند، این صندوق بشکل مستطیل که عرض ولی بلند بود و تقریباً تمام فضای سورتیه را اشغال

(۱) «بیابان» در اینجا تعبیر کلمه انگلیسی «Wild» است که در حقیقت اصطلاح غیرقابل ترجمه است و مانند کلمات دشت و بادیه و جنگل و ولات و استپ و جلگه و بوته‌زار و علفزار و غیره معرف منطقه خاصی از زمین و عوامل مشکله و ممکنه است Wild یا بیابان در آمریکای شمالی، شامل منطقه ایست که مدار شمالی و مدار مجاور آن از آن میگذرد. این منطقه از طرفی عادة قابل سکونت نیست و از طرف دیگر یخبندان دایمی و بواهی بیروح و مرده قطبی را ندارد تمام آلاسکا تقریباً در این منطقه واقع شده حاکلهای انبوه با چندزاره‌های متناوب در آن فراوان است و ذمبه‌های آن در ادوار معرفه الارضی تغییرات و تحولات کلی یافته و دارای رگه‌های معدن دغال سنگ و طلا میباشد.

در قسمت اعظمی از سال زمستان در آن منطقه بیداد میکند و برفهای سنگین سراسر زمین فرا میگیرد در ماه ژون برفها آب میشود و یخها میشکند و لسی یخبندان زمین مگر بموی بسیار کمی، هرگز بار نمیشود. تابستان بسیار کوتاهی میآید و چند علف زودرس ولی سز و خرم میروبانند و چندی نمیگذرد که زمستان بی‌پیر با همان صوت و شدت باز سر میرسد و فن شوم خود را از نو بر سراسر آن منطقه مرده می‌پوشاند.

میکرد. در کنار صندوق اشیاء دیگری نیز، از جمله چند پارچه اصفاف و يك عدد تبر و يك قهوه جوش و يك چراغ خوراك پستی بر روی هم انباشته بودند.

در جلو سگها مردی بزحمت پیش میرفت و در عقب سورتمه مرد دیگری میآمد. در میان صندوق بیزمرد سومی خوابیده بود که دوره ریج و محنت و غم و اندوه او پایان یافته بود. این بیچاره را «بیابان شمال» بسختی کوبیده و خورد کرده بود تا هرگز یاد حرکت و حیات نکند و هوای مبارزه و ستیزه جوئی بر سرش نیفتد. آری حرکت و نشاط برای «بیابان شمال» نهرت انگیز است و حیات و زندگی توهینی باستان اهریمنی او بشمار میرود. «بیابان شمال» آب را منجمد میکند تا از حرکت او بسوی دریا مانع شود، شیره نباتی را در زیر پوست ضخیم درختان جنگل می بندد تا خشك شوند و بمیرند و از این بدتر و بیرحم تر، بانسان میتارد تا وی را درهم کوبد و مطیع و منقاد خویش کند، زیرا انسان محال ترین و پرحرکت ترین موجودات روی زمین است که هرگز نمی آساید و هرگز خسته نمیشود، و البته «بیابان شمال» از حرکت و علایم حیات متنفر است.

معینا دو مردی که هنوز جان داشتند، بی آنکه خسته شوند و یا مأیوس گردند در جلو و عقب سورتمه بهر جان کنندنی بود طی طریق میکردند. لباسشان از خز و چرم نرمی بود که بشکل پوست دباغی شده بود. نفسشان مانند نفس سگها از دهن بیرون نیامده بخ می بست و بصورت خورده های یخ و برف چنان روی ابرو و مزگان و چهره و لب ایشان را پوشانده بود که تشخیص آندو از هم مشکل بود، گوئی دو عضو نقابدار اداره متوہیات بودند که در تشییع جنازه اشباحی چند شرکت کرده آنها را بجهان دیگر میبردند، ولی در زیر آن نقاب مردانی با عزم و اراده بودند که علیرغم تمام ملامات در آن سرزمین متروک و مرگبار پیش میروند، و با آنکه در قبال عظمت و قدرت آن دنیای عجیب، دنیائی که باو حیه تهدید و خصومت خود چون گردابی بی آغاز و انجام، غیرقابل عبور جلوه میکرد، بسیار حقیر و ناچیز بودند معینا بخشم و غضب کور و وحشیانه او می خندیدند. هر دو با عضلاتی کشیده و محکم پیش میرفتند و از تلاش بیهوده اجتناب میورزیدند و میخواستند در صرف قوا و حتی در کشیدن نفس صرفه جوئی کنند. از همه سو در سکوتی مرگبار و وحشت زا معاطل شده بودند، سکوتی که با وزن سنگین خود مانند آبی که مغزوقی را میفشارد و بتدریج با عمق

اقیانوس فرو میرد دندان را درهم میفشرد و خورد میگرد .
 ساعتی گذشت و سپس ساعتی دیگر بسر آمد. شمع پر بده رنگ روز
 یعنی شمع بدون خورشید قطبی در شرف افول بود که ناگاه بانگی ضعیف،
 از دور و در هوای آرام بیابان برخاست . این صدا بتدریج بزرگ شد و
 بالا گرفت تا باوح خود رسیده ، چند لحظه ای ادامه داشت و سپس قطع شد .
 اگر جنبه خوتغواری و سبیت در آن نهفته بود با فریاد یأس آمیز ارواح
 سرگردان اشباه میشد . این صدا فریادی پر حرارت و حیوانی بود ، فریاد
 گرسنه و قحطی زده ای بود که بدنام طعمه میگشت .

مردی که در جلو حرکت میکرد سر خود را آهسته بعب بر گرداند تا
 نگاهش با گاه مردی که از عقب میآمد تلاقی کرد و هر دو از بالای صندوقی
 که در سوره نهاده شده بود بهم اشاره ای کردند .

نمره ای دیگر برخاست و سکوت را درهم شکست . آندو مرد جهت
 صدا را تشخیص دادند . صدا از عقب و از آن بیابان وسیع و پر برفی میآمد
 که تا کون طی کرده بودند . نمره سومی بدون نمره دیگر جواب داد . آن
 نمره هم از عقب و از طرف چپ صدای دوم برخاست .

مردی که در جلو حرکت میکرد برفیق خود گفت :
 سه بیل ، در دما را تعقیب میکنند .

صدای او خشن و مرش بود ، گویای بزحمت از گلویش بیرون
 آمده بود .

میل که از عقب میآمد جواب داد

— بله ، گوشت در این سرزمین نایاب است و من چند روز است که
 حی های باریک خوکوش هم ندیده ام .

نمره در سکوت کردند و ای گوسفان متوجه صدایی بود که از پشت
 سر او بر میخاست و بدنام طعمه میگشت .

همی که شش و ارسین سنگی و از سوره باز کردند و دو کنار سطر ،
 سر سینه کراچکی در زمین کاج نچمع دادند . صدای سینه در آرزو گاهها ،
 آسبی در زخمها . صدای خوردن را پهن کردند و باوت رفیق مرده نبود و
 سه صدای هم را هم پیری نه ای نگار . . . صدای کمی که بر آرمه پدیدند
 و سه صدای در آرزو . او در آن ای و دانه که بگر از ماه و در طاعت بیابان
 آرمه پدیدند .

بیل برقیفش گمت :

— هائری ، مثل اینکه این سگها تا آخر کاملاً نسبت بکاروان وفادار خواهند ماند .

هائری که دوی آتش خم شده و مشغول ذوب کردن یخ و تهیه آب برای درست کردن قهوه بود با اشاره سر گفته او را تأیید کرد ، سپس روی تابوت نشست و شروع بخوردن کرد و گمت :

— برای اینکه خوردن را بر خورده شدن ترجیح میدهند و خوب میدانند پوستشان پیش ما سالم تر میماند . این سگها حیوانات بیپوشی نیستند . بیل سرش را تکان داد و گمت :

— من در این موضوعات زیاد وارد نیستم .

رهیقش با تعجب باو نگاه کرد و گمت :

— عجب ! . این برای اولین دفعه است که من می بینم تو در هوش و ذکاوت سگها تردید میکنی .

بیل در حالیکه با حرارت و ولع تمام لوبیای پخته میجوید گمت :

— توجه نکردی وقتی شام آنها را بردم بچقدر مضطرب و ناراحت بودند و چه ! ام شنگه بی راه انداختند . . . راستی هائری ، ما چندتا سگ داریم

هائری گمت شش با .

— بسیار خوب .

بیل مثل اینکه میخواست بآهنک گفتار خود وزن و وقار بستری بدهد کمی سک کرد و سپس گفت :

— ما میگوییم شش تا سگ داریم و بهمین جهت من هم شش تا ماهی در کیسه ریختم و برایشان بردم و پسر کدام یکماهی دادم و آن آخر من دیدم یکماهی کسر آورده ام .

— حتماً سه تمبرده ای .

بیل بآرامی جواب داد : خیر بد شمرده ام . ما شش تا ماهی داریم و شش تا ماهی بردم ولی « بک ذوق » سرش بیکگانه ها ، آرت من برگشتم و یکماهی دیگر از کیسه برداشتم و باو دادم .

هائری گمت بهر حال ما شش تا سگ بیشتر نداریم .

ان گمت : منکه . میگویم غیر از سه حیوان دیگری هم در آن

میگویم من ماهی بیست و یک دادم .

هانری از خوردن دست کشید و در نور شعله‌های آتش از دور حیوانات را شرد و گفت :

— بهر صورت ، حالا که بیش ازش تا نیست ، بیل گفت : من مفتی را دیدم که از توی برهیا زد بچاک . هانری با قیافه‌تی حاکی از ترحم و دلسوزی به بیل نگاه کرد و گفت .

— خدا عاقبت ما را در این سفر نکبت اثر بخیر کند ، چه خوب بود زودتر بمنزل میرسیدیم .

بیل گفت مقصودت از این حرف چیست ؟ هانری گفت : مقصودم اینست که صدمه راه و رنج سر اعصاب سرا سخت ناراحت کرده و یواش یواش چشمت دارد آلبالو گیلاس می چسبند و چیز های ندیده می بیند .

بیل بشدت باین حرف رفیقش اعتراض کرد و گفت :

— منم اول همین خیال را میکردم ولی جای پای حیوان هفتم هنوز روی برهیا باقی است و اگر مایل باشی حاضرم بتو نشان بدهم .

هانری اصلا جواب نداد و دوباره در سکوت کامل بخوردن مشغول گردید . وقتی غذا تمام شد يك فنجان قهوه پشت سر آن نوشید و بنده دهان خود را با پشت دستش پاک کرد و ناگهان سکوت را شکست و گفت : راستی ، بیل ، تو باور میکنی که چنین حیوانی

در این اثنا هر یاد وحشت‌زا و دردناکی از دل طلعت بر خاست و حرف او را قطع کرد . هانری سکوت کرد تا خوب گوش دهد و سپس دستش را بستنی که صدا از آنجا آمده بود دراز کرد و گفت : — این یکی از آنهاست که آمده است .

بیل با حرکت سر گفته او را تصدیق کرد و گفت :

— من غیر از آنچه گفتم نمی توانم فکر دیگری بکنم تو خودت دیدی که سگها چه الم‌شگه‌می برپا کرده بودند .

صدا پشت صدا همچنان برمیخاست و از هر سو ، ازدور و نزدیک ، بهم جواب میدادند ، گویی بیابان شمال ناگهان تبدیل بدارالمجانین شده بود . سگها ، وحشت زده ، بندهای خود را گسیخته و چنان ، نزدیک آتش ، درهم لولیده بودند که پشمشان در برابر شعله‌ها سرخی میزد .

بیل همزم در آتش انداخت و چپش را روشن کرد و حد یکی زد

و گفت :

— هانری ، من فکر میکنم اینکسی که در آن توست (باشست خود اشاره بهندوقی کرد که روی آن نشسته بودند) از من و تو خیلی خوشبخت تر است . من و تو نه تنها پس از مرگ چنین سفر راحتی نخواهیم کرد بلکه اصلاً معلوم نیست آیا روی قبر ما کسی سنگی خواهد گذاشت یا نه . چیزی که اسباب تعجب من شده اینست که آدمی مثل این یارو که حتماً در مملکت خودش اعیان و یا در همین حدود بوده و هرگز غصه آب و نان و مسکن نداشته چطور پسرش زده است که با باین سرزمین لعنتی ، که خدا هم ترکش کرده بگذارد . راستی من از این موضوع سر در نمیآورم .

هانری تصدیق کرد و گفت

— اگر این آدم در مملکت خودش مانده بود ممکن بود خیلی عمر بکند . بیل میخواست دنباله حرهش را بگیرد که ناگهان در تاریکی مخوف شب که مردم چون دیواری سیاه ایشان را تنگتر در بر میگرفت و اشکال و اشیاء محوتر میشدند، چشمش به يك جفت چشم درخشان افتاد که چون اخگر فروزان برق میزدند . بیل آندو چشم را بهانری نشان داد و هانری نیز يك جفت چشم درخشان دیگر و سپس جفت سومی باو نشان داد کم کم دیدند که در حلقهئی از چشمان درخشان محاصره شده اند گاهی يك جهت چشم جابجا میشد و یا اصلاً ناپدید میگردد ولی دوباره در محل دیگری ظاهر میشد .

وحشت سگها هر لحظه رو بافزایش مینهاد ، همه دیوانه وار بدور آتش جست و خیز میکردند و یا از ترس بر روی زمین میخزیدند و خود را در لای پای آندو مرد معتمی میساختند . در هنگامه جست و خیز ، یکی از سگها در آتش افتاد و زوزه های جگر خراشی از دل بر آورده و هوا بز از بوی پنم سوخته پر شد . این سروصدا موقه حلقه چشماهای درخشان را از هم گسیخت و آنها را عقب زد ولی همینکه سگها آرام شدند دوباره تشکیل گردید .

بیل گفت : مهمات ما دارد تمام میشود و وضع بسیار وخیم است .

بیل چغش را تمام کرده بود و داشت برقیش کمک میکرد تا رشته خواب پشمین را روی شاخه های کاج که قبلاً بهمین منظور بروی بر آنها انداخته بودند پهن کنند .

هانری در حالیکه چارق پوست گوزش را از پا در میآورد باقرشی

حاکمی از عدم رضایت از رفیقش پرسید :

— چه طور، بیل؟ گفتی چندتا فشنگ باقی مانده ؟ ...

بیل گفت - سه تا ، و ایکاش سیصدتا مانده بود تا یک چیزی باین لعنتیها

حالی میکردم .

بیل با خشم و غضب مشت خود را بطرف چشمهای درخشان گره کرد و بعد او نیز چارقهای خود را از پا درآورد و با احتیاط تمام نزدیک آتش گذاشت و بسخن ادامه داد و گفت :

— ... و نیز دلم میخواست که این سرمای ملعون هم قطع میشد ،

بی انصاف دو هفته است که از پنجاه درجه زیر صفر (۱) کمتر نشده . ایکاش پا

در این سفر منحوس نمیگذاشتیم ، من از سفر بدم نمی آید ولی از این

تصادفات و تحولات جانفرسا بکرم . بالاخره هر سفری پایان میرسد ولی

حالا که شروع شده ایکاش زودتر از آنچه فکر میکنیم تمام میشد و دیگر

یادی هم از آن نمیکردیم . خوشا تا نزدیکه من و تو صحیح و سالم دو

باره یکدیگر را در «فرمگری» ببینیم و آسوده در کنار آتش تم بندهیم

و ورق بازی کنیم . راستی من جز این آرزویی ندارم .

هانری غرش دیگری از اوقات تلخی کشید و زیر لحاف خزید و

میخواست بخوابد که بیل با تشدد او را مخاطب ساخت و گفت :

— هانری ، بگو ببینم ، این بھلول بیشرمی که خودش را قاطبی

سگهای ما کرد و یکماهی هم کشر دلت چرا سگها بسرش نریختند و دخلش

را نیاوردند ؟ .. راستی دارم از درد این لعنتی میترکم .

هانری با صدای خواب آلودی گفت :

— بیل، چه خبره ، خیلی شلوغ کردی ، تو که سابقاً اینطور بودی ،

من فکر میکنم که معده ات خوب کار نمیکنه ، ترا بعداً کمتر قلبه و

سنبه بگو ، بگیر بخواب و الا فردا حالت مساعد نخواهد بود . چرا

بخودی اینقدر مخت را زیر و رو میکنی ؟ ...

هر دو رفیق در جوار هم و در زیر یک لحاف بخواب رفتند ،

و نفسشان بسنگینی بالا میآمد .

آتش کم کم رو بنخاموشی میرفت و چشمهای درخشان ، حلقه محاصره

خود را تنگ تر میکردند . همینکه دوتای ار آنها نزدیک تر میآمدند سگها

هم از وحشت و هم برای ترساندن آنها میفریادند . عاقبت لحظهئی فرا

رسید که غرش سگها چنان شدید شد که بیل از خواب پرید و برای اینکه

(۱) مقصود پنجاه درجه فارنهایت است که مساوی نود و سه سانتیگراد میباشد (مرجم

خواب رفیقش را آشفته نکند آهسته و با احتیاط از زیر لحاف بیرون آمد
و دوباره آتش را مرتب کرد .

همینکه شعله آتش اوج گرفت ، حلقه چشمها عقب رفت . بیل نگاهی
به سگها کرد و بعد پلک چشمان خود را مالید و دوباره با دقت بیشتری به
سگها نگریست ، سپس خود را بزرگتر از لحاف رساند و گفت :

— هانری ، هانری ، هو ، هانری !

هانری ، درست مثل کسیکه بیوقت از خواب بیدارش کنند ، ناله ای
کرد و گفت :

— ها ، دیگر چه خبر شده ؟ ...

— هیچی ، باز سگها را شردم ، هفت تا هستند .

هانری از این خبر اصلاً ناراحت نشد و لحظه‌ای بعد دوباره با مشت
بسته بخواب رفت و خور خورش بلند شد .

صبح زود هم ، اول او بیدار شد و رفیقش را از زیر لحاف بیرون
کشید . ساعت شش بود و هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و تا سه ساعت
دیگر عملاً نمی‌آمد . هانری در تازیکی به تهیه صبحانه پرداخت ، و
رفیقش هم لحافها را جمع میکرد و سورتها را برای حرکت آماده مینمود .
بیل با گهان پرسید :

— خوب ، هانری ، حالا بگو ببینم ، مثلاً خیال میکنی چند تاسک
داشته باشیم ؟ ...

— شش تا .

بیل فاتحانه سره‌ئی کشید و گفت :

— «... دیدی اشتباه کردی ! ..

هانری پرسید :

— «چطور مگر ، باز هم هفت تا است » ...

بیل گفت : « خیر پنج تاست ، یکی از سگها رفته .

هانری از غضب بخود پیچید و گفت : « بدرک ! ...

و بعد کار خود را رها کرده ، بشردن سگها پرداخت و دوباره گفت :

— بیل ، حق باتوست ! ، « بول دوسویف » رفته است .

بیل گفت : « سرعت برق فرار کرده و دود آتشها فرار او را از نظر ما

محسوس داشته است .

هانری گفت : « این تصادف هم برای ماوهم برای او بدبختی بزرگی

بود. حتماً او را زنده زنده بلعیده‌اند و من باتو شرط می‌بدم که وقتی از گلوی آنها پایین می‌رفته، مثل جهنمیها زوزم میکشیده. ای لعنت بر آنها!...
پیل گفت: این سگ همیشه دیوانه بوده، کارحالاتش نیست.

هانری گفت: هرچه هم دیوانه بوده باشد، چطور ممکن است کار جنون يك سگ تا پایین پایه برسد که با این وضع دست بخودکشی بزنده؟
هانری نگاهی به باقی سگهای کاروان انداخت و در ذهن خود میزان استعداد و قابلیت و وضع روحی آنها را سنجید و گفت:

سمن قسم میخورم که هیچیک از این سگها حاضر به ارتکاب چنین عملی نخواهند بود و اگر باچوب وچاق هم توی سرشان بزنند بکفدم از ما دور نخواهند شد.

پیل گفت:

— من بارها باخود گفته ام و اکنون نیز تکرار میکنم که منفر این «بول دوسویف» لعنتی قدری مضطرب بود.

باری چنین بود سرنوشت شوم و سرانجام مرگبار سگی که دروازه ارض شمال طعمه درندگان گردیده، وای سا سگهای دیگر و انسانهای بدبختی که بچنین سرنوشت غم انگیزی دچار شده اند.

۲- ماده گرگ

همی که صبحانه صرف شد و اثاثیه و لوازم را دوباره بار سورتمه کردند، دو مرد مسافر، پشت بآتش مشتعل خوابگاه شبانه کرده و در ظلمت سحرگاه که هنوز زایل نشده بود برآه خود ادامه دادند. فریادهای شوم و وحشیانه همچنان در فضا می پیچید و در تاریکی و سرما بهم جواب میدادند. ساعت نه صبح که آفتاب طلوع کرد کم کم صداها خاموش شد. هنگام ظهر بنظر آمد که آسمان در طرف جنوب کمی گرم شده و رنگ گلی بخود گرفته است، سس خط علامتی که گردی زمین بین دنیای شمال و مناطق جنوب یعنی سرزمین آفتاب بجا میگذازد ترسیم شد، ولی رنگ گلی آسمان بزودی محو گردید و جای خود را بآفتابی خاکستری رنگ داد که آن نیز بنوبه خود تا سه ساعت بعد از ظهر طول کشید و سپس غروب پریده رنگ منطقه شمالی بر سرزمین متروک و مرگبار سایه افکند و قتی که ظلمت همه جا را فرا گرفت دوباره فریادهای گرسنگان بیابان از حد و راست بگوش رسید و در دل سگان حسته و وامانده هول و هراسی بی امان انداخت.

بیل که رای بیستمین دفعه سگهای منحرف را بچلچاده بر کرده

واز راندن سورتمه خسته شده بود گت

سدام میخواست این لعنتیها هم گورشان را گم میکردند و ما را راحت

میگذاشتند.

هانری گفت، آه!... راستی اینها ما را بیچاره کردند، من هر

وقت بگر اینها می افتم چندشم میشود.

مسافری توقف کردند و مانند شب قبل ساط خود را گسترده هانری

دیگی را که در آن باقلا میجو شید مواظبت میکرد که ناگاه از فریاد بیل،

توأم با فریاد درد ناک دیگری، از جا جست. فوراً سرش را بلند کرد و شب

مبهمی را دید که روی بر فها میگریخت و در ظلمت شب ناپدید میشد. سپس

چشمش به بیل افتاد که باحالی نیمه شاد و نیمه غمگین، در یکدست چماق و در دست دیگر قطعه‌می از بدن یکماهی دودی را گرفته و در میان سگها ایستاده است .

بیل گفت : باز خوب شد نصفش را نجات دادم . «دزده» هم ضرب شستی دید ، میشنوی هانری ، دارد زوزه میکشد .

هانری پرسید : این «دزده» چه شکلی بود ؟ .

بیل گفت : من نتوانستم خوب او را ببینم فقط میدانم چهار پا و یکدهن و پشمی شبیه پشم سگ داشت .

هانری گفت غلط نکنم، این «دزده» گرگ اهلی بوده .

بیل گفت : حتماً اهلی بوده که بموقع سر شام رسیده و یک قطعه ماهی برداشته است .

هر دو مرد بر سر صندوق مستطیل نشستند و پس از صرف غذا بر حسب عادت، بکشیدن جیپ برداختند . حلقه چشمهای درخشانده مانند شب بیش ولی نزدیک تر، ایشان احاطه کرد .

بیل دوباره ناله را سرداد و گفت .

— خدا میکرد، اینها بر سر یک کله گوزن یا شکار دیگری می ریختند و ما را راحت میگذاشتند ، آه چقدر خوب میشد ! . . .

هانری چنین وانمود کرد که حرفهای او را نمیشنود ولی چون معلوم شد بیل دست بردار نیست و باز میخواهد آه و ناله اش را از سر بگیرد از خشم سرخ شد و گفت

— بس کن بیل ، این صدای بدتر از قورباغه ات را خفه کن ، من گفتم تو اختلال معده داری و پرت و پلا میگوئی ، بیا و یک قاشق جوش شیرین بالا بینداز ، فول میدهم که حالت را خوب کند و دوباره همه را خوش اخلاق و خوبی بسوی .

صبح شد صدای دهشهای آندار بیل هانری را بیدار کرد . هانری همانطور که در جای خود دراز کشیده بود ، روی آرنج بلند شد و در پرتو شعله های آس که هنوز می درختنید رفیقس را در میان سگها دید که انجم غلیظی کرده و با کمال حزن و اندوه بازو اش را تکان میداده او را صدا کرد و گفت :

— ها ، بیل دیگر چه خبر شده ؟

بیل گفت : «گره‌نوی» هم عرار کرده .

— نه با ! ...

— والله ! ..

هانری از زیر لحاف بیرون آمد و بطرف سگهارفت و بدقت آنها را شمرد ، سپس او نیز با بیل همصدا شد و بارواح خبیثه بیابان که پلک سگ دیگرهم از ایشان دزدیده بود لعنت فرستاد .

بیل گفت « گره نوی » از تمام سگهای کاروان قوی تر بود .

هانری بگفته او اضافه کرد و گفت

— و سگ دیوانه می هم نبود .

معدان این سگ دومین ساعتی شومی بود که در ظرف دودروز اتفاق

افتاد

صبحانه در حالتی پر حزن و ملال صرف شد و چهار سگی را که باقی مانده بودند به سورتامه بستند . آنروز هم تعاونی باروز قبل نداشت . دومرد مسافر بدون صحبت طی طریق میگردند ، سکوت دهشت اثر بیابان را چیزی بجز فریاد گرسنگان تعقیب کننده برهم نمی زد . سگها همان هول و تکان را داشتند و مثل دیروز از فرط ترس ، از راهی که مشخص شده بود منحرف میشدند .

دو مرد مسافر نیز همان خستگی روحی و جسمی را دارا بودند . وقتی شب فرا رسید و دوباره باطشان را بچن کردند ، بیل بشیوه سرخ بوستان ، تسمه چرمین محکمی بگردن سگها بست که چوب قطور و درازی بطول پنج الی شش پا بآن وصل شده بود ، و سر دیگر آن بوسیله سسه دیگری به گلدیخی وصل بود که محکم بزمین کوبیده بودند . این بندها چنان از هر طرف محکم فشرده بود که سگها نمی توانستند چرم را گاز بگیرند و بچوند .

پس از فراغت از این کار ، بیل با لاهی رضایت بار بهانری گفت .
— هانری ، بین چسه خوب درست کردم ، حالا دیگر این احقها مجبوریت تا صبح راحت بتمر گند ، واگرا نندامه طوری شد حاضریم از سهمی قهوهام صرف بظر کنم .

هانری حس کرد که بیل خوب ادای وظیفه کرده ولی آن حلقه چشمهای درخشان را که برای سومین شب هم ایشان را احاطه کرده بود باو نشان داد و گفت

— با این وصف افسوس میخورم که نمی توانیم تیری به پهلری این

اعتیادها بز نیم ، اینها هم گویا فسیده اند که ما دیگر فشنکی نداریم ، هی ساعت بساعت جری تر میشوند .

مدتی گذشت و دومرد مسافر بخواب نرفتند . هر دو به اشباح میبوی که دور از روشنائی آتش در جنب و جوش و رفت و آمد بودند نگاه میکردند . وقتی چشمان درخشنده‌ئی را در نقطه‌ئی میدیدند با کمال دقت بآن نقطه خیره میشدند و بالاخره هیکل حیوانی را تشخیص میدادند که در تاریکی شب بچشم میخورد و حرکت میکرد .

ناگاه سرو صدائی از میان سنگها برخاست و دو مرد را متوجه کرد . «یک گوش» با ناله و زوزه دانه‌اشی میکوشید چوب را بکشد و تسمه را پاره کند و بطرف تاریکی برود .
هانری آهسته بر فیقش گفت :

- بیل، نگاه کن .

در روشنائی شعله‌های آتش حیوانی شبیه بسک دیده شد که باحرکات احتیاط آمیز حاکی از ترس و جرئت لول میخورد و با کمال دقت و احتیاط بدو مرد مسافر نگاه میکرد و پیدا بود که میخواهد بسگها نزدیک شود . «یک گوش» با تلاش مندبوحانه‌ای، خود را روی زمین و بطرف او میکشید و هر دم بانگ ناله و زوزه او بالاتر میرفت .

هانری زمزمه‌ئی کرد و گفت :

- این ماده گرگی است که برای گله گرگان تحصیل طعمه میکند و سمینکه سگی را بدنال خود کسید و برد ، گر گهای کاین کرده بر سرش میریزد و کلکس را می کنند

در این موقع هیزم نیم سوخته‌ئی از روی هیزمهای چیده و مشعل درو آمداد و صدا کرد ، از این صدا حیوان غریب دم کرد و در تاریکی شب پا هراز بهاد .

بیل گفت : هانری ، يك چیزی به خاطر م رسید .

هانری گوت : چه چیز ؟

بیل گفت : این حیوان همان بود که دیشب ضرب چماق مرا چنید .

هانری گفت : راست میگوئی ، مسلماً خودش بود .

بیل گفت : انس و آشنائی او با شعله آتش هم طبیعی نیست و آدم‌ها

همکر مسانداد

هانری ناآید کرد و گفت : آن گرگ بیش از گرگهای معمولی با

آتش مانوس است و حتی از وقت و ساعت شام خوردن سگها نیز با خبر است . این حیوان باید تجربه داشته باشد .
بیل مثل اینکه با رفیقش نیست ، بلند بلند با خود شروع به صحبت کرد و گفت :

- ویلان پیرمرد ، سگی داشت که عادت کرده بود از خانه بگریزد و بدنبال گرگها به بیابان برود . هیچکس این موضوع را بهتر از من نمیداند ، من خودم یکروز در چراگاه گوزنها او را بجای گرگ اشتباه کردم و کشتم ، ویلان مثل اینکه بچه نوزادش مرده است برای او گریه کرد ، زیرا سه سال بود او را ندیده بود و در اینمدت با گرگها زندگی میکرد ، هانری اظهار عقیده کرد و گفت

- من فکر میکنم که تو پی بحقیقت برده می ، این گرگ سگی است که مدتها از دست انسان ماهی خورده است .

بیل گفت : اگر بخت یاری کند ما پوست این سگ گرگ نما را خواهیم کند ، اینکه نمیشود که ما هرشب یکی از سگهای خود را از دست بدهیم .
هانری گفت : فراموش مکن که دیگر پیش از سه فشنک برای ما باقی نمانده .

بیل گفت : میدانم و همین برای زدن يك ضربت کاری کافی است .
صبح شد ، هانری پس از تند کردن آتش ، صبحانه و قهوه را حاضر کرد و در تمام اینمدت خور حور رفیقش بلند بود . وقتیکه صبحانه کاملاً مهیا شد او را بیدار کرد . بیل همانطور که در رختخواب نمیده بود شروع بخوردن کرد .

بیل یکدفعه متوجه شد که فجاناش خالی است و قهوه ندارد ، خم شد که قهوه جوش را بردارد و بریزد ولی دید که قهوه جوش دم دستش نیست و پهلوی دست رفیقش هانری است .
بیل از این موضوع کمی پکر شد و با غرغر دوستانه ای از هانری پرسید :

- فکر سی کنی که فراموش کرده می حیری بمن بدهی ؟ ...
هانری بظاهر نگاهمی باطراف خود کرد و چنین وانمود که متوجه نیست . بیل فنان قهوه را جلو برد و قهوه خواست .
هانری گفت

- ها ، قهوه میخواشی تو قهوه نداری بخوری

.. بیل مضطرب شد و پرسید. بطور، مگر قهوه جوش برگشته ؟
هانری گفت : نه .

بیل گفت : اگر قهوه بمن ندهی صبحانام هضم نمیشود .

هانری گفت : گفتم تو قهوه نداری بخوری .

موجی از خون در صورت بیل دوید و غضبناک شد و گفت .

- من نمی فهمم ، آخر چرا ؟... خواهش میکنم توضیح بده .

هانری گفت : برای اینکه «گرو گایار» هم دروفته .

مثل اینکه آب سردی بسر بیل ریخته باشند ، پیچاره و مایوس سر
خود را آهسته برگرداند و سگهارا شمرد ، و همینکه دید صحیح است مات
شد و گفت :

— بطور شده که رفته ...

هانری گفت : نمیدانم ، مسلماً «گرو گایار» خودش نمی وانسته تسمه ای
زا که بچوب و بگردن او بسته بوده بچود و پاره کند . لابد «یک گوش»
این خدمت را برای او انجام داده .

بیل گفت : ای ملعون بدذات ، خودش بی تو ایسته برود ردیقهش را
تراز داده .

هانری گفت : بهر صورت فعلاً کلك «گرو گایار» کنده شده ، و خیال
میکنم حالا از هضم رابع هم گذشته باشد و یا در شکم اقلای بیست تا گرك
بر ورو عیشود .

ناری پس از اینکه ختم سک سوم را هم برچیدند هانری گفت

سخوب ، بیل حالا حاضری قهوه بخوری ؟ . . .

بیل پاسر جواب منهی داد .

هانری قهوه جوش را بلند کرد و گفت

.. راستی میبخوری ؟ . ای بابا ، بیا ، بد نیست بجایی مالا پیشنهادی .

بیلی بیل کله شق بود و شجانش را سکاری انداخت و گفت

سهرابا تاز بزنده بهتر است که قهوه بخورم من عهد کرده بودم

.. بر سر عهدم پایدارم .

از سبب آن خود را خالی خورد و آب تر نکرد ، و بجای قهوه هشتی

... «یک گوش» کرد که چنین بالائی بسررس آورده است .

.. گفت :

.. سهرابا چه باجهای می بندم که دندان بهم برسد

نو مرد مسافر برام خود ادامه دادند . هنوز صد متر دور نشده بودند که ناگهان هاری که در جلو حرکت میکرد ، در تاریکی پایش بچیزی خورد ، فوراً خم شد و آنرا برداشت و بسوی بیل پرتاب کرد و گفت :

— بیا، بیل، این چیزی است که ممکن است بدرد تو بخورد .
بیل آنرا گرفت و بسیار تعجب کرد . چویی بود که شب قبل مگردن سگ بسته بود و تنها اثری بود که از «گروگایار» بیچاره باقی مانده بود . بیل گفت این لعنتیها، سگه را درسته با گوشت و پوست و دنده و استخوان خورده اند . خوب گردنش هم مثل کف دست من صاف شده و معلوم میشود از سمه چرمینی هم که بآن بسته بود گذشته اند . بدبختها عجب جوعی دارند ، مثل اینکه اینهارا قحطی زده ، اگر من و تو هم پیش از رسیدن بمقصد دچار سرنوشت سگها نشویم و همان سام بدر بپریم خوب است .

هاری شروع بخندیدن کرد و گفت :

— این دمه اول است که گرگ مرا تعقیب میکند ، البته من با خطرات بسیاری مواجه شده ام ولی از همه آنها صحیح و سالم بیرون آمده ام، هیچ منرس و روحیه ات را میاز ، اینها نمی توانند بما دست پیدا کنند .

بیل گفت : همین جاست که آدم یقین نمیداند ، بلی آدم اطمینان ندارد . هاری گفت : پسر جان ، رنگت پریده و خون در بدنت خوب جریان ندارد ، لازم است کمی گمه گنه بخوری . گگذار بمنزل برسیم یکمشت تو میدهم .

آمرز هم مثل روزهای دیگر بود . ساعت نه صبح هوا روشن شد نزدیک ظهر انعکاس نور گلی و بگی در آسمان جنوب ببطر آمد . بعد از ظهر هوا خاکستری رنگه شد و شب هم سرعت فرارسید . در استایفی که آفتاب منس آخرش را میزد ، بیل تعسکش را از توی سورتها برداشت و گفت :

— هانری دارم میررم ببینم میتوانم کاری بکنم یا نه .

هاری گفت : احتیاط کن و مواظب خودت باش که لاتی سورت نیاید . بیل در بیابان متور و مخلوط پیشرفت و دور شد . یکساعت بعد از نیمش که با کمال تشویش و بی صبری منتظر آن بود باز گشت و گفت :
— گرسنه ها سرفتنه ولی بنور در مامی بلکنند و مارا وها نمی کنند . گویا یقین دارند که بما دست خواهند یافت فقط باید صبر داشته باشیم .
کر ، من هم میکنم که گامگاهی چیزها زیو دنداسان بدهند .

هانری گفت: تو میگویی اینها مطمئنند که بمادست خواهند یافت؟..
بیل چنین وانمود کرد که سوال هانری را نشنیده است و بصحبت
خود ادامه داد و پگمت:

— من چندتا از آنها را دیدم، خیلی لاغر و مردنی هستند و مسلمانهافته
هاست که بغیر از سه سگ بیچاره ما چیز دیگری نخورده اند. بعضی از آنها که
چندان زنده نخواهند ماند، بقدری لاغرند که دنده هایشان به تخته رختشومی
میاند و شکمشان بستون فقراتشان چسبیده است. چند تای دیگرشان
هم دارند نفس آخر را میکشند و از شدت یأس و گرسنگی تقریباً هار شده اند
و منتظر عزرا می‌لند

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که هانری، که برای کمک بسگها در عقب
جا گرفته و سورتها را فشار میداد سوتی زد و بیل را خبر کرد. پشت سر
ایشان، و روی همان ردی که می‌پیمودند حیوانی پشم آلود بینی بر زمین
می‌مالید و پیش می‌آمد. حیوان، آرام و خونسرد، بی هیچ زحمتی
راه میرفت و حرکتش بغزیدن بیش از دویدن شبیه بود. دو مرد ایستادند
و او نیز ایستاد و سرش را بلند کرد و بدقت بهردو خیره شد. در آن حال
سوراخ دماغش را بیشتر از هم باز کرد و هر دو شکار را بو کشید، مثل
اینکه میخواست از ایشان چیزی بپیمد و فکری برایشان بکند.
بیل گفت: این ماده گریک است.

سگها روی برف پهن شده بودند. بیل عقب سورتها آمد و برعقبش
ملحق شد. هر دو باهم این حیوان عجیب را که چندین روز بود تعجبشان
میکرد و نصف سگهای سورتها شان را بالا کشیده بود برانداز کردند.
حیوان باز چند قدم دیگر بجلو آمد و ایستاد و این حرکت را چندین بار
تکرار کرد تا در فاصله بسیار کمی از ایشان توقف کرد، آنگاه سرش را
بالا گرفته پشت به یک رده از درختان کاج داد و بتماشای دو مرد مسافر پرداخت.
در نگاه او پرروئی خاصی عیان بود، گوئی سگی است که بانسان نگاه
میکند ولی در چشمش از آنجالت مهر و عاطفه که نشان دوستی با آدمی
است اثری دیده نمیشد. این پرروئی و بی حیالی ناشی از گرسنگی بود و
حالتی داشت بی رحمانه بر از دندان درندگان و وحشیانه تر و نا مأوس
تر از برف و سرما. حیوان از گرگ معمولی کمی بزرگتر بنظر میرسید،
ریخت مردمی و بدن بیگوشش معرف و نمونه یکی از انواع مهم و مخصوص

این درندهٔ بیشمار بشمار میرفت .

هانری گفت : بلندی او تا سر شانه دوپاونیم و درازی او باید پنج پا باشد .

بیل گفت تراکش بگرك نمی‌رود و من تا کنون چنین گرگی ندیده‌ام، رنگ پوستش قرمزی و حتی بنارنجی می‌زند، و برنگ دارچین هم بی شباهت نیست. اتفاقاً پوست حیوان برنگی که ایشان می‌گفتند بود و مثل همه گرگهای دیگر بغا کستری بیشتر میرفت، ولی گاهی پشم او موج فرار و مبهمی پیدا میکرد که ماصره را گول میزد و چشم انسان را باشتباه می‌انداخت .

بیل گفت: لعنی بسگهای درشت و قوی هیکل سورت‌مه می‌ماند و اگر الان دمش را مثل سگ تکان بدهد تعجب نمی‌کنم .

و بعد حیوان را صدا کرد و گفت

سگ یا گرگ، هرچه هستی جلوتر بیا چرا سبز شدی ؟ .

هانری بخنده گفت : به ! . اصلاً کوچکترین ترسی از تو ندارد . بیل دستش را حرکت داد و حالت تهدید بخود گرفت و دریای از ته دل کشید ولی حیوان ترسی بخود راه نداد . فقط کمی مواطب تر و هشیارتر شد، ضمناً بهیچوجه نگاه وحشی و قحطی زدهٔ خود را از آندو مرد منحرف نمی‌کرد . آرزوی او این بود که اگر جرئت کند بر سر ایشان بتازد و از این گوشت خدا رسانده شکمی ارغزا درآورد

بیل آتشک صدایش را حریف تر کرد و آهسته گفت :

سگوش کن هانری، حالا وقت آنست که از سه و شنگ خود اسما ده کنی . ولی باید خطا نکنیم و تیرمان بهدفع بخورد، چه عقیده داری ؟ . . .

هانری تأیید کرد و بیل با هزار احتیاط تفنگ را برداشت ولی هنوز بر روی شانهٔ خود نرسانده بود که ماده گرك جستی زد و خود را از میان راه بکنار برد و در پشت کالجها مایید گردید . دورفق بهم نگاه کردند هانری سوتی از روی بی اعتنائی زد، گوئی میخواست بگوید میدانستم خواهد رفت و بیل نیز خجل و عصائی تفنگ را بر سر جای خود نهاد و گفت: سمن عجله کردم، می‌باستی بیشتر تأمل کنم. گرگی که اینقدر فریاد است که سر شام سگها حاضر مشود لابد تفنگ را هم خوب تشخیص میدهد و بوی باروت را می‌فهمد. علم او باعث بدبختی ما شده ولی من مطمئنم که اگر اسم بیل است حق این گرك را کف دستش خواهم گذاشت و دخلش را خواهم آورد . حالا که اینقدر مکار است که نمیشود او را از رو برو زد

میروم او را در کمینگاه میزنم.

هائری نصیحتش کرد و گفت :

- اگر میخواهی بزنی از همین جا بزنی والا اگر بروی يك كله كرك

بمرت میریزند ، تو هم که بیشتر از سه فشنگ نداری ، گیرم سه تارا کشتی
بقیه حسابت را تصفیه میکنند و داغمت را بدل من میگذارند .

آشب زودتر از هر شب اطراق کردند ، زیرا سگها چون سه تا

بیشتر نبودند بیشتر جان کنده و زودتر خسته شده بودند .

دومرد مسافر در تمام مدت شب بیش از چند لحظه بخواب نرفتند

حلقه محاصره دشمن بازهم فشرده تر شده بود و ایشان لایق قطع میبایستی
برخیزند و آتش را روشن تر و تیز تر کنند تا خاموش نشود .

بیل گفت : من از ملاحان شنیده ام که در دریا سگهای عادت دارند

کشتی را تعقیب کنند ، گرگها نیز سگهای خشکی هستند و بیش از ما برموز

کار خود واقفند آنها میدانند که بزودی بمادست خواهند یافت .

هائری باخسوفت گفت :

- بتو که اینطور صحبت میکنی تقریباً دست پیدا کرده اند ، مردی که

مأیوس و تسلیم شود و خودش را رفته نداند کلکش کننده است . همین گفتن
کافی است که ترا بهم خورده حساب کنم .

بیل گفت اینها کسان دیگری را هم خورده اند که از من و تو بیشتر

سر بتشان میارزیده .

هائری گفت ترا بخدا بس کن ، راستی مرا خسته کردی .

این بگفت و پشت به بیل کرد و با آشنائی کاملی که باخلاق سگ او

داست منظر او که از این طرز صحبت عصبانی شود و بدو براه بگوید

ولی بیل جوانی نداد .

هائری که برخلاف بیل ، از کسرت خواب چشمش بهم میرفت فکری

کرد و باخود گفت :

- اشتباه نکنم اخلاق بیل خیلی فاسد شده ، فردا صبح خیلی کار دارد

تو نرسره زارو براه کنم و از خر شیطان پائینش بیاورم...

۳- فریاد گر سنگی

روز با وضع مطلوبی آغاز شد، در طول شب دو مرد مسافر سنگ دیگری از دست ندادند و با خیال راحت تری راه خود را در سکوت و ظلمت و سرما ادامه دادند. چنین بنظر میرسید که بیل دیگر آن نفوس های بدی را که اغلب میزد فراموش کرده و امیدواری بیشتری بآینده دارد. نزدیک ظهر سنگها در برخورد با دست انداز بدی در سر راه، سورتمه را بر گرداندند و دو مرد مسافر این پیش آمد را با خنده و شوخی بر گذار کردند.

با این وصف موضوع چنان ساده هم نبود و هرج و مرجی در کاروان ایجاد شده بود. سورتمه که کاملاً معلق شده بود بین تنه یک درخت کاج و تخته سنگ بزرگی گیر کرده بود و برای آزاد کردن آن میبایستی اول سنگها را باز کنند و تسمه ها را که در هم تائیده بود از هم جدا سازند. این کار انجام شد و در حینیکه دو مرد مسافر میخواستند سورتمه را بوضع اول روی زمین بگذارند چشم هانری به «یک گوش» افتاد که میخواست بحال خریدار فرار کند.

هانری سرش را بطرف سنگ گریزیا بر گرداند و او را باسم صدا کرد و گفت:

— آهای، کجا میروی، بیا اینجا، بیا ..

ولی «یک گوش» بجای اینکه امر صاحبش را اطاعت کند چسبی بجلو زد و فرار را بر قرار ترجیح داد و با سرعت زیادی که میدوید تسمه های گردنش را هم با خود کشید و برد.

ماده گرگ دور از کاروان و در سر جاده انتظار او را میکشید. همینکه «یک گوش» باو نزدیک شد مثل ایسکه ناگهان پشیمانی و یا تردیدی در دلش راه یافته باشد از سرعت خود کاست. بیچاره سنگ داده گرگ را با میل

و ترس مینگریست و چشم از او بر نمیداشت . ماده گرگ نیز چنین بنظر میآمد که میخواهد با ناز و ادا او را بپذیرد و از شغف دیدار او نیشش را تا بیخ گوش باز کرده است « یک گوش » آهسته نزدیک شد ولی هنوز جانب حزم و احتیاط را رها نکرده ، سرش را بالا گرفته و دم و گوشش را راست نگاهداشته بود .

همینکه سگ سیاه بخت بماده گرگ ملحق شد دماغش را جلو برد که بدماغ او بمالد و اظهار محبتی کند ولی ماده گرگ با سردی و بی اعتنائی روی خود را برگرداند و دوسه قدم عقب رفت « یک گوش » بساز او را تعقیب کرد . ماده گرگ چندین بار این حيله را بکار برد گوئی میخواست او را از صاحبان خود که مراقب حرکاتش بودند دور سازد در این هنگام بحکم يك شعور ناقص و يك حس باطنی مبهمی که از مغز کوچک سگی انتظار میروند « یک گوش » سرش را عقب برگرداند و برفقای خود و بسورتها ای که واژگون شده بود و بدون مهر صاحبش که او را صدا میکردند نگاه کرد ، ولی چون ماده گرگ بار دیگر دماغش را جلو آورده بود و میخواست بدماغ او بمالد « یک گوش » دوستانش را فراموش کرد و فکری جز تعقیب مشوق غدار بمنزله راه نیافت . ماده گرگ باز با حزم و احتیاط قبلی خود عقب نشست و او را بدنبال خود کشید .

در خلال این دقایق بیل بفکر تفنگش افتاده بود ولی بدبختانه در زیر آواز سورتها مانده بود و هوری بدست نمی آمد بالاخره پس از اینکه سکم هانری توانست آنها را از زیر بارهای واژگون شده بیرون بیاورد ، سگ و ماده گرگ خیلی از ایشان فاصله گرفته و ضمناً حیوان بهم حسبیده بودند که امکان تیراندازی هم نبود

« یک گوش » خیلی دیر بخطای خود پی برد در مرد مسافر دیدند که بپاره سگ روی از گرگها بر تافته و بسرعت برق بهلسرف ایستاد ، بیگریزد ، ولی ده دوازده گرگ لاغر و گرسنه از کمینگاهها بیرون چسته بروی حمله آورده اند و در میان برفها بجست و خیز مشغولند و ضمناً میخواهد با يك حرکت دورانی راه بازگشت آن فلان زده را قطع کنند و پس از اینکه صاحبان خود ملحق شود کارش را بسازد از طرفی ماده گرگ غدار بزا کون دیگر دست از نازر عنوه و مهر و محبت سائیمگی خود برداشته و بصفت دشمنان پیوسته است و با قساوت و بیرحمی تمام

می فرود بروی میتازد ماده گرك یکی دوبار باشانه زورمند خود تنه های محکمی به «پك گوش» ردد نزدیک بود او را بزمین بیندازد .
بیل با تفنگ حرکت کرد . هائری دست روی بازوی او گذاشت و فریادزد و گفت :

— خانه خراب ، کجا میروی ؟

بیل با يك تكان شدید دستش را آزاد کرد و گفت :

— من نمی توانم تماشاگر چنین صحنه دلخراشی باشم و تا من زنده ام این لعنتیها دیگر حق ندارند یکدانه از سگهای مرا بخورند .
بیل این بگفت و تفنگ بندست ، داخل قلمستان کاج کنار جاده گردید .
هائری برای بار آخر او را صدا کرد و گفت :

— بیل ترا بجدا دقت کن ، هوای خودت را داشته باش

هائری که روی سورتمه نشسته بود دید که رفیقش از نظر با پدید گردید «پك گوش» از خط جاده منحرف شده و باجنگ و گریزهای ماریپیچ و دایره میخواست خود را بسورتمه برساند . هائری گاه بگاه او را میدید که از لای صفت تيك درختان کاج ظاهر و بعد مخفی میشود و میکوشد که در سرعت از گرگها پیش بیفتد . بیل نیز بدون شك قصد داشت تكمك تفنگ خود شکار حیان را از تعیب سگش باز دارد و ایشان را متوقف سازد ولی از حالا معلوم بود که این مسابقه بشدت اوتامام خواهد شد زیرا عده گرگها فزونی گرفته و از هر گوشه و کناری یکی بیرون میآیند و به آن گله گرسنه ملحق میشوند و به تعیب سکار میرداخت

با نگاه صدای تیری گوش هائری رسیده و سپس در تیر دیگری دست سر هم در نصا طین انداخت . هائری فهمید که تكمك بیل تمام شده است صدای عرش و زوره و فریادهای دلخراش از پشت تلمستان کاج بلند شد . تیری صدای سگس را شناخت که ناله میکرد و زوده میکسید . زوزه دیگری نیز با او همآیند که تیرها بیکی از گرگها اصابت کرده است و چیز این چیزی معهود نشد زوزه ها و عرشها خاموش شد و بار دیگر سکوت بر آفت بیابان متروك حکمهر ما گردید .

تیری مدت مدیدی روی سورتمه اش نشست و ابدأ بیازن در آن پیید که برود و صحنه را از نزدیک ببیند ، او مانند کسی که خود تماشایی بوده است میدانست چه شده و کار بکجا انجام یافته ، مهمنا الحظه نمی پیش آمدند که از جابرید و ناستایی هیچانی آمیز در میان امانیه بجهت تپیری توش پریاحت

و آنرا پیدا کرد. سپس بفکر دور و درازی فرو رفت و در چوار دو سگ باقیمانده که از ترس میله زیدند و در پای او افتاده بودند دوباره روی سورتیه نشست.

هانری ضعف شدیدی در خود حس کرد، گویی هر گونه قدرت مقاومت در وی خورد و مضحل شده بود، بالاخره از جا برخاست و سگها را بسورتیه بست و بند و تسمه‌ئی نیز بشانه خودش حمایل کرد و بکسک سگهای بیچاره بکشیدن سورتیه مشغول شد و براه خود ادامه داد.

این بار مسافت زیادی طی نشد و همینکه آفتاب رو بافول رفت هانری با عجله جایی برای خود درست کرد، اول غذای سگها را داد و بعد غذای خود را پخت و خورد و رختخوابش را پهلوی آتش انداخت.

هانری هنوز چشمش را بهم نگذاشته بود که دید گرگها بسر وقتش آمده اند و این بار چنان نزدیک می‌آیند که موردی برای خوابیدن و غافل شدن نیست. گرگها آنقدر نزدیک بودند که او میتواند خوب آنها را نگاه کند و مثل روز روشن تشخیص بدهد. بعضی خوابیده و بعضی بدور آتش نشسته بودند، گاهی هم روی شکم میخزیدند و جلو و عقب میرفتند و می‌آمدند، عده‌ئی نیز روی برها مثل سگ دراز کشیده بودند و بشکار خود نگاه میکردند.

هانری تا میتواند آتش را تیز تر کرد زیرا میدانست که تنها مانع و رادع بین گوشت لذیذ او و دندان طالم این درندگان فقط آتش است و بس. دو سگ مظلوم خود را بصاحب خویش میچسبانند و زوزه ضعیفی از ترس میکشیدند و حمایت و عنایت او را طلب میکردند. گاهگاهی در حلقه محاصره گرگها تکان و هیجانی ایجاد میشد زیرا آنها بیکه خوابیده بودند بلند میشدند و همه با هم دسته جمعی زوزه میکشیدند و دوباره میخوابیدند و یامی نشستند و حلقه را تنگ تر و فشرده تر سکیل میدادند.

با این وصف از بس کم کم نزدیک شدند و انگشت به انگشت جلو آمدند که بگوشه هانری متوجه شد گرگها نرفباً با وی تماس گرفته‌اند. ناچار دست به بیم سوزهای مشتعل برد و چند گرز آتسین در وسط کانه دشمنان انداخت و در وقت به یکی از ایشان اصابت میکرد همه با جست و خیزهای هراس انگیز توأم بازوزه‌ها و غرشهای ترسناک و یاس آمیز عقب می‌رفتند و میدان را خالی میکردند.

سپیده زد. هانری خورد و خمیر شده و از کثرت بیخوابی چشمهایش

از حدقه درآمده بود مهندا صبحانه خود را پخت و خورد، سپس وقتیکه کله گرگها از روشنائی روز در بدر و آواره شدند بیکر افتاد نقشه می را که در ساعات بیخوابی شب قبل طرح کرده بود عملی سازد. برای اینکار با تیر خود مقدار زیادی شاخه کاج برید و آنها را صلیب وار بهم بست و دار بست بلندی درست کرد که از تنه های قطور کاج چهارستون داشت. بعد از تسمه های سورتمه طنابهایی درست کرد و با کمک سگها که طنابها را میکشیدند تابوتی را که تا آنجا با خود آورده بود بالا کشید و روی آن دار بست قرار داد و سپس رو به نقش درون تابوت کرد و گهت:

— گرگها بیل را خوردند و شاید مرا هم بخورند ولی یقین بدان که بتو دست نخواهد یافت.

اکنون سورتمه از عقب سگهاراه خود را می پیمود. سگها از خستگی نفس میزدند ولی با شوق و ذوق پیش میرفتند زیرا امید داشتند که بجات ایشان فقط در اینست که بلانته خود در «هرم گری» برسند. گرگها هم خیلی دور نبودند و اکنون شکار خود را با وقاحت و ساجت بیشتری تعقیب میکردند. اغلب آرام آرام بدنیاال سورتمه میآمدند و یا باربانهای سرخ و آویخته و پهلوهایی لافر و دنده سا در خطوط موازی بخط زنجیر حرکت میکردند. هائری تعجب میکرد که چگونه این سگها هنوز میتوانند روی پا بند شوند و از خستگی و گرسنگی آب نمیشوند و در برف فرو نمی روند.

هنگام ظهر، در طرف جنوب، به تنها انعکاسی از نور خورشید دیده شد بلکه خود قرص آفتاب نیز که نیمی از آن با رنگ طلائی ولی پریده از افق سر زده بود ظاهر گردید. هائری خوشحال شد و آرا بهمال نیک گرفت زیرا میدید که آفتاب دیده شده و از این سده روزها بلندتر خواهند بود. ولی این خوشحالی او چندان دوام داشت، سه دیری نگذشت که روشنائی رو به نقصان رفت و بوی شب آمد. هائری بیسریک بیکر تنظیم و سایل اقامت سبانه افتاد و از آن چند ساعت روشنائی تیره رنگی هم که تا شب باقی مانده بود استفاده کرده مقدار زیادی هیزم برای آتش فراهم آورد. با رسیدن شب باری از وحشت و غم بردل هائری نشست. بیار بیخواب بیشتر از تیرس از گرگ او را کلافه کرد. در کنار آتش چمباتمه زده، احواف را روی تخته ها کسید و تیر را بین زانوان خود نهاده، یکی از سگهارا در طرف راست و دیگری را در طرف چپ خود قرار داده بود و با آنکه بیخواب در معانی خواب مقاومت کند چشمش مهم رفت. در این حالت نیمه خواب

و نیمه بیدار گرگها را میدید که همگی بچشم غذائی دیر رس ولی حتمی الوصول باو نگاه میکنند. بنظرش میآید که با گروهی از کودکان مواجه است که بدور سفره همت رنگی نشسته اند و فقط منتظرند که اجازه خوردن بایشان داده شود.

سپس بی اختیار چشم بهیکل خود میدوخت و بادقت عجیبی که عادی او بود اعضای بدنش را برانداز میکرد. بعضی اوقات خودش دست میزد و آنها را حرکت درمیآورد و از نرمش و آمادگی آنها کسب اطمینان میکرد، در مقابل روشنائی شعله‌های آتش بند انگشتانش را دراز میکرد و می‌بست و میگشود و از اینکه دست او بانرمش و قدرت بسیار بهرمان او تا بیخ ناخن تکان میخورد و حرکت میکند فوق العاده متعجب و خورسند بود. مسانده کسیکه مسحور و مجذوب شده باشد حس میکرد که عشق و علاقه شدیدی موجود شریف خود، که تا کون هرگز بهکرات آن نبوده است، دارد، و درک میکرد که مهر و محبت بی‌پایانی بگوشت گرم و زنده تن خود، که عنقریب ممکن است طعمه درندگان گردد و قطعه قطعه شود پیدا کرده است. او از این بیمد چه بود؟ ... غذای ساده ای برای دندانهای قهقه‌زده، و لقمه گرم و برمی برای معده‌های وحشی. او همان بود که گوزنها و خرگوشها بودند و خود بارها آنها را شکار کرده و شام خود را از آنها ساخته بود. در چند قدمی جلو او، ماده نرک گرسنه با موجهای منجملی سرخ رنگ پشمی، متعکّر و مرموم در مرفه‌انسته بود و باو نگاه میکرد نگاه عاری و او باهم تلاقی کردند.

هانری بدون زحمت درک کرد که ماده نرک وعده خوردن او را شکم خود داده و اکنون در لذت و کیف این خال سریرین بهال خلسه افتاده است. حیوان نهان را با یکدنبال استها و دوس یار میکرد و دندانهای تیز و سفیدش را با پای نه نشان میداد. آب دهانش از لای لبها و سر پخش و او با زبان دوباره می‌لیسید.

نسنجی از ترس و وحشت هانری را پلرزه در آورده.

و در دست برد و بیم‌سوزی برداشته بهام ماده نرک پر ناب کرد. ماده نرک تکانی خورد و کمی دور شد ولی زیاد بتعودش زحمت نداد. هانری دوباره با علاوه و عشقی سرشار بدستش مگر دست و انگشاس را یک بیت آزمایش کرد که چگونه با زبری و نامرواری نیم‌سوزسائی کسا بر ناب میکنند خور می‌گیرند، بهمدجون دید که انگست کوچکش در خضم سره ختم.

است قدری آهسته آنرا خم کرد و از آتش دور نگاه داشت .
 با این وصف شب بدون تصادف سپری شد و سپیده زد . برای
 اولین بار دیده شد که گرگها از روشنائی روز بیدار شدند و متفرق شدند .
 هائری هرچه انظار رفتن آنها را کشید بیهوده بود باز هم بسدور او
 و آتش او حلقه زده بودند و چنان وقتساحت و مساحتی از خود
 نشان میدادند که جرأت و جسارت مرد گوسفند را ، که با طلوع صبح باز آمده
 بود در هم شکستند . معینا هائری تلاش فوق العاده می کرد که بتواند براه
 خود ادامه دهد . ولی هنوز سورتی را روی خط جاده نگذاشته و چند قدم
 از حامی خود یعنی از آتش شبانه دور نشده بود که ناگهان گرگی که از
 همه چودتر و وقیح تر بود بوی حمله برد . حیوان در میزان پرشی که
 ، غریب شکار خود انجام داد اشتباه کردی معلوم شد که قدری کوتاه آمده
 است . در نهایتش که در هوا برای دریدن طعمه بار شده بود بیجاصل
 بروی هم آمد . در اینمدت هائری از فرصت استفاده کرده ، خود را کنار
 کشید و بطرف آتش عقب نشست ، و بارانی از نیمسوز و آتش بر سر گرگها ،
 که اکنون همه از جسارت رهیق خود جری شده و مهبیای حمله بوی میشدند
 ریختن گرفت . هائری متوجه شد که کلبه و نیمسوزش دارند خام میشود ، لذا
 درحین دناغ کومید که آهسته آهسته اجاق را بدوخت کاج خشک و بزورگی
 که در نزدیکی او بود مسلک کند و این مانور را باصبر و مهارت انجام داد .
 هائری فوراً شروع بشکستن درخت و تهیه هیزم کرد و باقی روز در اینکار
 گذرانید

سب . عم انگر مر و زحسماک تر از سب قبل بسو آند و برادر
 ، خواب و استراحت پس از هر وقت او را تهدید کرد . هائری در آن حالت
 غراب آلودگی و کسالت ماده گرب را دید که نزدیکی بسود و مهبیای
 حمله است . او را نیمسوز مستحلی را بردست و با چالاکگی و سرعت قابل
 تحسینی بر زمین او کوبید . ماده گرب تا یکت جست با کلبیای سب بست
 و از مدت درنمای زویه را گذاشت . بوی تند گوسفند و سب مساحت هائری
 رسید و دید که ماده گرب با غیظت غضب و حسیانگی سرس در تکان میدهند
 و مینانند .

بچاره مرد از بر سب آنکه ، مینادا خواب بر روی علبه کند و لذت کورتان
 بوز ، باخه کاجی را هم بطور که در اجاق ، سوخت بنسب راست خود بست ،
 در وقت سب ، تمام بسوزد آتش بدست او برسد و سوزش دست او را از

خواب پیراوند . هائری این شیوهٔ نمر بخش را چندین بار بکار بست و هر بار که از شدت سوزش از خواب می‌جست از فرصت استفاده کرده آتش را تیزتر میکرد و چند گرز آتشین هم حواله سر گرگها مینمود و آنها را از حریم امنیت تا حدی دور میساخت .

بکوقت هائری متوجه نشد که شاخه را بدبسته است و در خواب از دستش باز شد خواب عمیقی بر او مستولی شد و خواب دید: دید در جایی مثل شهر خودش «فرمگری» است و در اطافی گرم و نرم و راحت نشسته است و با نمایندهٔ یکی از تجار خارجی ووق بازی میکند . قلعه شهر را گله‌ئی از گرگان محاصره کرده اند و پشت معجزهای آهنین قلعه زوزه میکشند او و همبازیش گاهی دست از بازی میکشند تا به زوزهٔ گرگها و تلاش بیپودهٔ ایشان از ته دل بخندند . ناگاه صدای هولناکی برخاست . دروازهٔ قلعه شکست و گرگان بدرون ریختند و باغرش و زوزه باو و رفیقش حمله بردند سرش از صدای گرگها داشت میترکید . در این هنگام از وحشت و ترس از خواب پرید و دید که حقیقت بدنبال رؤیا آمده است . گرگها بازوزه و سرو صدای بسیار بروی تاخته اند و یکی از آنها بازوی او را در دهن گرفته است هائری از هول جان بایک حرکت غریزی خود را در میان آتش انداخت گرگ مجبور شد بازوی او را رها کند ولی خراش بزرگی در روی گوشت باقی گذاشت .

آنگاه نبرد آتشی در گرفت . دستکشهای ضخیم چرمی دست او را محافظت میکرد . بهمین جهت بی ترس و وا همه گلپهای سرخ آتش را در مشت خود جمع میکرد و از همه طرف بیجان گرگان پرتاب میسازد . مثلنگاه هائری آتش متناهی بر دوران و زور مند شده بود و او می فهمید که صورتش ورم کرده و آبرو و مرگانش در حال سوختن است و از همه بدتر حرارتی در زان پای خود حس میکرد که قابل تحمل نبود .

هائری در هر دست نیم سوری گرفته و از میان آتش بیرون جست و چند قدم به و رفت ، گرگها عقب نشسته بودند

هائری سم سوزها را بسوی ایشان پرتاب کرد و میان برهپادرت تا کسی بای خود را حنک کند و بعد دستکشهای سوخته اش را به بردهها مالید از دوسان بدبخت انری بود و هـ لـ مـ آـ پـ نـ یـ زـ پـ دـ سـ الـ رـ دـ یـ تـ سـ اـ بـ قـ حـ سـ وـ د
« بـ وـ اـ زـ وـ سـ وـ فـ » بـ کـ اـ مـ گرگها هر دو رفته بودند . هائری احتمال میداد که خود نیز به چنر سرنوشی دچار خواهد شد و بهمین جهت با عرقهٔ مخوهری

بانك بر گرگها زد و گفت :

هنوز که بمن دست پیدا نکرده‌اید .

و گرگها بانعره‌ها و زوزمه‌های ترسناکی باو جواب دادند .

هاری بگر نقشه‌تازهای برای دماغ خود افتاد . دایره وسیعی از هیزم و تر که بدور خود کشید و آنها را آتش زد و خود در میان آن جا گرفت ، در وسط آن حصار آتشین نیز مقدار زیادی شاخه و چوب ریخت و روی آن دراز کشید تا از رطوبت سرد زمین و از برفابهایی که بر اثر افروختن آتش سیلان می‌یافت در امان باشد .

گرگم ، وقتی شکار خود را بدیدند بدور حصار آتشین جمع شدند و از ورای سله‌ها بیرون نگر بستند تا ببینند رفته است یا نه ، و وقتی مطمئن شدند که مرغ از قفس نپریده است در جائیکه در مقابل آن آتشیهای مطبوع خود را گرم می‌کردند ، و برای دفع خستگی تمدد اعصاب می‌نمودند و آهسته و آرام چشم بهم می‌نهادند انتظار مرگبار خود را از سر گرفتند . ماده گرگ بشیوه سگها چمباتمه نشسته ، بینی خود را بطرف ستاره‌عی در آسمان بالا گرفت و زوزمه‌های درازی آغاز کرد . گرگهای دیگر نیز يك يك از او تقلید کردند و یکمرتبه تمام گله سر تا آسمان برداشت و فریاد گرسنگی سرداد .

سپیده زد و سپس آفتاب برآمد . اوج آتش پستی گرفته برد ، هیزم تمام شده بود و میایستی آدوقه سوخت را تجدید کرد . « هاری خواست از حصار آتشین بگذرد ولی گرگها در جایش سبز شدند . برای براکندن آنها چند هیزم مستعمل به بیرون پرتاب کرد ولی گرگها نترسیدند و فقط آنها را از خود دفع کردند . هاری فهمید که باید از سر دست بکشد . صاری حیران و لرزان ، روی رختخواب خود نشست و مانند کسی که پشتش سکسته و دویم‌سده باشد سینه‌اش بر روی دوزانو افتاد و سرش طرف زمین خم شد .

این علامت تسلیم و ترك چنگ بود . بیچاره گاهی آهسته سرش را بالا می‌کرد ، باخاموش شدن تدریجی آتش ، یعنی چراغ عمرش را ببیند . خط بیوسته حلقه آتش که کم قطعه قطعه می‌شد و دره و اصله بین خاموش می‌گردید . اکنون در چندین نقطه حصار رخنه و شکاف ایجاد شده بود و مردم بره بره می‌رفتند و آن روزها ماهزود .

هانری، هایوس و ناامید زمزمه می کرد و بگرگان گرسنه گفت .
دیگر، فکر میکنم بمن دست پیدا کنید ، باشدچه اهمیتی دارد. حال
که چنین است اقتلا بخوابم .

برای بار دیگر چشم هانری نیمه باز شد و از ورای یکی از رخنه ها
ساده گرک را دید که باو نگاه میکند .

هانری چه مدت خوابیده معلوم نیست و خودش هم نمی تواند بگوید،
ولی وقتی بیدار شد حس کرد که تغییرات و تحولات مرموز و شگفتی در اطراف
او حاصل شده و وضع دیگرگون گردیده، و این تحولات چنان عجیب و غیر
منتظره بوده که بیداری ناگهانی او را موجب شده است. هانری اول نفهمید
چه اتفاقی افتاده است و همینکه اندکی بحود آمد اول چیزی که فهمید این
بود که گرگها رفته اند. از جای پای آنها بر روی برف که اثر عیبی
گذاشته بود هانری بی به کسرت وحدت دشمنان خود برد ولی خواب
باشدت بیشتری دوباره سراغ وی آمد و سرش برزانو افتاد .

این بار صدای انسان، آه پیخته باخش خش سررنمه ها و تسمه ها و با
عوض سگها او را از خواب بیدار کرد . چهار سورتیه که از بستر منجمد
رودخانه میگذشتند ، از ورای درختان کاج بسوی او پیش میآمدند. هانری
همانطور که در وسط حصار خانه وس خورد چمباتمه زده بود حس کرد که
ده دوازده مرد بالای سرش ایستاده اند. هانری مات و میپوید. سایبان
نگاه کرد زبانه های گرفته و چانه بی قوت خود تو است این چند کلمه را
اندا کند .

- ماده گرک و مر... هسجام غذا خوردن سگها ... پس ایسان آمد

اول سگها بخورد ... و بعد بیل را ..

یکی از سورتیه با خسرویت تمام سگها او را بکن داد و گفت
سورتیه آلفرد کچاسست ...

هانری آ... سرش را حرکت داد و گفت

... ماده گرک او را بخورد ... او دو آخرین سورتیه روی درخته

وسیه

مرد بر باد زد ... سرد ... اردا آمد ، رده است .

هانری چی بی داد

- ایس سرتیه بی است

و بعد باتکان شنیدید شانه‌اش را از دست مخاطب رها ساخت و گفت:
 « هوی، .. ولم کنید، مراد است بگذارید، من از پا افتاده‌ام، ...
 شب شما بخیر ...»

چشم‌ها نری دوباره بسته شد و چانه‌اش بر سینه‌اش افتاد و درحینیکه
 تازه واردین او را در زیر لحافش دراز کردند، صدای خورخور او در هوای
 سرد و منجمد بیابان پیچید.

همه دور دستی بصدای خورخور او جواب میداد، و این صدای
 گرگان گرسنه می بود که از دور ضعیف بگوش میرسید، روزه گله قحطی
 زده‌ای بود که بجای انسانی، که معجز آسا از دستشان سالم بدر رفته بود،
 بدبائی شکار مناسب و گوشت دهنه دیگری در آن بیابان مرگبار میرفتند.

۴- جنگ دندانها

در میان گله گرگانی که حصار آتشین هابری را محاصره کرده بودند اولین بار ماده گرگ بود که صدای نزدیک شدن انسانها و عوعو سگهای سورتیه را شنید، و هم او بود که اول بار آن حصار نیم خاموش و رندابی دست از جان شسته آنرا رها کرد و گریخت.

گرگهای دیگر ابتدا دل نمیکنند که از چنین غذای لذیذ و سهل الوصولی صرف نظر کنند و بهین جهت لحظه ای چند، منتظر و مشتاق، بر جای خود ماندند و بصداهایی که از دور میآمد گوش فرا دادند. ولی عاقبت آنها نیز ترسیدند و ناچار رد پای ماده گرگ را گرفتند و از آن منطقه گریختند.

گرگ خاکستری بزرگی که معمولاً پیشاهنگ گله بود در جلو دسته حرکت میکرد و میفرید تا بچوآنان قبيله اخطار کند که صف را اسکند و از خط خارج نشوند، و هرگاه میخواستند از او جلو بیفتند، بر حسب ضرورت، با چند ضربه دندان ایشان را ادب میکرد. گرگ خاکستری بعضی دین ماده گرگ که در میان برفها آهسته میرود، قدم را تند کرد و چندان طول نکشید که باو ملحق شد.

ماده گرگ خود بخود و مانند اینکه این حرکت هادی او بوده است در کنار گرگ خاکستری قرار گرفت و هر دو مضمناً راهنمایی گله را به عهده گرفتند. ماده گرگ گاهی از روی هوس و شوخی جستی میکرد و چند قدمی از رفیق خود جلو میافتاد ولی گرگ خاکستری برای او سعی غریبه و دندان سان نمیداد، برعکس این جسارت او را با روی گشاده تحمل میکرد، و با علاقه و اشیاقی تمام میکوشید که خود را هرچه بیشتر باو نزدیک سازد. این بار ماده گرگ بود که او را تهدید میکرد و دندان غضب انسان

میداد . ماده گرک گاهی کار این سردی و بیمه‌ری را بجائی میرسانید که شانه دل‌باخته خود را با نبش دندان جاگزرا می‌آزرد ، او نیز بی آنکه خون سردی و حسن نظر خود را از دست بدهد این جو رو چقارا بجان می‌خزید . در این مواقع گرک خاکستری فقط جستن می‌کرد و از دلداز زودرنج خود کمی کناره می‌گرفت و با قیاده عاشقی که از سر و آمده باشد ، عبوس و ترشو بهدایت کاروان ادامه میداد .

پیشاهنگ کاروان در طرف راست ماده گرک راه میرفت ، و در طرف چپ او نیز پیر گرک گر و خاکی رنگی حرکت میکرد که از نبردهای متعدد آزار زخم‌ها را بر بدن داشت . این گرک فقط یکچشم داشت و آنهم چشم راست بود ، و از آنجا میتوان فهمید که چرا طرف چپ ماده گرک را انتخاب کرده بود . پیر گرک یکچشم نیز سماجت و اشتیاق عجیبی داشت که با بهای ماده گرک برود و او را تنگ به پهلو بفشارد و گاهی هم با پوزه زخم دیده خود کردن و شانه و تهیگاه او را لمس میکرد و بو میکشید . ماده گرک این یک را نیز مانند عاشق اول از خود میراند ، ولی گاهی آندو رقب چنان از دوسو او را درهم می‌فشردند که مجبور میشد برای زهائی خود ، از چپ و راست ایشان را بضر ب دندان عقب نشاند ، آندو حریف نیز در حین حرکت یکدیگر را تهدید میکردند و دندانهای براق خود را بهم می‌موندند ، و تنها گرمی یعنی عاملی فوق عشق بود که ایشان را از نزاع باز میداشت . در کنار پیر گرک یکچشم گرک جوان سه ساله‌ای بود که بعد از سه و بلوغ رسیده و از قویترین گرگان گله بشمار میرفت . این دو رفیق و هتی خسته میشدند با گرمی و مهربانی تمام ، سر یا شانه خود را بهم تکیه میدادند ، ولی گاهی گرک جوان با بیافه‌ای حق بجانب قدم‌ها را کند میکرد تا پیر گرک از وی بگذرد و آنگاه آهسته و بی‌سر و صدا ، و بدون اینکه دیگران متوجه شوند ، در میان او و ماده گرک می‌خزید و عشقی بمصوق میرسانید .

ماده گرک از تماس عاشق سوم غرضی میکرد و سر بمقب میگرفت . پیر گرک و گرک خاکستری نیز از وی غایب میگرددند و بدنبال سر می‌نگریستند . بیچاره گرک جوان در مقابل تهدید سه‌صفت دندان غضب آلود ناگهان توقف میکرد و چمباتمه می‌ستد ، او نیز موهای پشتش را راست میکرد و صف سفید دندانهای بزش را نشان میداد . از توقف ناگهانی او هر چه مرجی

در کاروان ایجاد میشد و افراد عقب صف با افراد جلو که ناچار متوقف شده بودند در هم میلولیدند، و چون همگی این بی نظمی را از چشم گریز جوان میدیدند او را به باد گاز و کتک میگرفتند. گریز جوان این بد رفتاری را با اخلاص و بردباری بید و وصفی که خاص غریزه جوانی است تحمل میکرد و با آنکه از این حرکت عاشقانه اوسوء استقبال میشد دم بدم آنرا تکرار میکرد.

گریزها در آن روز فرسحها راه پیودند و با وجود این حوادث کوچک، صورت رده بندی فشرده خود را از دست ندادند. در عقب کاروان ضعیفترین افراد گله، یعنی پیرترین و همچنین جوان ترین آنان انگان انگان قدم بر میداشتند. قوی ترین آنان در جلو صف بودند، و همه از پیر و جوان و کوچک و بزرگ بلشکری از اسکلت میسازند، لیکن عضلات آهنین ایشان سر حشمة زوال ناپذیری از قدرت و قوت و حرارت بود، حرکت و بهم مشردگی این صف بزرگ بی آنکه وقفه ای حاصل کند و یا پایایی برای آن تصور شود، بدون خستگی ادامه داشت. یعنی شب آنروز و روز پس از آن شب هم کماکان راه خود را دنبال کردند. آنها در آن بیابان وسیع و متروک که تنها خود در آن میزیستند، میدویدند و بدببال ذبیحاتی میگشتند تا با اکل و بلع آن بحیات خود ادامه دهند.

گریزها از جلگه های بست گذشتند و ده دوازده رودخانه منجمد را پشت سر گذاشتند ولی به آنچه که میخواستند دست نیافتند. عاقبت به گله گوزنی برخوردند و اولین بار با گوزن نر و بزرگی تلاقی کردند. اینک آن ساعت سعده فرارسیده بود در جلو شان گوشت زنده و جاندار مطلوبی حرکت میکرد که برای دفاع خود از آن آتشیهای مرموز و از آن شعله های پیران نداشت مایه او نقطه سبهای بهن و ساخ های بلندی بود که گریزها از پیش میشناختند. این بود که صبر و احتیاط عادی خود را به باد سپردند و بسدریک نبرد را آغاز کردند، بپردی کوتاه ولی خونین در گرفت. گوزن بزرگ از هر طرف محاصره شد. بدیخت نلاس بیپوده میکرد و آنها را در طرف میقلطانید، با سم خورد لنگهای کاری و با شاج خود ضربتهای محکم بر سر و شکم و دنده گریزان میکوبت و میکوشید که مغز آنها را پریشان کند و شکمسان را بدرد زنی این نبرد او می نتیجه بود. آخر از پای درآمد و بضاک افتاد. ماده گریز بگاویس حسینه زد و از پای دحطی زده گرمندگان دیگر بهر جای

بدش که بدهن می‌آمد قلاب شد. بیچاره گوزن بی آنکه مجال آحرین دفاع داشته باشد زنده زنده بلع شد و نابود گردید.

برای گرگان طعمه مر اوایی بدست آمد. وزن گوزن از چهار صد کیلو متجاوز بود و با این حساب بهرینک از آن چهل گرك محطی رده ده کیلوی حرب رسید. گرچه معدنه ایسان بر اثر روردها و ریاضت‌های طاقت فرسا ناتوان شده بود ولی استعداد هضم و جذب در آنها پیش از حد تصور بود. باری از آن حیوان پرحلال و جبروت که چنان شجاعانه در برابر دشمن خونخوار خود ایستادگی کرده بود بحر مشتی استخوان پراکنده اثری نماند.

پس از سری فکر آسایش آمد و خواب همه را در ر بود. سپس نره گرگهای جوان با هم به نزاع پرداختند. دوران قحطی سر آمده بود و اکنون گرگها بسرزمین «موعود (۱)» رسیده بودند. چند روزی هم دسته جمعی در راه گله‌های گوزن کمین کردند و آنها را شکار ساختند، ولی این بار با احتیاط بیشتری دست بکار میشدند، یعنی فقط بماده‌ها که مسکین تر بودند و یا به نرهای پیر حمله میکردند. طاقت پس از آنهمه راه پیمائی، گله گرگان بدورسته منسحب شد و هرینک از چپتی مخالف برای خود ادامه داد. ماده گرك و گرك بزرک خاکستری و پیر گرك یکچشم و گرك جوان سه ساله در صدر دسته‌ای قرار گرفتند و آنرا سوی مشرق یعنی بطرف شط مکنزی و ناحیه دریاچه‌ها هدایت کردند. از تعداد نهرات دسته هر روز کم میشد، گرگها دویدو یعنی برو ماده باهم میرفتند و گاهی نری که بدون ماده مانده بود بصورت دندان برهای دیگر رانده میشد. عاقبت از آن دسته بحر ماده گرك و سه عاسق بقرارش کسی نماند. هر سه بسن از زخم دندانه‌های بیرحم دلدار خوبین بود او همچنان سنگدلی و سوءنیتی خود ادامه میداد، و آنها نیز بار آنجور و چهارا بدوش جان میسردند. عاشقان برای تسکین غضب معشوق بهمین سن میگردند که روی برگرداند و دم خود را بچاپلوسی حرکت دهند و با قدمهای سبک و نرم در جلوش برقصند.

عشاق هرچه در برابر ماده گرك مطیع و مهربان بودند در عاقبت هم وحشی و درنده میشدند. گرك جوان سه ساله حس میکرد که بدش

(۱) ناحیه ایست در شمال کانادا (مترجم)

روز افزون است و بر جراثیم هر دم اضافه میشود، این بود که یکروز ناگهان پرده حیا را درید و گوش گرب پیرا از طرفی که چشمش کور بود بدندان گرفت و چندجای آبرای پاره کرد. گرچه گرب پیرا از نظر قوت و چالاکی حریف ریب جوان خود بود ولی از نظر هوش و دامائی تراو برتری داشت چشم کور و بینی جراحت دیده او از تجربه زندگی و نبردهای وی حکایت میکرد و شکی بود که میدانست چگونه در موقع مقتضی کار ریب خود را بسازد.

باری همیکه فرصت مناسب بدست آمد سردی باشکوه با سرانجامی غم انگیز بین ریبان در گرفت. گرب پیر و گرب بزرگ خاکستری متعق شدند و بر حریف جوان خود ناختمند و از دو سو با بیرحمی و سنگدلی تمام او را در میان گرفتند. روزها نیکه ماهم در شکار دسته جمعی گذرانده و باریهائی که باهم کرده و گرسنگیمهائی که در کنار هم کسیده بودند همه را فراموس کردند، ریبان اینها همه متعلق بگذشته بود، ولی مطلبی مربوط بحال وجود داشت که 'بیرحم و بیامان' فوق همه آن مطالب قرار گرفته و مایه اختلاف گردیده بود، و آن سر عسی بود ماده گرب که خوب میدانست این نبرد بحال اوست، چون تماسا گری آرام و حرسند در گوشه ای نشسته بود و صحنه جنگ را تماسا میکرد. آرام و حرسند بود ریبان روز او هم فرارسیده بود، زیرا میدانست که راست شدن موها بر پست و خوردن دندانها بهم و دریدن دندانها و ریختن خونها در مطر بحال وصل اوست.

این سرد که او این ماحرای عسی گرب جوان بود بریان وی تمام شد و سرا تمام او را از پای در آورد پس از مرگ او و گرب فاتح ماده گرب، که ساد و شگول بر روی برهها نشسته بود نگریستند در این گیر و دار گرب پیر بیستصدده دیده و بیستدر نکته آموخته بود در این اثنا گرب بزرگ خاکستری سرس را برگردانده بود و زخم سادها را که از آن خون میریخت می لیسید گردنش در این حرکت سادها بود و انحنای آن بصر گرب پیر بود پیر گرب با همان یک حتمی که داشت هدف را دید و مناسب بودن فرصت را فهمید، لذا بیدرنگ خیز برداشت و خود را برگردان او انداخت. دندانهای وی در گوشت گردن رقیب ورودت و عکیش بهم برآمد رحم وارده بسیار کاری و عمیق بود و دندان تیز پیر گرب شاهرگ گردن را بریده بود گرب بزرگ خاکستری عرسی

مهیپ از دل بر آورد و خود را بسوی دشمن مکار که سرعت عقب نشسته بود پرتاب کرد ولی دیگر کار از کار گذشته بود. جان از تنش با خون سرخ بند میرفت و صدای غرش او بتدریج خفه میشد و بدل بسرفه‌ای غلیظ میگشت

بیچاره در حالیکه هنوز خونس جاری بود و سرفه میکرد چند لحظه جنگید ولی کم کم باهایش لرزیدن گرفت و چشمانش تاریک شد و یکباره از جست و خیز افتاد

در این اوان ماده گرگ همچنان بر برف بسته بود و لبخند میزد. او اکنون خوشوقت بود زیرا این ماجرا بجز جنگ جنسی و یا نبرد طبیعی بخاطر عشق چیز دیگری نبود، داستان عم انگیزی از ماجرای بیابان بزرگی بود که فقط برای آنها که میمردند گریه داشت ولی برای آنها که زنده، میاننده هدف آمل و کمال مطلوب و تحقق آرزوها بشمار میرفت. وقتی بدن گرگ بزرگ خاکستری سرد شد و آثار حیات از وی گریخت، پیر گرگ یکچشم (که از این سس او را یکچشم مینامیم) بسوی ماده گرگ پیش رفت. در طرز رفتار او غرور و فتح و حزم و احتیاط دیده میشد. انتظار داشت که مانند سابق مورد بيمهري، معشوق قرار گیرد ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که ماده گرگ دندان قهر و خشم نشان نداد و برای اولین بار بگرمی و خوشرومی از او استقبال کرد، بینش را بعلامت محبت به پینی او چسباید و حتی با اطوار و حرکات کودکانه، در پیشاپیش او، به بازی و جست و خیز پرداخت. او نیز با آنکه عاقل و مسن و جا افتاده بود خود را مانند معشوق به بیچگی زد و هزار خل بازی بدتر از حرکات و ادواطوار او از خود در آورد

دیگر سعی از حریفان معلوب و داستان عم انگیز عشقی که باخون بر برف نوشته بودند نبود. فقط یکبار گرگ پیر توفعی کرد تا خوبی را که از زخم‌های تازه‌اش می‌چکید بلیسد. گویی خاطره تلخ حریفان دراز زنده شد زیرا لبان و حشیش با صدای عرش مبهمی از هم گسود و موهای گردش با حرکتی غیر ارادی راست ایستاد، در این حال سر بطرف برف سرخ‌نام یعنی بسوی قر با نگاه عشق خم کرد و وضعی گرفت که گویی مهبیای چستن است، و با همکین رورمند خود که تشجی ناگهانی و رعشه‌ای غیر ارادی از خشم و غضب یافته بود سطح خونین برف را گاز گرفت. لحظه‌ای گذشت و باز همه را دراموش کرد و بسوی ماده گرگ که اکنون راه پیشه را در

پیش گرفته بود و او را بدنبال خود بشکار فرامیخواند حرکت کرد، هر دو از آن ساعت بیعه مانند دو یار همربان که سرانجام تواسته باشند زبان هم را بفهمند و محرم اسرار هم گردند پهلوی به پهلوی در بیشه‌ها و دشتها و بیابانها دو پند و باهم بصید کردن و کشتن و خوردن ادامه دادند .

روزها بدین نهج میگذشت تا یکوقت در چهسره ماده گرگ آثار تشویش و اضطراب ظاهر گردید و چنین معلوم بود که حیوان با سماجتی خاص در جستجوی چیزی است ولی موفق به یافتن آن نمیشود .

پناهگاههایی که از اذیتادن و اباشته شدن درختان شکسته جنگل ایجاد شده بود شدت نظر او را جلب میکرد، و اغلب نیز در شکاف وسیعی که در پناه تخته‌سنگها و در میان توده‌های سنگین برف درست شده بود فرو میرفت و مدتها میجوایید . کاملاً معلوم بود که خیال یکچشم از این جستجو فارغ است و سعی در آن ندارد ، معیناً با وفاداری و حسن خلق بیبطیری همهجا پایبای ماده گرگ میرفت وقتی بارگشتن ماده گرگ از این جستجوها بطول می‌انجامید و یا در شکافی فرو میرفت که مدخل آن برای ورود دو تن بقدر کافی وسیع نبود یکجگم باچار بر روی زمین میخوانید و با صبر و حوصله سیار انتظار خروج او را میکشید

ولی بی آنکه نقطه معین را در نظر داشته باشد و یا سرزمینی را بر دیگری ترجیح دهند هر دو از مواجی مختلف گذشتند و مسافرت خود ادامه دادند . سپس بطرف سطح مکتزی بارگشتند و در امتداد آن پیش رفتند و جز برای تعقیب شکاری چند، آنها در طول یکی از شعب رودخانه، دیگر از آن سطح منحرف نگردیدند .

گاهی در مسیر خود بگرگهای دیگری بر میخوردند که معمولاً مانند آنها دو دو راه میرفتند ولی از هیچ طرف اشارات دوستانه و یا ابرار اشتیاقی از دیدار هم و یا اظهار تمایل به تسکین مجدد دست و پندل نمیشد . گاهی نیز بگرگهای مسرد بر میخوردند که البته این منفردهمیشه نر بود و محض ملاقات اظهار تمایل میکرد بآندو ملحق شود ، ولی پیر گرگ شانه شانه روجه خود میداد و هر دو چنان موهای گردن را راست میکردند و دندانهای تیز خود را بطرفشان میدادند ، و خلاصه باهمان تازه وارد و ناپهنگام بد رو برو میشدند که آن بیچاره عطایشان را به لعابشان می‌بخشید و روی از آنها بر میگردداند و مسیر خود را در پیش میگردت .

ناری دو دلداده در یکشب دیسای مهتاب در جنگل آرام میرفتند که ناگهان یکچشم توقف کرد گرگ پیر پوره‌اش را بلا گرفت و دمش را حرکت داد و یکبایش را بشیوه سگانه شکاری بلند کرد منحرفیتش برای استنشاق هوا از هم بازتر شد ولی چور رابحه‌ای که به‌شامش رسید او را قانع نکرد دوباره او کشید و این بار کوتید که از پیک سیم‌خبر بیشتری بگیرد و موضوع را بهتر بفهمد عرش حرمی که از گلوی وی بیرون آمد ماده گرگ را نخر کرد و او برای تسکین اضطراب رهیق خود با جرئت و جسارت بیشتری جلو افتاد . یکچشم به‌بال ماده گرگ حرکت کرد ولی هنوز نگران بود و لحظه بلحظه ماحرا را با بیسی خود از باد جویا میشد . هر دو به‌عطف تمکینی از جنگل رسیدند که صدای نازی منتهی میشد . ماده گرگ با احتیاط تمام تابه مردبکی آن صدای باز ، حریده پیش رفت کرک پیر پس از آمدگی تأمل و تردید بوی ملحق شد ولی حواسش کاملاً جمع بود و عوی بدنش از سوء ظن و عدم اعتماد دردم راست می‌ایستاد . هر دو در جوار هم ، مدتی هشیار و مراقب ماندند و بو کشیدند .

صدای سگانی که باهم در جگ و نزاع بودند ، و صدای هم مردانی که از بیخ حلق صحبت میکردند و آهنگ ریز و گوش خراش ربایی که بوراحی و جیع و داد مشغول بودند تا گوش ایشان میرسید ، و همچنین ناله دردناک کودکی را پیر که گریه میکرد شنیدند .

دوچاپور بجز هیكل امراشته سیاه چادرها و آتش افروخته ای که اشباحی چند از جلو آن می‌گذشتند ، و دودی که از آن آتش بلند بود و در هوای آرام پراکنده میشد ، چیزی تشجیص نمیدادند . اما کسوف هزاران رایحه مختلف از چادر سرخ بوستان مسام آنها میرسید و هر رایحه‌ای معرف چیزی بود که مسلماً پیر گرگ نمیتوانست معنی و ماهیت آنرا درک کند لیکن برای ماده گرگ چندان هم ناآشنا نبود .

ماده گرگ بهیچان آمده بود و بالذت و اشیاقی زاید الوصف مرتباً بومیکشید ، برعکس ، یکچشم همچنان نگران بود و نمیتوانست اضطراب خود را مخفی کند . بیچاره میخواست که به پیروی از معشوق نظامر کند ولی هر بار حرکتی ناشیانه میکرد و میل قلبی او بر متن و اش میشد آنگاه ماده گرگ سر خود را برمیگرداند و برای تسکین او بینیش را به بینی وی می‌انید و سپس دوباره چادرها می‌گریست .

دروجنات او میل شدیدی به پیشروی ظاهر بود که معلوم بود ناشی

از گرمسنگی نیست . نیروی باطنی مرموزی او را بر میانگیخت که جلوتر و باز هم جلوتر برود و با آنها نزدیک شود و در مصاحبت سگمان دریای شعله ها بنحوای ولای دست و پای مردان قبیله ولو شود .

اما یکچشم او را بخود آورد . پیر گرك آنقدر اظهار سگرانی کرد و بی طاقتی شان داد تا اضطراب او بماده كرك هم سرایت کرد ، و از طرفی خاطرۀ آنچه دیگر که برای او ضرورت مبرم داشت و تا کنون با آن همه سماجت و اصرار بدنبالش گشته بود به غرض باز آمد . این بود که یکدهمه ازها پرید و پشت بچادرها کرد و راه جنگل را در پیش گرفت ، این حرکت چنان تسکین بزرگی برای پیر گرك بود که از خوشحالی جلو افتاد ، و تا وقتی که چادرها کاملا از نظر ناپدید شدند آرام بیاد .

در همان حال که آندو دلداده ساکت و آرام ، چون سایه درویشانی مهتاب میخزیدند و پیش میرفتند بحیابان مسجری رسیدند ، بر سر راهشان رد پای تازه ای بر برفها افتاده بود و بهین جهت هر دو بینی خود را پایین آوردند و بو کشیدند . یکچشم ما احتیاج هر چه تمامتر جلو دوید و ماده كرك بدنبال او رفت . کف پای بالش مانند آندو ، نرم و خاموش ، اثری چون خواب مخمل بر برفها ترسیم میکرد .

پیر گرك چشم به لکه کوچك سعیدی افتاد که چست و سبك بر روی برفها میجست ، لذا بر سرعت خود افزود . خیابانی که او در آن میدوید کم عرض و از دو طرف محدود به نهالهای اسوه کاج بود پیر گرك با چمدن دست بلکه سعید رسید و چون اجل معلق بر سرش فرود آمد ، اما در آن لحظه که بایستی ذهن بگشاید و او را بکام خود کشد لکه سعید کوچك ، مسهیم در هوا بلند شد و بر بالای سرش قرار گرفت . آنگاه پیر گرك فهمید که آن لکه خرگوش سعیدی است که از شاخه کاجی آویزان شده و با رقصی خیال انگیز و هوسبار به بند بازی مشغول است .

یکچشم از دیدن این منظره ترسید و عقب نشست . سپس بر روی برف پهن شد و بسوی این شیئی عجیب که احوالش بر او روشن نبود و گمان میرفت که خطری هم داشته باشد ، بوضعی تهدید آمیز شروع بفریدن کرد . ماده كرك که در این اثنا سر رسیده بود بحشم حقارت بیگچشم نگاه کرد و سرد و بی اعتنا از کنار وی گذشت . بعد کمی آرام گرفت و آنگاه بسوی خرگوش که هنوز در هوا معلق میرد جستن کرد . این برش

بلند کافی برای رسیدن بآن مائده آسمانی نبود و دندانهای ماده گرک با صدای خشکی، بیپوده بهم آمد. ماده گرک بار دوم و سوم نیز چستن کرد. یکچشم که از جا بلند شده بود نگاه میکرد. از اینکه پورشهای ماده گرک می نتیجه مانده بود عصناک شد و خود بایش بلندتری بهواجست. دندانهای او همچون گیره در بدن خرگوش محکم شد و او را پائین کشید ولی معجب در این بود که شاخه کاج خرگوش را رها نکرده و با او به طرف زمین خم شده و چنان راست در بالای سر گرک پیر قرار گرفته بود که گفتمی او را تهدید میکرد. یکچشم برای اینکه از این خطر باشناس در امان بماند از ترس دهنش را باز کرد و طعمه گرفته را رها ساخت و عقب نشست. سپس از ترس و از عصب دندانپارا بهم دشرد و موی شش راست ایستاد و مانند کسی که بخواهد با سزا بگوید باد در گلویش ادنار. شاخه آزاد شده کاج دوباره بلند شد و خرگوش خیره سر رقص هوس انگیزش را از سر گرفت.

ماده گرک بر آشفت و برسم توییح و سرورش دندان درشاه یکچشم فرو برد. یکچشم که از آن دام باشناس بیس از پیش وحشت افتاده بود از این توییح هم حوشش بیامد و در حالیکه بیسی ماده گرک را کمکی - راستید بازهم عقب شست. ماده گرک از این توهین سحت عصبانی شد و بر پیش حمله آورد. یکچشم که پی بعطای خود برده بود با شتاب تمام در مقام پورش بر آمد و کوشید که معشوقش را آرام کند ولی سودی نماند و او همچنان با شدن و حدس بیستری «تسپه آن بی ادب ادامه می داد» تا حافی که یکچشم آرام کردن او کاملاً اوس گردید و بی اختیار سرو شاه خه در ا بعلامت تسلیم و رضا در اختیار گادهای بی امان آن دلبر انداز گذاشت.

در خلال این دقایق، خرگوش کماکان بر بالای سر آمد و برقص هوامی خود مشغول بود. ماده گرک در میان برهها شست و یکچشم که اکنون از جفت خود بیس از شاه اسرار آمیز کاج بهتر رسید دوباره مصرف خرگوش جست و او را در دهان گرفت. این بار نیز شاه کاج سوی زمین خم شد ولی پیر گرک با همه وحشتی که داشت دهانش را محکم بست و صید خود را رها نکرد. کاج صدمه ای بیک چشم نرسانید، فقط او میدید که هر وقت خودش حرکتی بکنند شاخه نیز بدون ادیت بر بالای سر او بحرکت و نوسان خواهد آمد و همینکه بر جای خود بماند شاخه نیز از حرکت باز می ایستد و تکان نمی خورد. یکچشم از این تجربه چنین نتیجه گرفت که

بهتر است در جای خود آرام بگیرد در این اثنا خون گرم خرگوش در دهانش مرور یست و آنرا بسیار لذیذ و گوارا یاست .

ماده گرگ باز سر رسید و یکجشم را از تردیده و دو دلی خلاص کرد ، یعنی خرگوش را از دهن او گرفت و بی آنکه از شاخه کاجی که در بالای سرش در نوسان بود سر آمد سر آن حیوان را از بدن جدا ساخت ، شاخه کاج ماند فتری که پس از کشتن رها شود بحال طبیعی خود باز گشت و بدن بزرگ خرگوش بر زمین باقی ماند . یکجشم و ماده گرگ صیدی را که درخت اسرار آمیز برای ایشان گرفته بود با مرصت تمام خوردند و شکمی از عزا در آوردند .

در حوالی آن نقطه خیابانها و معرهای دیگری نیز بود که خرگوشها بر کاههای آن معلق بودند . گرگها تا آنها نیز سر زدند و سرانجام ماده گرگ یکجشم همانند که تله اسبابها برای گرفتن خرگوش چگونه است و بهترین طریق تملک آن صیدها را پیش از اینکه بدست صیادان بیعتد باو آموخت .

ه - گنام

که گنبا دوروز تمام در حوالی چادرهای سرخ پوسمان مانند دولی
یکچشم همواره نگران وحشت زده بود و ماده گرک برعکس مجذوب و
مجبور آنها گردیده بود تا یکروز صبح با گنبا تیری در نزدیکی آندو
صدا کرد و کلوله چند انگشت بالاتر از کله پیر گرک به پای درختی خورد.
آندو چنان وحشت کردند که با فرار گذاشتند و در اندک مدتی چندین
میل از منطقه خطر دور افتادند.

پس از دوروز دویدن توقف کردند. ماده گرک سنگین میزد و هر
دم از سرعت سیرش میکاست و حتی یکبار در حین شکار خرگوشی که سابقاً
باسهولت و چالاکی تمام آنرا میگردت خسته شد و مجبور گردید از تعقب
او دست بردارد و برای تازہ کردن نفس روی زمین بجوابد.

در این حال یکچشم نکمارش آمد و بایستی خودگردن او را بامهر
و لطف تمام بوازش کرد. ماده گرک بجای تشکر چنان باخشوت و بیرحمی
دندان در شانه او فرو برد که آن بیچاره در پیچیده خاطر شد و با وضعی
بسیار مصحک و رفت بار به پست و از کون گردید. معلوم بود که احلاق
ماده گرک روز بروز نندتر و خشن تر میشود و هرچه این تعبیر خلق در او
ظاهر تر میگردد بر صبر و شکمائی و سعفت و دلسوزی پیر کرک میافزود.
ضمناً بیار ماده گرک بیافتن چیزی که تا کنون در جستجوی آن بود دمدم
ازون میشد و میکوشید که هرچه زودتر آنرا بیابد.

بالاخره بمقصود خود رسید و آنرا پیدا کرد. نقطه مطلوب مکانی
بود در چند میلی بالای نهری که برودخانه مکزی میریخت. زیر
وزوی نهر مر بود در این فصل سال منجمد شده و ستر سنگی آن تبدیل
به یک قطعه یخ بزرگ یکمارچه شده بود نهری بود سعید که از سرچشمه
تامصب آن چون مردهای کهن پوش، سعید و بیروح افتاده بود.

ماده گرگ که همیشه جلوتر از جفت خود راه میرفت تا فقه‌های شمرده و موزون به بالای تپه‌ای از خاک رس برآمد که بر آن نهر منجمد مشرف بود. طوفانها و برف‌های بهاری تقاطعی از این تپه را شسته و ساقیده و در آن شکاف تنگ و عمیقی ایجاد کرده بودند. ماده گرگ ایستاد و زمین اطراف آنرا با کمال دقت بررسی و آزمایش کرد. سپس بطور مازپسج و از چپ و راست تا بای تپه پائین آمد و بجایی رسید که بر اثر تنگی شیب، خطالرأس تپه پیدا بود پس از انجام این بررسیها دوباره بالارفت و اردر شکاف داخل آن شد. مدخل شکاف تا ماصله‌ای بطول سه پا به مدری تنگ بود که ماده گرگ مجبور شد خزیده داخل شود ولی از آن بعد حداد آن ارتفاع پیدا کرده، فضای آن وسیع شده و تشکیل اطاق کوچک و مدوری داده بود که قطر آن از شش پا متجاوز میشد این اطاق بسیار خشک و راحت بود. درحالیکه پیرگرگ در مدخل آن مغار تا بیصبری تمام منتظر ایستاده بود، ماده گرگ تمام نقاط آنرا با دقت و توجه بسیار بررسی کرد. بعد پنبش را پائین گرفت و چندین مرتبه دور خود حرحید. سپس مثل شد و با آهی ملال انگیز که تقریباً ناله ضعیفی محسوب میشد دست و پایش را جمع کرد و مثل مرده افتاد. یکچشم در دهانه شکاف گوشه‌ها را نیز کرده بود و با علاقه تمام باومینگر بست. ماده گرگ در روشنائی خارج مغار دم بر پشم او را میدید که بانشاطی مخصوص در حرکت است. ماده گرگ نیز در پناهگاه خود گوشه‌ها را نیز کرده و جلو و عقب حرکت میداد. دهانش بار مانده و زبانش با بیحالی تمام پائین افتاده بود و این سانه آن بود که راضی و خرمند است.

پیر گرگ چون اذن دخول نیافته بود همچنان بر درعار باقیمانده، روی زمین دراز کشید، و کوشید که بخواب رود ولی بدو حجت نتوانست؛ اول آنکه گرسنه بود، و دیگر آنکه زیبایی و طراوت بازیاخته طبعیت، در پرتو شعاع آفتاب جانفزای ورودین که بر برنها میدرخشید او را بیتاب کرده بود و بسوی خود میخواند. گرچه او به حال بیم خواب افتاده بود ولی جریان پرزمزه آب را بطردی مبهم میشنید، این بود که گاهی سر بر میداست و بالذت و نشاطی تمام بآن زمزمه‌ها گوش فرا میداد.

در پایان آنروز زیبای بهاری آفتاب بطرف افق سراریر میشد و سرزمین شمال که اینک از خواب سنگین زمستانی بیدار شده بود او را

بسوی خود میخوانند طبیعت حیاتی تازه یافته ، و بوی دل آویز بهار همه جا درضا پراکنده بود . حس میشد که زندگی از زیر برهها سر بیرون میکند و شیرۀ نباتی از ساقۀ درختان بالا میرود ، جوانه ها زندان زمستان را شکسته اند و دارند خودنمایی میکنند ،

پیر گرك با اشاره چشم ، همسر خود را دعوت کرد که از آن مغار بیرون آید و بوی ملحق شود ولی او کمترین میلی بحرکت نشان نمیداد . یکدسته پرنده در آسمان شفاف بهاری از جلو چشم گرك پیر پریدند و او از صدای بال ایشان ارزش حمیمی در خود حس کرد . معلوم بود که آن فصل بهترین وقت شکار است و او بار دیگر بماده گرك نگاه کرد ولی ماده گرك فارغ از این فکرها بود و اندک خیال حرکت نداشت ناچار پیر گرك بار دیگر دراز کشید و کوشید که بخواب رود

آهنگ وزوز خشک و خفیفی گوشش را آزر دونا گپان چیزی بربك پوزه اش جا گرفت . پیر گرك یکی دو بار پنجه بروی بینی خود کشید و سپس کاملا بیدار شد . این صدای نا هنجار و این حسارت و آزار از پشه عجیبی بود که در تمام دورۀ زمستان شمال در سوراخ تنۀ درختان که سال ، بیحس و بیحال محمی شده و اینک آن زمستان مرگمار را از خود گذرانده و در پرتو آفتاب بهاری جان گرفته بود . پیر گرك دیگر نتوانست در برابر بانگ طبیعت ایستادگی کند ، بخصوص که گرمسگی او هر دم افزون میشد ، این بود که بار دیگر بسوی ماده گرك خزید و کوشید که او را بحروح از معار و ادارد ولی او نا عرشی خفیف دعوتش را رد کرد .

آنگاه یکچشم یکه و تنها ، در نور نشاط انگیز خورشید بهاری و بروی برف نرم و مذاب که پیسروی سریع او را مانع میشد حرکت کرد . ابتدا از بستر منجمد بهریکه در دو طرف آن کلههای بلند سایه انداخته و از آب شدن برف و یخ جلوگیری میکردند سهولت و سرعت گشت ولی دو باره گذارش از میان برهه های مذاب افتاد که مجبور شد مسافت کمی را در چندین ساعت طی کند نصف سب خسته و مانده و گرسنه تر از پیش بغاز بار گشت ، زیرا شکاری را که در راه دیده و تعقیب کرده بود نتوانسته بود بگیرد . پاهای او در آن برف های مذاب فرو میرفت و ای حرکتش با چستی و چالاکی توانسته بود از مهلکه مگر بزد و جان سلامت بدر برد . باری پیر گرك در مدخل کدام همسر خود توقف کرد و از شنیدن

صداهای ضعیف و مخصوصی که میدانست مسلماً از ناحیه ماده گرک میست بسیار متعجب گردید. گرچه پیر گرک نمیتوانست ادعا کند که این صداها برای او بکنی بیگانه است ولی فعلاً بگوش او مشکوک و مظنون میآمد. یکجستم با احتیاط تمام بر روی شکم خزید تا داخل غار شود ولی هنوز بومی از تنه اش بیرون نود که عرش مهیب ماده گرک بوی فرمان داد تا بجای خود بار گردد و ماصله بگیرد. پیر گرک با اینکه از این صداهای ضعیف توأم با غرشها و ناله های معتنق بسپاهیت کنجکاو و هراسان بود اصاحت کرد.

بیچاره يك چشم در مدخل غار گلوله شد و تا صبح خوابید ولی همیشه هوای روشن شد، در سایه روشن درون غار، در میان پاهای ماده گرک و در طول شکم او چشمش به پنج هیكل کوچک زنده افتاد که همه باقیایه های گریه و بدنه های ناتوان و ضعیف ماسه توله سنگ صدا می کردند و چشمشان در برابر روشنائی بسته بود.

گرچه این منظره برای او تارگی نداشت و شاید در طول عمر پیر ماحرای خود بارها نظیر آنرا دیده بود ولی بیش از هر بار اسباب تعجب او گردید. ماده گرک با اضطراب تمام با او مینگریست و هیچیک از هر کاتش را از بصر دور نمیداشت. هر بار آهسته میگریه و بعضی کوچکترین حرکتهای از ناحیه پیر گرک که نشان پیشروی بود صدای عرشش بلند تر میشد. هر چند ماده گرک با چنین صادقی مواجه شده بود ولی عریزه، یعنی خاطره مشترک و عمومی تمام گر گهای سنبل و تجربیات بی در پی آن بان با او آموخته بود که گر گهای سری هم نوده اند که کودکان نوزاد خود را حورده اند. بحکم همین عریزه بود که ماده گرک یکجستم را مابع میداد تا بیرون آید و از نزدیک کودکان خود را ببیند.

در باره آن غریزه اجدادی ماده گرک غریزه متقابللی در نهاد گرک بر وجود داشت که بی تمام گر گهای بر مشترک بود و آن این بود که بی هیچ درنگ و درجسی پشت بجا واده جوان خود کند و برود و در هر جا که ممکن است غذای لازم برای ادامه حیات خود و عائله خود بحسب آورد.

یکجستم روت و پنج سس میل از کمام دور گردید بی اینکه چیزی بر حورده کند. در آنجا سهر مسلا بی بچندین شعبه تقسیم میشد که بعضیها در

مسیر مارپیچ خود بطرف کوهستان برمیگشتند. یکچشم ود پای تازمای دید و آنرا بو کشید و چون مربوط بزمایی بسیار نزدیک منظرش آمد آنرا تعقیب کرد. او هر لحظه منتظر بود که بر اثر جای پای خود حیوان را ببیند ولی ناگهان متوجه شد که این ردپا از جای پای خودش نزرگتر است، و چنین نتیجه گرفت که شاید ایجاد احتلاف با صاحب چنین جای پای بصلاح و صرفه او تمام شود.

نیم میل دیگر از آنجا دور شد و صدای دندانهای طریعی بگوش حساس او رسید که مشغول جویدن بود لذا آهسته پیش رفت و چشمش به خارپشتی افتاد که به تنه درختی راست ایستاده و پوسته آنرا میجوید. یکچشم با احتیاط تمام جلو رفت ولی امیدی نداشت. او با اینکه در میان شمال خارپشتی باین بلندی و بزرگی ندیده و در عمر خود گوشت خارپشت نخورده بود این نوع حیوان را میشناخت و نیز میدانست که حسن تصادف و اعتماد فرصت دل بزرگی در زندگی موجودات بازی میکند. هیچکس نمیتواند بتحقیق تعیین کند که چه سر نوشتی مقدر است، ریرا در مواجهه با موجودات زنده، قاعده کلی همیشه وقوع حوادث غیر مترقبه و غیر منتظره میباشد.

داری پیرگرك به پیشروی خود ادامه داد.

خارپشت سرعت بدن خود را مانند گلوله جمع کرد و تیرهای نیز و زهر آگین وی که هر حمله ای را مسخره میداند از هر طرف باریک شدن گرفتند پیرگرك در ایام جوانی یکبار با چنین گلوله ای که ظاهر بیخس و بیحرکت مینمود مواجه شده و از دم آن گلوله تیری ناگهانی بر بینی وی چنان عمیق فرو رفته بود که تا چند هفته بهر جا میرفت آنرا با خود میکشید. از آن تیر ورم دردناکی نتیجه شده بود که او را سختی آزار میداد و تا آن پیر خود بخود بیعتاده بود از دست آن خلاصه نداشت.

با توجه باین تجربه دیرین، گرك پیر دو بروی خارپشت، ولی در امان اردسترس بیرهای زهر آگین او بروی زمین دوار کشید و متضرشده او یقین داشت که بالاخره حیوان گلوله تصوعی خود را بار خواهد کرد و او با اعتماد فرصت ضرب چنگی بر شکم نرم و بی دفاع وی خواهند گوشت و آنرا از هم خواهند درید.

نیمساعت گذشت و او هنوز منتظر بود . عاقبت خسته شد و غرشی در جهت گلوله بیحرکت کشید و راه خود را در پیش گرفت . او بارها تپیل از این در انتظار باز شدن خاریشت وقتی را بی نتیجه هدر کرده بود و اکنون میداشت که اتلاف وقت بیش از این ثمری ندارد . آفتاب رو به افول بود و باین وضع حاصلی از این شکار بدست نمی آمد و حال آنکه برای خود او و برای ماده گرگ تحصیل غذا امری ضروری بود .

عاقبت به هو بره ای رسید و همانطور که دردانه و با قدمهای شمرده در پای قلمستانی پیش میرفت ، خود را با آن پرنده ، که روی ته درختی نشسته بود روبرو دید . فاصله پوره او تا پرنده بیش از یکپا بود . هر دو در آن واحد یکدیگر را دیدند . پرنده خواست پرواز کند ولی او با يك ضربت محکم چنگال توانای خود سرنگوش کرد و بر سینه اش نشست و وی را بدندان گرفت

ببرد کوتاهی بین او و هوبره پیش آمد . پرنده در برع بال میرد و کوتس مجدد ولی بی ثمری میکرد که بر خیزد و پرواز کند . دندانهای پیر گرگ در گوشت لطیف و نازک وی در رفت و بحدودن مرغانی حدود پرداخت . سپس ناگهان بیاد چیزی افتاد . برحاست و در حینیکه هوبره را بدهن داشت ارزاهی که آمده بود سوی کمام خویش ناز گشت .

یکچشم در حینیکه بر حسب عادت ، آهسته و خاموش و مانند سایه پیش میرفت ، و زمین و آمار پائی را که ممکن بود بر آن افتاده باشد بررسی میکرد دوباره چشمش بهمان رد پای خطرناکی افتاد که صبح دیده بود . رد پا در همان سمتی بود که او میبایستی برود ، ناچار بدسال آن پیش رفت و هر آن منتظر بود که حیوانی را که آن جای پا از او بود بباید . یکچشم همیشه خواست تحت سگی را که در کنار بهر بود دور زند جسمی صاحب حای با افتاد و فوراً از ترس روی زمین پهن شد . حیوان مر بوز ماده بوز بزرگی بود که مانند پسر گرگ در هنگام صبح ، روبروی همان گلوله خاردار تسخیر ناندیر خوابیده بود .

کفتیم یکچشم سایه ای بود که بیس میرفت ولی اکنون سایه آسایه سد بیچاره از ترس ، مانند برگی بر مرده بروی خود نا شد و بحال خزیده مانند حیوان گسگ و بیحرکت نزدیک گردید ولی بهرحال کوشش میکرد که از گزند آندو در امان باشد .

ماده هوبره را بکناری گذاشت و خود را بر روی برهها کشید . و از

لای شاخه های کاجی که شبکه قطور آن تازمین کشیده بود «درام» مهیج و حزن انگیز زندگی را که داشت در جلو چشمش بازی میشد تماشا کرد. ماده یوز و خارپشت هر دو منتظر بودند، هر دو میخواستند زندگی کنند. حق حیات برای یکی خوردن دیگری بود و برای دیگری آن بود که خورده نشود. در این درام مهیج پیرگرگ نیز حق خود را بحق آندو میافزود، یعنی امید داشت که شاید بازی تقدیر دست چربی هم بر او بکشد و سهمی از آن گوشت برای او بگذارد.

بیم ساعت گذشت و سپس ساعتی سرآمد ولی نتیجه ای حاصل نشد. ممکن بود ساعتها بگذرد و آن گلوله خاردار همچنان مات و مسجور، شابی از زندگی بدهد، ماده یوز چون قطعه مرمری بیروح افتاده باشد و پیرگرگ نیز چون مرده ای بیحرکت در زمین بماند، بالین وصف در بهاد این سه حیوان که طاهر بیروح و بیحرکت بودند، جذبه و کشش حیات باوج خود رسیده و علاقه بزندگی بضرری تقریباً دردناک، تا آنجا که وجود ایشان را برای تحمل بود نالا گرفته بود.

یکچشم حرمت حرکت خمیعی بخود داد و با علاقه و کنجکاوی بیشتری بتماسا پرداخت. حادثه ای در شرف وقوع بود. خارپشت که گمان کرده بود دشمنش رفته است بایکدنیا حزم و احتیاط، و با حرکات شمرده و آهسته دره شکست ناپذیر خود را گنود و بدن خود را دراز کرد. پیرگرگ از دیدن آن گوشت زنده که چنین با شاط و لذت در برابر چشم او باز میشد دهاس بی اختیار آب افتاد.

خارپشت هنوز کاملاً باز نشده بود که دشمن خود را دید. ماده یوز در همان لحظه و با سرعت برق صربه خود را وارد آورد. پنجه او با ناحیه پای مرده، که مانند فلاپی بولک تیز خمیده بود بشکم برم و لطیف خارپشت گروت و با یکحرکت ناگهانی آسرا از هم درید. ولی در فاصله زمانی یکپنزارم نایه پیش از اینکه ضربه وارد آید خارپشت یوز را دیده بود و همین فرصت برای او کافی بود تا بایک ضربه متقابل دم خاردار خود هزاران تیر خانگزا بر پنجه خوین دشمن رند و او را بعقب شینی وادارد. روده دردناک و اعجاب آمیز آن گربه بزرگ بلافاصله بهریاد نزع قربانی مظلوم جواب داد.

یکچشم قد برابر داشته، گوشه هارا تیز کرده بود و دمش را حرکت میداد ماده یوز که بهلا عقب شسته بود تا یکجست وحشیانه دوباره بر

شکار خود تاخت . خار پشت ناله میکرد و جیب میزد و برای دفاع خود
 بپهوده میکوشید که بدن خورده شده اش را بار دیگر شکل گلوله جمع کند،
 و با این وصف توانست بادمخاردار خود ضربه دیگری بر یوز وحشی وارد
 آورد . یوز که دماغش بشکل جاسجاقی بزرگی پراز تیر شده بود عصبه
 کرد و غریب، سعی کرد با سر پنجه خود تیرها را از سر پستی بیرون بکشد،
 و چون نتوانست، دماغش را به برفها و بشاخه درختان و به بوته های گون
 مانید ، و سپس از جلو و عقب و از راست و چپ بخت و خیر برداخت و
 حرکاتی دیوانه وار کرد و مانند مرفره بدور خود چرخید و چندین بار پشتک
 و معلق زد و خلاصه بر اثر سرسام خشم و غضب بانواع عملیات پرشکجه
 و وحشت آورتن در داد

یک چشم هوز تماشا میکرد . اکنون دیگر نمی ترسید و هوی پشتش
 راست ایستاده بود در این حال دید که ناگهان یوز دست از حرکات
 وحشیانه و چرخ و معلقهای دیوانه وار خود برداشت و پرسی بلند تر از
 پرسهای سابق بهوا کرد . بعد فریادی طویل از سینه بر آورد و مرتقیماً
 راه خیابان مسجر را در پیش گرفت و درحائیکه با هر قدم زورهای میکشید
 از میدان بدورمت

پیر گرت وقتی جرئت کرد از کیسگاه خود بدر آید که صدای ناله
 یوز از دور خاموش شده بود . همیکه بیرون آمد با احتیاط و دقت بسیار
 بطرف خار پشت رفت . یک چشم چنان بر روی برفها راه میرفت که گویی
 در سطح آن تیرهای زهر آگینی کاشته اند و کف پای او آزرده میشود ،

خار پشت از نزدیک شدن دشمن بخود آمد و هر باد ببرد کشید و دندانهای
 درارش را صدا در آورد . بیچاره این مار هم توانست خود را جمع کند ولی
 نتوانست مانند سابق آن گلوله کامل و هشوده را تشکیل دهد

یک چشم ابتدا ، دهانش را در برهی که از خون سرخ فام شده
 بود فرو برد و جوید و چون آنرا لذید یافت لقمه لقمه بلعید . این پیش
 عدا مخرج خوبی برای اشتهای او بود و گرسنگیش را تشدید کرد ، بعد
 بطرف شکار رفت ولی او از آن کهنه کاران آرموده و سرد و گرم چسبیده
 روزگار بود که ممکن نبود حزم و احتیاط عادی را فراموش کند . این
 بود که انتظار کشید تا خار پشت هر چه میخواهد دندان بهم بزند و فریاد
 و ناله سر کند و جیب بکشد و عاقبت جان بسازد . طولی نکشید که رعشه

مرگباری حیوان محض را تکان داد و خارهای بدنش خم شد ، سپس آن رهشه قطع گردید و دندانهایش برای آخرین بار بهم خورد ، تمام خارها افتادند و بدن گسترده و گشوده خارپشت دیگر تکان نخورد .

یکچشم بایک ضربه ناگهانی پنجه ، خارپشت را به پشت واژگون کرد و چون حرکتی از او مشهود نشد مسلم گردید که مرده است . پیر گروک پس از اینکه بادقت تمام لاشه او را برانداز کرد و بر کیفیت ساختمان بدنی وی واقف گردید ، با کمال احتیاط آنرا بدهن گرفت تا بکنام خود ببرد ، و چون میترسید که از خارهای پشت او آزرده شود گردنش را دراز میکرد تا آسیبی نبیند .

یکچشم یکدفعه بیادش آمد که چیزی فراموش کرده است ، لذا بار خود را بر زمین نهاد و بدانجا که هویره را جا گذاشته بود برگشت . واجم به پرنده ، یکچشم در همان نقطه بصیم خود را گرفت و آنرا خورد . بعد باز آمد و خارپشت را برداشت .

یکچشم وقتی باشکار خود بکنام رسید ماده گروک بار او را تفتیش کرد و چون از این محبت خورسند شد گردن او را برسم حقیقتناسی لبسید ، لیکن لحظه ای بعد دوباره غرش کرد تا بوی بهمماند که باید همچنان فاصله بین خود و بچه گرگهارانگاهدارد . غرش ماده گروک چندان مانع سابق جنبه تهدید نداشت و مثل همیشه خشک و زننده نبود و حی مثل این بود که آهنگ پوزش و معذرت نیز با آن در آمیخته است . ترس غریزی ماده گروک از اینکه ممکن است جفت او کودکاش را بخورد کم کم زایل میشد ، زیرا اخلاق و رفتار یکچشم مانند پدری خوب و مهربان فرین لطف و محبت شده بود و دیگر فکر بلع چکر گوشگان عزیز بمنز وی خطور نمیکرد

۶- بیچه گریک خاکستری

انجداد او در خط مستقیم همه گریک بودند ولی با برادران و خواهران خود فرق داشت. در موی آنها تهرنگی از سرخی دیده میشد که از مادر خود وارث برده بودند لیکن او کاملاً به پدرش رفته بود و در میان بیچه‌ها تنها او بود که رنگ خاکستری داشت. فرق او با پدرش فقط این بود که پدر یک چشم داشت و حال آنکه او از صفت هر دو دیده بهره مند بود.

بیچه گریک خاکستری، او این بار، و پیش از اینکه چشمانش باز شود موجودات و اشیاء را با حس لامسه درک کرد. برادران و خواهرانش را نیز با همان حس لامسه شناخت و بدون اینکه آنها را ببندد یا لمس دست یا آنها شروع به بازی کرد. غریبن را در همان ابتدا می‌آمرخت و حلقوم ظریف و کوچکش را برای خارج کردن صداها باز و تنگش در می‌آورد. صدای زیر و رنده‌ای نیز که گاهی از کلویش بیرون می‌آمد نشان میداد که خشمش گرفتن راهم آموخته است.

مادر یعنی آن مظهر لطیف و مهر و گرمی و آن چشمه قوت سیال را با سه حس لامسه و دایقه و شامه شناخت، و بخصوص حس کرد که برای نوازش او رمایی نرم و ظریف دارد که اغلب به بدن کوچک و ملوس او میکشد تا او را مطبوع تر و دلربا تر کند.

همچنان حس کرد که مادرش همیشه برای اینکه او را با آغوش بر مهر و عضووت خود بار گرداند و بشواید از آن زبان نرم استفاده میکنند.

قسمت اعظم از اولین ماه عمر بیچه گریک‌ها کستری بدین طریق گذشت؛ پس از آن چشمانش کم‌کم باز شد و توانست دنیایی را که بر او محیط است بهتر و روشن تر بشناسد.

این دنیا عرق در ظلمت و تاریکی بود ولی او نمیدانست، زیرا هرگز دنیای دیگر ندیده بود. بیچشمانش نوری بنهایت ضعیف راه یافته

بود ولی او نمیدانست که نور و روشنایی دیگری هم وجود دارد . دنیای او جهانی بسیار کوچک و ناچیز بود که بدیوارهای گناب محدود میگردد ، و در آن دنیای محدود حس تنگی و خفگی هم نمیکرد زیرا از دنیای وسیع و بی پایان خارج اطلاعی نداشت .

معینا این نکته را سرعت کشف و درک کرده بود که یکی از جدارهای دنیای او ، یعنی مدخل گناب که از آن نور بدرون میتابد یا سایر دیوارهای آن فرق بسیار دارد . او این کشف را پیش از اینکه مکرش بکار بیفتد ، و حتی پیش از اینکه چشمش باز شود و بتواند باطراف خود بنگرد کرده بود . روشنایی بلکهای بسته اش را متأثر ساخته و از برای آن پرده طپش و ضربان خفیفی در اعصاب باصر اش پدید آورده بود . از این ضربانها برقههای کوچکی از نور در چشمش رسیده بود که احساس آن برای او حالتی پر لذت و نشاط انگیز داشت . تار و پود وجود او با جذب و کششی مقاومت ناپذیر مجذوب روشنایی گردیده ، و همانطور که جوهر شیمیایی نبات خود بخود بسوی خورشید میگراید سراپای بدن او نیز بطرف نور متمایل میشد .

او ، از آن هنگام ، بدون اراده بسوی مدخل غار خزیده و برادران و خواهرانش نیز همین کرده بودند ، و حال آنکه هیچیک از آنها حتی یکبار هم بطرف زوانای تاریک سایر جدارهای غار کشیده نمیشدند . همه این جبهه های کوچک و گریخت آلود ، مانند بسیاری از نباتات کوچک ، بسوی روشنایی که از ضروریات حیات آنان بود کور گورانه میجزیدند ، و بسان بیچک که بدرختان مو می پیچند در نور خورشید میآویختند . بعدها وقتی بزرگتر شدند و شعور و ادراک مردی با همه امیال و هوسهایش در آنها بوجود آمد ، این حس جذبیه و کشش بسوی نور تقویت شد ، چنانکه لا یتقطع بطرف مدخل غار میجزیدند و روشنایی کسیده میشدند ولی مادرشان هر بار آنها را بحلقه میزد . در همین مورد بود که بچه گرگ خاکستری همینکه مادرش بجز آن زبان نرم و نوازنده خصایص دیگری هم دارد ، یعنی وقتی که با آن سماجت و اصرار بطرف مدخل گناب میرفت درک کرد که مادرش پوزهای دارد و با آن پوزه او را میزند و بعدها فهمید که بچه ای هم دارد و با آن پوزه او را به پشت برمیگرداند و مانند پشکهای کوچک میغلطاند و ضرباتی محکم و شمرده بر پیکرش مینوازد .

او معنی کتک و تلخیهای آنرا از همانجا فهمید ؛ باعنائی ارادی و

پر خطری که منجر به خوردن آن کتکها میشد از آنجا پی برد، و نیز از آنجا درک کرد که چه رفتار شایسته و عاقلانه ای داشته باشد تا از گزند کتک مصون بماند. این مرحله آغاز تحصیل ادراکات و معلومات عمومی او راجع بجهان بود. حرکات و اعمال خود بخودی و غیر ارادی او کم میشد و بجای آن شناسایی علت و معلول در وی تقویت میگردد.

بچه گرک خاکستری حیوانی مفروز و متکبر و مانند خواهران و برادرانش گوشتخوار بود. اجداد او همه کشتندگان جاندار و خوردندگان گوشت بودند و پدر و مادرش نیز تنها از گوشت میزیستند. شیری هم که او پس از تولد از پستان مادر مکیده بود بجز صورت استحاله یافت گوشت چیز دیگری نبود. اکنون که یکماه از سنش گذشته و یکمفته بود که چشمش باز شده بود، او نیز گوشت خوردن را آغاز کرده بود. مادرش گوشت جوینده و نیمهضم شده را برای جبران کمبود شیرش که رو بنفشکی میرفت در دهان او و سایر بچهها میگذاشت.

بچه گرک خاکستری از تمام برادران و خواهرانش قوی تر و آهنک غرش و زوزه ای که از گلویش بیرون میآمد از همه برترین تر و رنگداز تر بود. شیطنت اول او این بود که ابتدا یکی از برادرانش را بایک ضربت پنجه واژگون کرد و سپس گوش یکی دیگر را چنان سخت گاز گرفت که او را بر زمین انداخت و لگد کوب کرد. در جمع وجود کردن بچهها و معانیت آنها از رفتن بطرف مدخل غار، ماده گرک از دست او پیش از همه ناراحت و متاثری بود.

گفتیم که قوه جدیه و کشش نور او را مسجور و مجذوب میکرد و ای هنوز از ماهیت «در» اطلاعی نداشت و از مدخل غار بجز وجود یکدیوار نورانی چیز دیگری نمی فهمید. این دیوار خورشید دنیای او بود. شمی بود که او پروانه آن شده بود. او بی آنکه بداند دروای آن دیوار چهبری هست یا نه، لچوج و خیره سر، بسوی آن میرفت.

این دیوار نورانی برای او چیز عجیبی بود. پدرش که در بطور او چیزی شبیه مادرش بود و برای حوراک او گوشت میآورد با وضعی جدید آور از این دیوار میگذشت و دور میشد و بایدید میگردد و او اصلاً نمیتوانست این قضایا را بفهمد و توجیه کند. او کوشیده بود که در دیوارهای دیگر نیز پیش برود ولی بزودت و اندیشش بسنگ حورده رآید.

دیده بود. چندبار هم این آزموده‌ها را آزموده بود تا بالاخره از این خیال خام گذشته و آرام گرفته بود. او همانطور که شیر و گوشت جویده را از خصوصیات شخصی مادرش میدانست، برای پدرش نیز این قدرت را بعنوان يك امتیاز مخصوص پذیرفته بود که میتواند ازورای دیوار نورانی ناپدید گردد.

باری، این موهت به بچه گرگ داده نشده بود که مانند انسان فکر کند و راهی که مغز او در آن کار میکرد مبهم و تاریک بود، ولی از نظر خودش، استنتاجهایی که میکرد، از لحاظ روشنی و وضوح، دست کمی از انسان نداشت. برای او درك علت چندان مبهم و مطلوب نبود بلکه مورد نظر فقط ماهیت اشیاء بود. پوره او چندبار دیوار غار خورده بود و برای او، بی آنکه مبهم علت توجه کند، همین کفایت کرده بود که دست از سماجت و اسرار بردارد هرچه که او از انجام آن عاجز و ناتوان بود پدرش میتواند بکند، و اینهم قضیه دیگری بود که او نظری بعمل آن نداشت. مطلب اساسی برای او تعقل در کیفیت اشیاء بود و اندیشه منطقی بطرفقی جز این بمنزله خطور نمیکرد، نسبت بقوانین، فیزیک نیز بهمان اندازه فارغالباء و بی اعتنا بود.

تلوی نکشید که او نیز مانند بسیاری از موجودات با بان شمال یا جنوبی آشنا شد، زیرا زمانی رسید که: تنها گوشت، آب، کم دین، بلکه شیر هم در پستان مادرش خشکید.

آنگاه بچه گرگها ابتدا ناله‌ها و دریادهای دردناک کشیدند و سپس کرسنگی آنها را بحال اغما انداخت دیگر از بازی و نراع و شطنت و غرش و غضبهای کودکانه خبری نبود. بیسروبی و حرکت بسوی دیوار بودانی هم موقوف شد و بجای آن همه در گوشه غار مبعوا بینه دیوچراع عمرشان روی بخاموشی میرفت.

بیچاره یکچشم کم کم مایوس میشد. هرروز صبح بدببال شکارمیرفت و تمام روز بی نتیجه میدوید، و عاقبت خسته و مانده با دست خالی باز میگشت و در گام خود کسه شادی و نشاط از آن رخت پر بسته بود چند ساعتی مبعوا بینه. اکنون ماده گرگ هم بچه‌ها را میگذاشت و در پی طعمه میرفت. در روزهای نخستین که تازه بچه گرگها بدنیا آمده بودند یکچشم سرهای متعددی به حوالی چادرهای سرخ بوستان کرده و بارها خرگوشان دام افقاده را ربوده بود، ولی تا خوب شدن پرفها و باز شدن

یغبتدان رودخانه‌ها، سرخ بوستان به نقاط دورتری کوچ کرده بودند و این کسک مؤثر و مساعد هم قطع شده بود.

باری پس از اینکه دوران قحطی بسر آمد و پدر و مادر توانستند تحصیل غذا کنند، بچه گرک خاکستری زندگی از سر گرفت و بار دیگر نگاهش بسوی دیوار نورانی معطوف گردید. در افراد خانواده نقصایی شدید پیدا شده و از همسیران او بجز یکجوهر همه مرده بودند.

وقتی نیروی رفته بتن او باز آمد دید که خواهرش دیگر بازی نمی‌کند، سر بالا نمیگیرد و حرکتی ندارد. جثه کوچک خود او با غذای باز یافته قوتی گرفت و چاق شد ولی این کسک برای جوهر ناتوان دیر شده بود، چه از آن بیچاره جز پوست و استخوانی باقی نبود و دائماً مانند مرغ کرج میخواستند و شعله آتش حیاتش آنقدر پستی گرفت و فرو نشست تا بالاخره خاموش شد.

سپس زمان دیگری رسید که بچه گرک خاکستری دیگر ظاهر گشتن و ناپدید شدن پدرش را از آن دیوار نورانی ببیند و باز آمدن و خفتن او بر درکنام را مشاهده نمیکرد. این ماجرا مربوط زمانی بود که قحطی دیگری خفیف تر از قحطی اول، بیابان شمال را در بر گرفته بود. ماده گرک خوب میدانست که یکچشم کجا رفته است و چرا دیگر هرگز مراجعت نخواهد کرد ولی وسیله‌ای که با آن بتواند این مطلب را به بچه گرک هم حالی کند در اختیار نداشت.

روریکه ماده گرک در ساحل راست نهر سیلابی، آنجا که صافها گذرگاه یوز بود، بدنهای شکار میگشت چشمش برد پای پیر گرک افتاده بود که از روز قبل بر برهما باقیانده بود. ماده گرک آورد را گرفته و رفته بود. در انتهای رد جای پای دیگری دیده بود که مسلماً از یوز بود. آثار ماده بر برف نشان میداد که بین دو حریف تلافی دردناکی روی داده و سر انجام به پیروزی یوز خاتمه یافته است. ماده گرک با تأسف بسیار دیده بود که از همسر ناوفایش جز مستی استخوان اثری بر جای نمانده است. اثر پائی که بر برف ادا شده بود کلام یوز را بر ماده گرک معذوم کرده بود ولی او چون از شایبهای مختلف فهمیده بود که یوز بکسای خود بازگشته است جرئت مکرده بود خود را بخطر اندازد و با سو بروی

ماده گرک از آنروز بعد از ساحل راست نهر دوری نمیکرد زیر

آگاه بود که در کنام یوز بچه‌های کوچکش هستند و باخلاق آشتی ناپذیر و خوی درنده از واقف بود و بخوبی میدانست که یوز موجودی وحشتناک و جنگجوی بیباک است . محققاً برای شش هفت گریک گرسنه ممکن بود که با یوز بجنگند و او را عقب بزنند و به بالای درختی هزاری دهند ، ولی چك تن بتن، بخصوص وقتی که یوز حمایت و تکفل بچه‌های کوچک و گرسنه‌ای را هم بعهده داشت چون محض بود . یکچشم این درس را به بهای خون خود فرا گرفته بود .

لیکن نباید فراموش کرد که بیابان‌هم قوا این مخصوص بخود دارد چه میبایستی ساعتی مراسد که ماده گریک نیز با انگیزه غریزه بی‌امان مادری و برای نجات بچه خا کستری خود با کنام ماده یوز و خشم وحشتناک او مواجه گردد و با وی پنجه درآورد .

۷- دیوار جهان

از روزیکه ماده گرك ، بحکم ضرورت ، شخصاً بشکار میردت، مجبور بود بچه گرك خاکستری را تنها در کنام بگذارد و او را بحال خود رها کند. اجتناب از نزدیک شدن بمدخل غار نه تنها با پوزه و پنجه مادر باو تلقین شده بود بلکه بکنوع ترس خودبخود نیز در او بوجود آمده بود که او را از خروج باز میداشت. بچه گرك در دوره کوتاه عمر خود که در کنام بسر برده بود هرگز موجبی برای ترس نیافته بود ، معیناً حس ترس در او وجود داشت . این حس بادنگار اجدادی بسیار در دستنی بود که از درای قرون و اعصار آمده بود ، ازنی بود که مستقیماً از پدر و مادرش بوی رسیده بود ، و آنها نیز بنوبه خود ، پشت به پشت ، از گرگانی گرفته بودند که پیش از ایشان از جهان رفته بودند . ترس ... آری ، ترس ، قانون مسلم و استثناء ناپذیر بیابان بود که هیچ حیوانی نمیتوانست از آن سرپیچی کند

باری بچه گرك خاکستری ، ترس را ، پیش از اینکه بداند چیست و از چه قماش است شناخته برد ، و مسلماً آنرا در عداد محدودیتهای اجتناب ناپذیر زندگی ، که تا کنون درنگ کرده بود ، بشمار میآورد . زندانی شدنش در غار و تنه های سخنیکه در حین پیشروی بسوی دیوار سوراخی از مادرش میخورد ، و گرسنگیهای بیعلاجی که در دوران تعطیلهای متعدد میکشید ، در شمار آن محدودیتها بودند .

این محدودیتها و نظایر آن باو آموخته بودند که در جهان نمیتوان هر چیزی را آزادی داشت ، و برای زندگی حدود و ثغوری است . اطاعت از این قانون موجب مصوبیت از شتم و ضرب و نیل به سعادت است ولی سرپیچی از آن باعث عقوبت و مایه بدبختی خواهد بود . بچه گرك بخون اینکه مانند انسان تعقل کند فقط به طریقه پندی بسیار ماده ای اکتفا کرد :

آنجا که سربسنگ میخورد و آنجا که نیخورد. و از آن نتیجه گرفت که باید از آنچه در دسته اول طبقه بندی شده اجتناب ورزد تا بتواند از آنچه در دسته دوم است متمتع گردد.

باری، تاحدی بحکم اطاعت از مادر، و تا حدی بجهت آن ترس مبهم و بی نامی که بر روح و مغزش سنگینی میکرد. از مدخل آن غار، که در نظر او هنوز دیوار نورانی سفیدی بیش نبود، دوری میبست. در غیبت مادر، اغلب میخواستید، و در فواصل خواب آرام میگرفت، ناله‌ها و فریادهای پر شکوه و زاری را در سینه خفه میکرد و پوزه از هم نمیگشود. یکروز، در همان حال که خوابیده بود صدای عجیبی از طرف دیوار سفید شنید. این صدا از «دلهای (۱)» بود که با حسارت تمام در آستانه کمام ایستاده و با احتیاط کامل بو میکشید تا بفهمد در درون آن چیست. بچه گرگ دله را نمیشناخت و ای میداست که این بو کشیدن چیز تازه و عجیبی است، چیزی است که در طبقه بندی و فهرست تنظیمی او جا نگرفته، بنابراین «باشاسی» و «حشتناک» است، و «باشاس» خود، یکی از عوامل اساسی و مهم ترس میباشد. مو بر پشت بچه گرگ خاکستری راست شد و این راست شدن مو توأم با سکوت، یعنی محسوس ترین نشان ترس و وحشت او بود. بیچاره با آنکه وحشتش با آخرین درجه رسیده و نزدیک بود قالب تهی کند، ی آنکه حرکت یا صدائی بکند و یا تناسلی از زندگی دهد، مرده و منجمد، بر جای ماند و خود را بخواب زد. وقتی مادرش بازگشت و نشان پای دله را دید شروع بفریدن کرد و بدون کمام پرید. چنگر گوشه‌اش را لیسید و با مهر و عطوفتی مسابقه‌آور او را بو کشید، آنکه بچه گرگ بطردی مبهم فهمید که از خطر بزرگی نجات یافته است.

در وجود او قوای متضاد دیگری در حال تکوین بود که همسراز جذبه و حیات بود. غریزه و قانون بوی فرمان میدادند که اجناعت کند و نمو و حیات بوی تلقین میکردند که سر از فرمان بپیچد، زیرا حیات همان طلب روشنایی است، و هیچ مانع و رادعی نمیتوانست در برابر موج این طلب که در وجود او اوج میگرفت پایداری کند، موجی که با هر لقمه گوشتی

۱ - دله ترجمه ساختگی و نارمائی Glouton است که متأسفانه لغت دیگری برای آن در فارسی نیافتیم. این حیوان کوچک گوشتخوار در آمریکای شمالی زندگی میکند و بسیار خونموار و درنده است. (مترجم)

که میخورد بالا میرفت و با هر نفس هوایی که استنشاق میکرد سرا پای وجودش را فرا میگرفت. عاقبت کار صعود این موج بجهانی کشید که ترس و اطاعت را شست و جاروب کرد و بچه گرک بسوی مدخل غار خزیدن گرفت.

بچه گرک شدیداً بیچ که بدر غار نزدیک میشد بنظرش چنین میآمد که دیوار نورانی برخلاف دیوارهای دیگری که تا کتون آزموده بود از جلو او عقب می نشیند. دیگر هیچ سطح خشن و حامدی پوزه نرم و لطیف او را که با احتیاط تمام بجلو میبرد نمی آزد، گویی آند دیوار از جسمی قابل نفوذ و عبور تشکیل شده بود. بچه گرک در آند دیوار داخل شد و در چیزی که تا کتون تصور جسم و ماده در باره آن کرده بود فرورفت.

بچه گرک در مدخل غار با شتاب خود پی برد و شرمند شد. دید که هر چه از برای این جسم جامد خیالی جلوتر میخزد ودانی تر و شفاف تر میشود. ترس او را بر میاکیخت که عقب نشیند ولی کشش حیات او را بجلو میراند. ناگاه دید که بمدخل خارجی غار رسیده و دیواری که تا کتون تصور میکرد در پشت آن زندانی است از میان برخاسته و تا بی نهایت پس رفته است. بچه گرک از این انبساط ناگهانی فضا مات و مبهوت گشت و در عین حال چشمش از نوری بسیار تند و دریده خیره شد. عدسی چشمانش خود بخود با نور تطبیق یافت و رویت اشیاء در فواصل بیش و کم برای وی میسر گردید. آنگاه متوجه شد که نه تنها دیوار نورانی خزیده و پس رفته است بلکه شکل و منظره آن نیز تغییر یافته و شکلی دیگرگون شده است. اکنون دیگر تنها آن دیوار ساده و سفید نبود بلکه اردرختی که بر پیر سیلانی روئیده بودند و از کوهستانی که بر آن درختان مشرف بود و از آسمانی که کوهسان را بزیر گرفته بود تزئین و نقاشی شده و صورتی زیبا و بدیع یافته است.

ترس تازه ای وجود بچه گرک را فرا گرفت، زیرا همه این عوامل برای او ناشناس و وحشتناک بودند. بچه گرک در آستانه کنام چشمانه نشست و بجهان نگاه کرد. هو بر بدنش راست شد و لبانش آرام گشود و در برابر چهره این «ناشناسی» که از او گمان کین تیزی و خصومت میرفت غرشی و حشیانه و پرتهدیدنه برکشید. آردی، و چرد جان و حقیق او ندای مدارا و مصلحتی دستاره حوئی در جهان بزرگ سرداد.

بیچه گرك مدتی بجهان نگریت، و چون اتفاق موق العاده‌ای بیفتاد
بتماشای خود ادامه داد. این تماشا چنان برای او جالب و لذت بخش
بود که غریبن را فراموش کرد و حتی ترس خود را نیز از یاد برد. بیچه
گرك ابتداء باشیاء نزدیک نگریت: قسمتی از نهر سیلابی که از هراز تپه
پیدا بود و در پرتو آفتاب میدرخشید، کاج کهنسال و خشکیده ای که در
منتهای شیب تپه هوز بر سر پا ایستاده بود و همچون نشیب خود تپه که
از دو قدمی جلو پای او شروع میشد و تا دامان چسپا، تندوسر کش، پیش
میرفت.

بیچه گرك تا آنروز، همیشه بر زمین صاف و هموار زیسته بود و چون
تجربه نداشت نمیدانست فراز و شیب چیست. زیبایی جهان او را برانگیخت
که باز هم جلوتر برود لذا بیترس و دغدغه قدم پیش گذاشت. هوز دو قدم
نرفته بود که دستهای او در فضای خالی فرود آمد و بنا سر معلق شد از
برخورد شدید خاک تپه با پوره نرم و لطیف او دزدی پدید آمد و از آن
درد ناله ای حزین برخاست. آنگاه بیچه گرك از هراز تا پای نشیب تپه
غلطید و وحشتی دیوانه‌وار بر او مسلط شد. «ناسناس» با خشونت تمام
گریبان او را گرفته بود و رهانمیکرد و شاید در کار آن بود که دریاك سامعه
دهشتان او را حورد و تا بورد سارد، از این ضربت، ترس بار آمد و کفش
و جنبه حیات را عقب نشاند و بیچه گرك مانند توله سگ جیبانی که سخت
ترسیده باشد بنای ناله و زوزه گذاشت

لیکن، بتدریج از بندی و ناهمواری شیب کاسته میشد و در پایان
بزمینی صاف و هموار، پوشیده از چمنی سبز و شاداب منتهی میگردد
بیچه گرك در آنجا توقف کرد

برای آخرین بار ناله ای روحش بر کشید و سپس با سگی بلند
برداشت. همه، مانند آنکه کاری بسیار طبیعی انجام میدهد و تا کون نیز
بارها از او سرزده است، بارایش خویش پرداخت، یعنی با دقت تمام
بدن خود را نسیب و از خاک رسی که بدان آغشته بود پاک کرد. پس از
انجام این عمل چبایمه نشست و دوباره، مانند انسانی که برای اولین
مرتبه در کوره مریخ پیاده شود، باطراف خود نگاه کرد.

بیچه گرك دیوار جهان را شکسته بود، و «ناسناس» مشار حلقه
آور خود را از پیکر او برداشته بود، اکنون، بی هیچ رنج و تعوی بر جای

خود آرام نشسته بود ، و شاید اولین مردی که در گره مریخ پیاده میشد
نیتوانست با همان آرامش خاطر و صفای خیال او ، جهان جدید را تماشا
کند ، او معرفتی نسبت به موجودات نداشت و بدون اینکه در باره آنها
بتصورات و اوهام پوچ پردازد ، خود بخود وفی البدییه بیک کاشف کامل
العیار تبدیل میگردد .

سرا پای وجودش را کنجکاوای فرا گرفته بود . بآن سبزه‌ای که
در زیر پا داشت و بخره‌ها و گیاهانی که در اطرافش روئیده بودند بدقت
مینگریست ، و تنه خشکیده کاجی را که در حاشیه جنگل راست ایستاده بود
مطالعه میکرد . سنجایی که بدور آن تنه چروکیده و گره دار میدوید
و بازی میکرد ناگهان او را تنه زد . دو باره ترس بر بچه گره مستولی
شد و عقب نشست و غرید . لیکن سنجاب ، که پیش از بچه گره رسیده
بود ، بسرعت از درخت بالا رفت و برون آن جا گرفت و از آنجا چپ و
داد و حشیانه خود را شروع کرد

بچه گره از مرار او چری شد این بار چشمش بدار کوسی افتاد
و لرزشی بر بدنش نشست ، ولی چون از ناحیه او آزاری بوی نرسید ، با اعتماد
و دلگرمی کامل بر او خود ادامه داد .

اعتماد بنفس در وی بآن پایه رسیده بود که در این هنگام همینکه
« پرنده گورنی » (۱) گستاخانه بر سر او نشست ، بی ترس و تردید پنجه انداخت
تاوی را شکار کند . این حرکت باعث شد که پرنده بامسئول خود ضربه
محکمی بر بینی وی زند . بچه گره از این ضربه به پشت افتاد و سالی
روزه را گذاشت . زوزه های او نیز نبویه خود پرند ، را ترساند و او
بچار بال گرفت و در هوا ناپدید شد .

بچه گره کم کم تجربه مباد و سخت . در مغز جوان و تازیک او بدون
هفت و تمکر ، صورت طبقه بندی تازه‌ای تنظیم میشد . بموجب این صورت
موجودات یا حبه بودند و یا غیر حبه . از دست اول بیایستی خویشتن را
مراقبت کند . دسته دوم همیشه در یک نقطه ثابت و بی حرکت بودند و حال
آنکه دست اول میروفتند و میآمدند و او نمیدانست در برابر آنها چه حالتی

(۱) پرنده گورنی که نام مخصوص در فارسی ندارد مرغی است که بر پشت و
سایخ گوزبان می نشیند و حشرات بدن ایشان را شکار میکند ، و عینا مانند تلاح ذغلی
بدم حناک مناطق معتدله است که بر پشت گاو و گوسفند می نشینند . (مترجم)

بگیرد و چه انتظاری از آنان داشته باشد. از آنجا نتیجه گرفت که در برابر این وجهه غیر منتظر باید همیشه آماده و مهیا باشد.

بچه گرک، بی تجربه و ناشی، بازهم طی طریق میکرد. شاخه درختی که او فاصله اش را خوب حساب نکرده بود بچشمش خورد، و لحظه ای بعد شاخه دیگری پهلویش را خراشید. زمین ناهموار او را از جلو و عقب میانداخت. یکبار سرش به نامی خورد و بار دیگر پایش درهم پیچید و سقوط کرد، سپس به سنگریزه ها و شنها رسید که در زیر پایش میلغزیدند و او در حین راه رفتن ناراحت میکردند. از آنجا بی نتیجه گرفت که موجودات غیر حیه، همه به نبات و استقامت دیوارهای غار نیستند، و باز نتیجه گرفت که نبات و پایداری اشیاء کوچک به مراتب از اشیاء بزرگ کمتر است. لیکن بطور کلی، تمام این حوادث ناهنجار سطح تربیت و تجربه او را بالامی برد، و در هر قدمی که بر میداشت خویشتن را بیشتر با محیط تطبیق میداد.

آغاز کار او با شادی و نشاط توأم شد. بچه گرک که (بی آنکه خود بداند) برای شکار جاندار و خوردن گوشت آفریده شده بود، از قدم اول که در جهان برداشت ناگهان بر سر گوشت افتاد. تصادفی غیر منتظره و قدمی ناشیانه گذار او را نه لانه هوبره ای (۱) انداخت، که با همه مهارتی که در اختفای آن نکار رفته بود مکشوف شد و بچه گرک در آن افتاد.

تفصیل قضیه چنین بود که در آن حوالی درختی از ریشه شکسته و بر زمین افتاده بود، بچه گرک بر اثر يك هوس ناشی از کنجکاوی کوشید که از روی آندرخت راه برود. پوسته پوسیده درخت در زیر پای او خورد شد و او را لغزاند. بچه گرک از روی نه درخت لیز خورد و افتاد و در حین سقوط شاخه های پر برگ بونه جاری را که در وسط آن لانه هوبره با هفت جوجه کوچک قرار داشت شکست و خود نیز، درست در میان آنان فرود آمد. جوجه های هوبره شروع به چیک چیک کردند و بچه گرک ابتدا ترسید ولی بزودی متوجه جبهه خرد و نحیف آنها شد و جرئت یافت. جوجه ها منقلب بودند و حرکت میکردند. بچه گرک پنجه بروی یکی از آنها گذاشت. جوش و تقلای جوجه ها زیادتر شد. بچه گرک از این موضوع

(۱) هوبره ترجمه ناقص کلمه Ptarmigan است که نوعی از پرندگان منطقه شمالی امریکا است و پای آن دارای پر میباشد. این حیوان از خانواده دراج و هوبره و گوشتش بسیار لطیف است (مترجم)

خوشش آمد و چهره را بکشید و سپس آنرا در دهی گرفت . پرنده که بر
پر میرد با فشار كوچك و ظریف خود زبان او را بك زد . در همان اوان
بچه گرك در خود احساس گرسنگی کرده بود ، لذا فکیش را بهم بر آورد
و فشار داد . استخوانهای شکننده جوجه با صدای مخصوصی خورد شد و
خون گرم او در دهان بچه گرك ریخت . طعم آن بسیار لذیذ و گوشت آن
شبه بهمان گوشتهایی بود که مادرش برای او میآورد ، ولی این گوشت
زنده بود و بالنتیجه بمذاق او بهتر و گوارا تر آمد . بچه گرك جوجه‌های
دیگر را نیز ، یکی پس از دیگری خورد و آشیانه را خالی کرد . بعد
همانطور که از مادرش دیده و آموخته بود لبهای خون‌آلود خود را بسید و
مهای خروج از لاله هوبره گردید .

بچه گرك در اولین قدم با طوفان بالنداری مواجه شد و آن . هومره
بزرگ یعنی مادر جوجه‌ها بود که خود را بروی او انداخت این بهمین نابهنگام
ویرا مسحور کرد ، و باد بالهای عصبناك او چشماش را از بینایی انداخت ،
تاچار سر در میان پنجه‌های خود پنهان کرد و زوره را سرداد ضربات
منتقار بر سر وی باریدن گرفت . غضب پرنده آشیان بر باد رفته بعد
نهایت رسیده بود این خشم بیحساب سرانجام به بچه گرك نیز سرایت
کرد و از جا در رفت . بچه گرك بلند شد و غرید ، و بر روی هوبره پنجه
کشید دندانهای ظریفش را در یکی از بالهای او فرو برد و شدت
تکان داد هوسره به نبرد ادامه داد و با بال آزاد خود حریر را پاد شلاق گرفت .
این تلافی اولین نبرد بچه گرك در زندگی بود . در آن حروش و هیجان ،
«ناشاس» و هرچه را که از او میداندت فراموش کرد ، و هر گونه حس
ترس و هراس از وی بدور شد . میرد او برای دفاع از خود در برابر حمله
موجود زنده‌ای بود که هم میدرید و هم گوشت میدهد برای دریدن و
خوردن بود طبیعت و ضلالت دریدن را در وجود بچه گرك بودعت نهاده
و او را سعادت بخشیده بود . اکنون ، پس از نابود کردن موجودات زنده
و کوچکی ، میخواست موجود بزرگتری را از بین ببرد . سعادت او نجانان
سرشار ، و خیال او بچنان بشود مشغول بود که نتواند خوشبختی خود را
درك کند . بچه گرك ، در حالیکه از شوق میلرزید ، سرمست و با نشاط
قدم در راه تازه ای مینهاد که دورنمای گذشته او را روشن تر و وسیع تر
نشان میداد .

بچه گرگ در حینیکه با دندانهای مشرده بهم میخورد ، بال هو بره را محکم گرفته و او را از میان بوته خار بیرون کشید . هو بره میگوید که حریف را دوباره بمیان بوته بکشد و پناهگاه برای خویش بدست آورد ولی بچه گرگ ، بتوبه خود دشمن را بطرف فضای آزاد میبرد . بالهای سفید هو بره مثل برف بر سر او میبارید . پس از چند لحظه پریده دست از نبرد کشید . بچه گرگ هنوز بال او را بدنندان داشت ، و در حالیکه هر دوروی زمین دراز شده بودند بهم نگریستند . هو بره يك محکمی برینتی وی ، که در طی حوادث گذشته خراشیده و مجروح شده بود ، زد ولی او بی آنکه حریف را رها کند ؛ چشم بر هم نهاد . ضربات متعارف بر پوزه دردناک او مضاعف شد و آنگاه ، بچه گرگ تصمیم به عقب نشینی گرفت ولی چون فراموش کرده بود که بال پریده را بدنندان دارد او را نیز بدیبال خود کشید . باران ضربت ، پیش از پیش ، همچنان بیرحم و بی امان بر او میبارید . موج عبرت و سلحشوری در وجود بچه گرگ فرو نشست ، ناچار پرنده را رها ساخت و با عقب نشینی معترضانه ای پشت بمیدان کرد .

بچه گرگ ، با بینی متوف و زبان آویخته و سسه گرفته ، کسی دورتر از بوته خار دراز کشید تا نفسی تازه کند ، ولی از درد پوزه ، بی درپی مینالید و زوزه میکشید . در این اثنا ناگهان حس کرد ، که بر بالای سرش ، چیزی وحشتناک در هوا معلق است .

«ناشناس» بار دیگر ، با تمام ترس و وحشتش ، سر پای او را فرا گرفت ، و او با يك حرکت غریزی پس رفت و بریر بوته ای پناه برد . در همان حال باد تند و شدیدى به بدنش حورد و جسمی بالدار ، در سکوتی شوم و مرگبار ، بسرعت از کنارش گذشت . این جسم بالدار بازی بود که از آسمان لاجوردی فرود آمده و چیزی نمانده بود از بال خود بسالا بکشد .

بچه گرگ ، نهس زبان ، ولی با اضطرابی کمتر از پیش ، کمن کرد و مراقب جریان شد . در آنطرف ، هو بره بخت برگشته بر فراز آشیانه بتاداج رفته پرواز میکرد . غم و درد آن ضایعه جبران ناپذیر او را از خیال توجه باین بلای آسمانی بازداشته بود . بچه گرگ دید که باز خونخوار مانند برق بشکار خود حمله کرد و چنگال تیزش را در بدن لطیف او فرو برد . قربانی پروبالی زد و صیحه ای از نزع کشید ، آنگاه پرنده فایح در

حالیکه صید خود را بچنگ داشت، بسوی آسمان آبی اوج گرفت این صحنه غم انگیز درس عبرتی برای بچه گرگ شد.

بچه گرگ، پس از يك انتظار دراز، از پناهگاه خود بیرون آمد بر معلومات وی باز اضافه شد و فهمید که موجودات زنده همه گوشتی لذیذ و مطلوبند و بکار خوردن می آیند. این موجودات زنده، اگر بزرگ باشند نك میزنند، بنا بر این بهتر است که کوچکشان را (مانند جوجه های هوبره) پیدا کند و بخورد. ضمناً چون دیده بود که باز هوبره بزرگ را روده است فهمید که بزرگشان هم نصیب بزرگترشان خواهند شد. مزه گوشت جوجه هوبره در زیر دندان بچه گرگ هنوز باقی بود، و فکر کرد که شاید هوبره های دیگری هم پیدا کند، لذا دنبال مقصود حرکت کرد.

بچه گرگ بکنار نهر سیلابی رسید. او تا پیش از آن لحظه هرگز آب ندیده بود، و چون سطح آب صاف و صیقلی بود و هیچگونه فرازونشیبی نداشت، بچه گرگ بعمل ناقص خود سعی کرد که قدم زدن بر روی آن نباید خالی از لطف باشد. با این خیال جلو رفت و قدم پیش نهاد، ولی چون در آب فرو رفت، از وحشت زوزه کشید. «ناشناس» این بار هم وی را در چنگال توانای خود مشرده بود. آب سرد بود و بچه گرگ داشت خفه میشد، دهن باز کرد تا نفس بکشد ولی بجای هوا آب در گلویش ریخت و راه تنفس را مسدود کرد. سرفه های حقیقان آور او را گرفت و سایه مرگ نه، بلکه خود مرگ بچشمش آمد. بچه گرگ درک صحیحی از معنای مرگ نداشت ولی مانند همه حیوانات بیابان، غریزه بیم از آن را دارا بود تا کنون بلائی ناگهانی تر و بدتر از این بر سرش نیامده بود، گوئی قیافه خود «ناشناس» ریابیس بگوئیم، جوهر و عصاره وحشتهای جهان را درک کرد این صادق، بالاترین ساعه و بر از گمان و وهم او بود، و چون همه چیز آن بر او مجهول بود، ارهه چیز آن وحشت داشت.

معهدا، بچه گرگ بسطح آب باز آمد و هوای جان بخش را در دهان خود حس کرد. این بار بی آنکه بگذارد، آب او را برد، دست و پای خود را، مانند کسیکه سارپا عادت داشته است، بجلو و عقب حرکت داد و بشنا پرداخت. ساحلی که از آبجادر آب افتاده بود هنوز نزدیک بود و پیش از یکمتر ماضی نداشت، ولی وقتی از آب بالا آمده بود، پشش بآن ساحل بود، ناچار وجه او بساحل مقابل چپ شده و بسوی آن رفت.

کرد . سیلاب که خود بخود چندان مهم نبود ، در آن نقطه وسیع شده و حوضچه آرامی تشکیل داده بود که طول آن صدپا میرسید . در وسط سیلاب ، جریان آب دوباره تند شد و در معبر خود بچه گرگ را واپسند . اکنون دیگر شنا مانده ای نداشت . آب غضبناک او را با خود میبلضاند ، و گاهی بزیر و گاهی به بالا میکشاند . بیچاره ، زیر و رو میشد و هر بار بسگها میخورد و در هر تصادمی ناله های دردناک میکرد .

عدری پایین تر ، موج او را میان حوضچه آرام دیگری انداخت و بالاخره آب در ساحل مقابل ، او را بر روی شنها گذاشت . بچه گرگ از ترس و خشم ، سرسام گرفته بود و نفس نفس میزد . این درس تازه سطح تعلیم و تربیت او را بالا برد و مطلب جدیدی باو آموخت . آب موجود زنده ای نبود و معینا حرکت میکرد ، آب مانند خاک جسم حامدی منظر میآمد و حال آنکه اصلا حامد بود و از آن چنین نتیجه گرفت که اشياء همیشه بصورتی که جلوه میکنند نیستند ، و شایسته است که علیرعم شکل ظاهر اصلاحشان ، نسبت بآنها طنز و تردید داشت و پیش از کشف حقیقت و ماهیتشان بر آنها تکیه نکرد . ترس از «باشناس» که تاکنون در وجود او بر حس عدم اعتماد غریزی و ارثی متکی بود ، از این پس با تجارب اکتسابی تهوت گردید .

در آرزو حادثه دیگری هم انتظار بچه گرگ را میکشید . پس از آنجریانات ، مشاهده کرده بود که هیچ چیز در این دنیا نمیتواند جای مادرش را بگیرد ، لذا حس کرد که استیاق دیدار و کنار او در دلس بزرگتر می شود . معرش هم مانند جسم کوچکش حسنه شده بود . سختیها و مسقاتی که در تمام عمر تحمل کرده بود ، پای آنچه که در آن یکروز دیده بود نمی رسید . علاوه ، آنقدر خواس میآمد که بزودیک بود همانجا بیدمتد . علاقه معرط و میل شدید به تنهایی و اروا او را برآه انداخت تا دوباره بکنیم بار آید و مادرش را در آنجا سابد .

در حیثیکه از زیر بوته ها پیش میروست ، ناگاه صدای زبر و ییزی شنید که او را سخت ترساند و در همانحال برقی زرد رنگ از جلو چشمش گذشت . بچه گرگ بگناه کرد و موجود کوچک و زنده ای دید که ابتدا تصور کرد از چنین هیکنی نباید ترس داشته باشد . این موجود زنده را سو بود . در زیر دست و پای او موجود زنده و کوچکتری حرکت میکرد که بسیار

خرد و حقیر بود و بیش از چند انگشت درازا نداشت . این یکی بچه راسومی بود که مانند خود بچه گرگ از فرامین مادرش سرپیچی کرده و خود را بدست حوادث سپرده بود . بچه راسو از دیدن بچه گرگ ترسید و هوای فرار بسرش افتاد ولی بچه گرگ باریک ضربت محکم پنجه او را واژگون کرد . بچه راسو فریادی عجیب و گوش خراش کشید و چندی نگذشت که آن برق زرد رنگ دوباره در جلو چشمان بچه گرگ پیدا شد . بلافاصله ضربه ای شدید بر گردن او وارد آمد و دندانهای تیز راسو در گوشت وی فرو رفت .

بچه گرگ با روزه و فریادی دردناک به پشت امتداد آنگاه راسو بچه خود را بدنباله کشید و در انبوه درختان بیشه از نظر ناپدید شد . تعجب از چنین حمله ناپهنگام و برق آسایش از درد آن در بچه گرگ تاثیر کرد . برای او واقعاً عجیب بود که این راسوی بدذات ، با چنان جنه نحیف و کوچک ، چنین وحشی و درنده باشد . بچه گرگ نمیدانست که راسو نسبت بوزن و هیكل خود از تمام جانوران و گوشتخواران بیابان ترسناکتر و جنگجو تر است ، و این درس را کسی بعد تقریباً به بهای جان خود آموخت . بچه گرگ هنوز ناله میکرد که راسو بار گشت ، ولی چون بچه اش را در محل امسی گذاشته و خیالش از طرف او راحت بود ، این بار بروی دشمن بیرید بشکه تا کمال احتیاط جلو آمد . بچه گرگ فرصت کافی پیدا کرد که جنه لاعر و باریک او را تماشا کند . بدن راسو مانند بدن مار برم و مواج و سرش بسای سر مسار امراشته و آتشین بود . صدای ریرو و گوش خراش او مو بر پشت بچه گرگ راست کرد ، چنانکه او نیز غریب و جنه تهدید وجود گرفت راسو نزدیکتر و بار نزدیکتر آمد ، سپس جسنی چنان سریع و ناگهانی کرد که بظر ناشی و تازه کار بچه گرگ نتوانست مسیر آنرا تعقیب کند ، و در طرف چند لحظه آن جنه نحیف و زرد رنگ از میدان دید او ناپدید گردید . راسو در حلال همان چند لحظه بگلوی بچه گرگ چسبیده و دندان در گوشت و موی او فرو برده بود .

بچه گرگ خواست عرشی کند و به نبرد پردازد ، ولی هنوز خیلی جوان بود ، و دیار را بجز در همان یکروز هیچوقت ندیده بود . عرش او تبدیل به ناله شد و بجای نبرد درصدد بر آمد که خود را نجات دهد و بگریزد . راسو دهن باز نمیکرد و در همان حال که بگلوی او آویخته بود ، با دندان خود شاهرک گردن ، یعنی لوله اصلی خون را جستجو میکرد ، زیرا

او آشامیدن خون شکار خود را پیش از هر چیز دوست داشت .
 بچه گرگ رو بمرک بود و اگر در آن لحظه مادرش ، از لای بوته‌ها
 پیدا نمیشد و سر نمیرسید امروز تیگر نمی توانستیم داستان او را بنویسیم .
 راسو بمحض دیدن ماده گرگ بچه را رها کرد و بطرف گلوی او خیز
 برداشت ولی بجای گلو بفاک چسبید . ماده گرگ حرکتی شلاقی بسرخود
 داد و فکش را اردهان او در آورد . راسو از آن حرکت شلاقی بشدت به هوا پرتاب
 شد و بیس از اینکه بزمین برسد ، ماده گرگ او را در هوا قاب زد . دندانهای
 وی مانند گیره آهنین بسته شد و راسو در میان آن گره چنان داد .
 این تصادف موقعیتی برای بچه گرگ پیش آورد که بهر و محبت
 مادرش بیشتر پی ببرد . ماده گرگ او را بومیکرد و نوازش میداد و زخمهای
 بدنش را که از جای دیدن راسو مانده بود میلبیسید . شادی او از یافتن
 فرزندش براتوب بیش از آن بود که بموقع بداد او رسیده است . مادرو
 مرزید گوشت آن حیوان خون آشام را باهم خوردند ، سپس نکام بازگشته
 و هر دو در آشوش هم بخواب رفتند .

۱- قانون گوشت

رشد و نمو بچه گرك بسرعت انجام میگردد پس از دوزوراستراحت باز از کفام بیرون آمد و سر بعضرا گذاشت. در راه به بچه راسوئی برخورد که مادرش را دوزور قبل باتفاق مادر خود کشته و خورده بود. هورا بوی حمله کرد و او را کشت و خورد. بچه گرك این بار راه را گم نکرد و همیشه حس کرد خسته شده است از راهی که آمده بود بکنام بازگشت و خوابید. از آن بعد، هر روز بیرون میآمد و میگشت، و دایره گشت او روز بروز وسیع تر میشد.

بچه گرك بطریق صحیح تری بسجش و مقایسه میزان قدرت و ضعف خود پرداخت، و فهمید که حسارت و جرئت در کجا و حزم و احتیاط در چه مواردی مهید خواهد بود. و همچنین سبچه گرفت که حرم و احتیاط قاعده کلی و قانون عمومی زندگی است و این قانون تسهادر یک مورد استثنای پذیر است، و آنهم موقعی است که موهویت و پروری حتمی باشد، در غیر اینصورت تسلیم شدن به تهیلات و هوسهای جنگجویانه، حرجون نامی ندارد.

بچه گرك کم کم تبدیل به یک شیطان حساسی میشد و همیشه تصادف گذار او را به آشیانه هورده میانداحد آس حشم و غضنش را به میکشید وقتی به سنجایی بر میخورد که بر بالای کاجی شسته و وراجی و هیاهومی کند او بیز در پای درخت می شست و بزبان خود جواس را با فحش و دسنام میداد. دیدار «پرندگان گوزن» خشم او را باعلسی درجه میرساند، زیرا هور آن ضربه مقدار را که از یکی از آنها خورده بود فراموش نکرده بود او داستان بازارهم هنوز بیادداشت و همیشه سایه متحرکی در آسمان طاهر میشد بیای بوته ای میگریخت و معنی میشد.

ولی زمانی رسید که بچه گرك دیگر از این مترسكها نمی ترسید و آن وقتی بود که حس کرد خود او برای آنها خطر بزرگی است، دیگر

از ترس نمی خزید و خود را بروی زمین نمی کشید بلکه مانند مادر خود ، شجاع و مغرور ، راه میرفت و باجستی و چالاکی حیثت آوری بمعرفه میرسید .

جوجه های هونره و بچه راسو اولین قربانیان وی بودند ، و میل غریزی و معوط او سگوشت زنده ، اولین مادر بوسيله آنها اقناع شد . این غریزه و این میل بکشتن روز بروز در وی تقویت میشد ، بخصوص کیسه و خشم او نسبت بسجابه پرهیاهو و بیپوده گو ، که باصدای کر به خود حانوران را از نزدیک شدن وی خبر میکرد ، دمیدم میاورود . لیکن هماگونه که پرندگان با آسمان پرواز میکنند سجاها نیز به بالای درختان میروند ، با بر این بچه گرگ نمیتوانست ادیت و آزاری بآنها برساند ، مگر آنکه در پناهگاهی کمین کند و آنها را در زمین عاقلگیر نماید .

بچه گرگ احترام زیادی برای مادر خود قایل بود ، زیرا میدانست که او در تمام انداختن حانوران زنده مهارت تام دارد و آوردن سهم او را نیز هیچوقت فراموش نمیکند . از این گذشته مادر او از خبیث چیرو نمی ترسید . بچه گرگ متوجه این نکته بود که مادر او سرد و گرم روزگار را بیشتر چشیده و تجربه بیشتر اندوخته و بالنتیجه شجاعت و توانائی او از وی بیستر است ، او فقط متوجه این امر بود که مادرش از نظر زور و قدرت بر او تعوق دارد ، و باین تعوق احترام میگذاشت . همچنین مادرش او را ناطاعت از خود میجوور میکرد ، و هرچه سن اسی بالا تر میرفت ، زود رجی وی تامی آن بیستر میشد . اکنون دیگر ندیه او با پوره و بچه انجام میگرفت بلکه سرو کارش با بیش جاگزای دندان مادر بود . بچه گرگ از این نظر نیز مادرش احترام میکرد .

قحطی بسیار سختی برای سومین بار پیدا شد و این بار بچه گرگ با وضوح بیشتری معنای گرسنگی و عواقب وخیم آنرا دریافت . ماده گرگ هر روز بیپوده بدنام شکا میرفت و چیزی پیدا نمیکرد ، و اغلب نیز سهپا ، برای استراحت بکنام باز نمی گشت .

بچه گرگ هم با یأس و حرمان روز افزونی بدنام طعمه میگشت و مانند مادر خود چیزی نمی یافت ، ولی این یأس و ناکامی مکرر و روح او را قوی میکرد و روز بروز بر تجربه و دانائی او میافزود . بچه گرگ در خلال این اوقات سخت و دشوار فرصت بیشتری یافت تا عادات و اخلاق

سنجاب را از نزدیک بهتر مطالعه کند و طریقه کمین کردن و غافلگیر ساختن او را بچالاکتی و مهارت بیشتری فرا گیرد - در باب زندگی موشهای جنگلی نیز مطالعه بیشتری کرد و آموخت که چگونه زمین را با چنگالهای خود بکند و آنها را از سوراخ بیرون بکشد. دیگر سایه باز هم او را بزیست بوته‌ها فرار نیندازد، بلکه با یأس و رنج گرسنگی، در زمین باری، چمباتمه می‌نشست تا آن پرنده وحشتناک را که در آسمان، مست و مغرور، گرم جولان و طیران بود بخود متوجه سازد. او میدانست که در آن بالا، یعنی در آسمان لاجوردی، گوشت زنده و مواجی هست، و این گوشت اشتهای او را تحریک میکرد. اما باز سبکسرو بی‌اعتنا توجهی باو نداشت و از فرود آمدن و برد کردن با وی سر بار میزد، بچه گرك، مأیوس و ناکام راه خود را در پیش میگرفت و از گرسنگی می‌نالید و زوزه میکشید.

یکروز عمر قحطی سر آمد. ماده گرك شکاری زدوگوشتی بنخانه آورد. گوشت مخصوصی بود که با گوشتهای عادی فرق بسیار داشت. این شکار بچه یوزی بود پس وسال بچه گرك، ولی قدری اراد ریز تر بود. این شکار معط سهیم بچه گرك بود و او خیر نداشت که مادرش قبلا سهیم خود را خورده و بچه‌های دیگر یوز را که در کنام او بوده بالا کشیده‌است؛ او همچنین میدانست که بر این عمل مادرش چه آثار شومی مترتب است و چه عواقب یأس باری در پی دارد. تنها چیزی که از نظر او مهم بود فرو نماندن لیب شکم گرسنه‌اش بود و با هر لقمه که از گوشت آن بچه یوز بدبخت می‌بلعید بر مراتب حرستندی و رضای او میافزود.

معدۀ پر خواب راحت میطلبید و بچه گرك وقتی سیر شد بکیه مادرش داد و بخواب رفت. با گه‌بان بچه گرك از عرش هولناک مادرش که تا کنون نظیر آنها نسیده بود از خواب حسست، و شاید ماده گرك هم هرگز در عمر خود چنین فریاد وحشتناکی بر نکشیده بود. او خوب میدانست که بازاج کردن کنام یوز باین سادگی و آسانی نیست و پنجه انتقام او آخر وی را معیبت خواهد کرد - آری ماده یوز سر رسیده بود. بچه گرك در روشنائی آفتاب بعد از ظهر چشمش به یوز افتاد که بر در کنام چمباتمه نشسته بود.

از دیدار یوز موی بچه گرك بر پیشش راست شد و دوباره خوابید. اینجا دیگر، نیازی به غریزه و تعقل نبود. صدای خشم یوز که با

غرضی گنگ و مبهم شروع شده و با گه‌بان به زوزه‌های وحشتناک و مهیبی رسیده بود، با کمال وضوح خطر را اعلام میکرد. مهندا بچه گنگ حس کرد که نیروی معجز آسای حیات در عروق و معاضلش میدود. از جا بلند شد و در کنار مادرش قرار گرفت و با کمال شجاعت غریب.

ولی ماده گنگ در وی، بچشم حقارت نگریست و او را سکناری بر تاپ کرد.

چون دهانه مدخل غار پست و تنگ بود ماده یوز نمیتوانست بجهد لذا خزیده پیش رفت تا هر جا که امکان داشته باشد بر دشمن سرد، ولی پیش از آنکه چنین امکانی بدست آورد ماده گنگ بر او تاخته و او را بر زمین انداخته بود.

بچه گنگ چندان چیزی از جنگ نمی‌فهمید. دو جانور میفریدند و روزه میکشیدند و یکدیگر را پاره میکردند. یوز با حنک و دندان می‌جنگید ولی ماده گنگ فقط از دندان استفاده میکرد. بچه گنگ فرصت مناسبی بچنگ آورد و یورش برد و یکی از پاهای یوز را بدندان گرفت. او در حالیکه میرید از آن پا آویزان شده بود و بی آنکه توجه کند با وزن خود حرکات آهنگ میگرد و بدین طریق کمک مؤثری برای مادرش بحساب می‌آمد چرخشی که حریفان در گرما گرم نبرد خوردند بچه گنگ را بکناری بر تاپ کرد و او را واداشت که گرفته‌ها را رها کند.

لحظه‌ای بعد دو حریف کین توژ موقه از هم جدا شدند، و پیش از اینکه دوباره بهم درآویزند، یوز با چنگال مرده حدود چنان ضربت محکمی به بچه گنگ نواخت که تنه اش را تا استخوان درید و او را بدیوان غار کوید. صدای روزه‌ها و ناله‌های دلجراش او با نعره و هیاهوی حریفان درآمیخت.

بچه گنگ وقتی آرام گرفت که سرد همور ادامه داشت. حس شجاعت و سلحشوری، بار دیگر او را برانگیخت که جستن کند و پای یوز را با خشم و کینه‌ای بیش از پیش بگیرد.

یوز از پا درآمده و ماده گنگ نیز بحال احتضار افتاده بود مادر معتمر کوششی کرد که بجه اش را بوارش کند و شانه مجروح او را بلیسد، ولی خون زیادی که از بدن او رفته بود چنان به حال و رنجورش کرده بود که نتوانست. ماده گنگ یکروز و یکشب تمام، بی‌خس و بی‌حرکت بر سر نعل دشمن مغلوب خود دراز شد، و حتی نفس نیز نسختی میکشید. سپس تا

یکپخته از کژام خود جز برای آشامیدن آب، بیرون نرفت، و راه رفتنش نیز بسیار بکندی و بزحمت انجام میگرفت. در طرف این مدت گوشت پوز کاملاً بلع شد، و زخمهای بدن ماده گرگ هم کم کم جوش خورد تا جایی که توانست دوباره برای شکار بیرون رود.

شاید بچه گرگ هنوز مجروح و بیحس بود و تا مدتی هم لسکیدولی از آن بعد دنیا در نظرش طور دیگری جلوه میکرد. از روزیکه با ماده پوز جنگیده بود حس اعتماد به نفس در وی تقویت شده بود. او دندان در پای دشمنی فرو برده بود که علی الظاهر از وی بیتراتب، بزرگتر و قوی تر بود و با این وصف رنده مانده بود. فکر این موفقیت جسارت و وفاداری بیشتری بر رفتار او بخشیده بود. گرچه هنوز هم وحشت اسرار آمیز «ناشناس» با همان جنبه تهدید و خصومت بر روح او سنگینی میکرد، ولی بسیاری از کمزوریها و حجب و حیاهای بیسورد را از دست داده بود.

بچه گرگ در شکارهای روزانه کم کم با مادرش همراهی کرد و نقش خود را بوظیفه وی افزود تا کشتن وحشیانه و نخوردن کسه را فراگرفت. دنیای زنده در قاموس او بدو طبقه تقسیم میشد در طبقه اول خود و مادرش قرار گرفته بودند و در طبقه دوم کلیه موجودات دیگر که حیات و حرکت داشتند. طبقه دوم نیز بوی خود بدو نوع متمایز تقسیم میشد اول آنها یککه مانند خود او و مادرش میکشند و میخورند، دوم آنها یککه کشتن بی داشتند و یا در این امر بسیار ضعیف بودند. و از آنجا این قانون عالی و بزرگ نتیجه میشد که غذای گوشت از گوشت است و نبات حیات از حیات، در جهان آکلی هست زما کوی و متن قانون این بود.

یا بخورد یا خورده شو.

بچه گرگ بی آنکه بشریح این قانون سردارد و یاد آن ناپ تعقل کند و یا اقلاً بکمر آن باشد، بر طبق آن زندگی میکرد. او جوجه های هوبره را خورده بود، بار هوبره بزرگ را شکار کرده و خواسته بود او را نیز بخورد و وقتی بزرگتر شده بود این بار خودش آرزو کرده بود که بار او بخورد. او بچه پوز را خورده بود و اگر روزی با در نمی آمد او را میخورد، و بدینقرار کلیه موجودات رنده تابع این قانون بودند و بر طبق اصول آن زندگی میکردند. گوشتی که بچه گرگ از آن تعدیه میکرد و برای ادامه حیاتش ضروری بود بسا در جلو چشمش بر زمین راه میرفت یاد از آسمان پرواز میکرد، یا از درخت بالا میرفت، و یا بالاحرحه در سوراخ

زمین متعجبی میشد. برای صید آن گوشت میبایستی مبارزه کند و آنرا با نبرد بندست آورد، و هر گاه در این نبرد پشت نمیدان میکرد، این بار صید، صیاد میشد و بدسال او میدوید. دنیا همه صید بود و صیاد، آکل بود و ما کول، و در آن هرج و مرجی حکمفرما بود که ماحصل آن جز پر خوری بی امان و بی پایاں چیزی نبود. اگر بچه گرگ میتواند است تا حدی، بشیوه اسباب‌هایلسوف بشود و فلسفه بیافند، پیشک تعبیری جز آنچه گذشت برای دنیا نمیکرد،

لیکن زندگی و جیبش های آن نیز، لطف ولذت خود را دارا بود. رشد کردن و قد کشیدن و عضلات خود را به بازی و حرکت در آوردن برای بچه گرگ کیف ولذتی داشت که حدی بر آن متصور نبود. دویدن بدسبال طبع، ای چشمه از التهایات و هیجانان مطبوع بود که جان او را صمیمی بخشید. خشم و نبرد برای او فرح انگیز بود، و حتی ترس و وحشت از «ناشاس» مرموز هم جذبه و درینندگی خاص خود را داشت.

علاوه هر ریح و مشقتی نیز توأم با اجر و پاداشی بود که از آن جمله شکم سیر و خواب راحت در پرتو اشعه گرم آفتاب را میتوان نام برد. بازی بچه گرگ، از زندگی، که دلیل وجود آن در وجود خود او هویدا بود شکایتی نداشت، و از وجهه خصومت آمیز جهانی هم که بر او محیط بود گفنه نمیکرد. سرا پای او شوق و شور و نشاط بود موجودی بود بسیار خوشبخت و معادتمند، و حتی موجود شریف خویش نیز مباحثات میکرد.

۹ - آتش افروزان

بچه گرگ ناگهان بر سر ایشان فرود آمد. گناه این غفلت متوجه خودش بود، زیرا جانب احتیاط را از دست داده و بی آنکه راهش را ببندد پیش رفته بود. بچه گرگ شب قبل را در شکار گذرانده و اکنون تاره از خواب بیدار شده بود. سرش هنوز از خواب سنگین بود و آهسته آهسته بطرف بهر پائین می آمد تا قدری آب بنوشد. در حقیقت زیاد هم تهصیر نداشت زیرا برای ابراه از کنام تا نهر بصوبی آشنا بود و تا کنون نیز هرگز در این فاصله کوتاه اتفاق سوءی برایش رخ نداده بود.

بچه گرگ از آندرخت کاج شکسته عبور کرده بود و دست در میان درختان ابتدای جنگل میدوید که ناگهان چیزی دید و بو کشید. در حلقه او پنج شیئی رنده که نظیر ایشان را تا کنون ندیده بود ساکت و خاموش بر روی زمین شسته بودند، و این اولین برخورد او با انسان بود. آن پنج نفر ندیدن بچه گرگ از جا نجستند و دیدان نشان ندادند و غرضی نکردند، و این امر بسیار مایه تعجب او شد. ایشان خاموش بر جای ماندند و حرکتی نکردند.

بچه گرگ دیگر نکان بخورد غریزه بر بریت و طبع وحشی او میخواست و بر او وارد و ادارد ولی غریزه دیگری در ضمیرش قد برافراشت و ناگهان بطرزی آمرانه و برابرحای میجکوب کرد. حیرتی مرموز و مبهم وجودش را فراگرفت. حماقت و ناچیزی خود را بطریق تاره ای درک کرد و از این احساس کوچک شد. حس کرد که قدرتی فوق قدرت او و باشی از سابقه ای بسیار قدیمی، سراپای وجودش را تسخیر کرده و بر جسم و روحش سگبستی میکند.

بچه گرگ هرگز انسان ندیده بود معینا غریزه در که انسان در ضمیرش وجود داشت، او، بطرزی مبهم و تاریک، از مفهوم وجود انسان حیوانی را می فهمید که با تمام حیوانات بیابان مبارزه کرده و بر همه غالب آمده است.

نگاه او به انسان فقط با چشمان خودش نبود بلکه با چشمان اجدادش بود که نسل نسل و در خلال قرون و اعصار ، در میان تاریکی و برف، یا از حاشیه آه‌های دوردست و بادرابوه بوته‌های نزدیک کمین کرده و بچادرهای بی‌حد و حساب ایشان نگاه کرده بودند. این اسان حیوان دوپای عجیبی بود که ارباب و فرمانروای تمام موجودات زنده بشمار میرفت .

این ارث معنوی و مافوق‌الطبیعه که از ترس و از نبرد های مکرر بین انسان و گرگ بوجود آمده بود ، بچه گرگ را در خود دشرده و او هنوز جوان‌تر از این بود که بتواند شاه از زیر بار آن خالی کند. این تصادف اگر برای گرگ مسن تری پیش آمده بود ، بلاشک میگریخت ولی او که هنوز بچه بود از وحشت دست و پایش خشک شد و روی زمین خوابید ، و بدین طریق اطاعت و انقیادی را که براد او در اولین روز پناه بردن گرگ پیاپی آتس اسان ها پذیرفته و گردن نهاده بود قبول کرد .

یکی از سرخ پوستان از جا بلند شد و بطرف بچه گرگ رفت و بر بالای سرش ایستاد . بچه گرگ خود را بیشتر بزمین چسباند «ماشناس» که اینک در گوشت و خون او تجلی کرده بود ، خم شده بود تا ویرا بگیرد . موی پشت بچه گرگ بی اراده راست شد ، لباس از هم گسود و دندانهای کوچک و سفیدش سودار گشت . دستی که خم شده بود تردید کرد و در میانه راه ماند ، و سرخ پوست باخنده مخصوصی ، بله‌بله خود گفت

«وانام وایسکا ایب پیت باه» . یعنی : دندانهای سفیدش را نگاه کن ! سرخ پوستان دیگر قامقاه خندیدند و او را تحریک کردند که بچه گرگ را بگیرد . در همان دم که دست او بیشتر و باز هم بیشتر فرود می‌آمد ، در درون بچه گرگ جنک سختی بین عریزه‌های مختلف در می‌گرفت . حیوان میدانست باید فقط بغریدن اکتفا کند یا از خود دفاع نماید و نه برود پردازد . بالاخره تا وقتیکه دست بوی نرسیده بود عریندولی همی‌که لمس پشتش را از آن دست حس کرد جمله پرداخت ، یعنی دندانها برق زد و بچه گرگ دست سرخ پوست را گاز گرفت . ناگاه ضربهای بیک طرف سرش بواخته شد که او را در غلظت و در همان دم هر فریره ای از نبرد و دلوری که در نهاد او وجود داشت بپندید شد . بچه گرگ مانند کودک کنک حورده ای مگریستن و بالیدن پرداخت و غریزه اطاعت و انقیاد بر تمام غرایز دیگرش مسلط شد و حتی از جا بلند شد میل سک روی دو پا نشست و زوره کشید . سرخ پوست که از دستش خون می‌آمد هنوز عضساک بود

و ضربه دیگری بر فرق بچه گرگ نواحت که صدای او را بلندتر و دلخراش تر کرد.

چهار سرخ پوست دیگر، قاقاه میخندیدند و هر دم صدای خنده ایشان بلندتر میشد، تا بالاخره رفیق و مجروحشان هم بخنده درآمد همه از جا برخاستند و بچه گرگ را دوره کردند. همه بریش او میخندیدند و مستخره اش میکردند و بچه گرگ از درد و وحشت همچنان مینالید.

ناگاه، حیوان و انسان، همه گوشه‌پارا تیز کردند. بچه گرگ صدائی را که سیده بود میشناخت و میدانست که از کیست و حیوانی چیست، لذا از ناله و شیون دست برداشت و فریاد بلندی کشید که اکنون دیگر نبادی و نشاط در آن بیش از ترس و وحشت پیدا بود. بچه گرگ پس از کشیدن این فریاد خاموش شد و انتظار سر رسیدن مادر، یعنی آن حامی آردای بخش و شکست‌ناپذیر و محوف را کشید، ناجی مهربانی که از هیچ چیز نمی‌ترسید و آن خوبی و مهارت میجوگید و هر که را در برابرش مقاومت میکرد میکست.

ماده گرگ دوان و عران می‌آمد صدای ناله فرزندش را اردور شنیده بود و اینک بکسک وی میستافت ناگاه حیوان مضطرب، با سگوه و عظمتی که در آن اضطراب بر جسم مادری تجسم یافته بود رسید و توسط حلقه سرخ پوستان حسرت چشم بجات حس او موجب دلگرمی بچه گرگ شد، و او با فریاد سعف انگیزی، طرف مادر پرید، ولی انسانها با شتاب تمام، چندین قدم عقب نشستند، ماده گرگ در حوازی بچه‌اس که خود را بسینه او می‌چسبید توقف کرد و رو در روی سرخ پوستان ایستاد. عرش حریف و میهمی از گلو بس بیرون می‌آمد، چهره‌اش از خشم و تهدید درهم میشد، و بیسی‌اش با احم رشت و رنده‌ای از کینه و غضب تا نزدیک حشمس بالا میرفت.

آنگاه یکی از مردان سرخ پوست با صدائی حاکی از تعجب آمیخته تذوق و نشاط بانگ بر آورد و ماده گرگ را صدا کرد و گفت

— کیج! ... کیج! ..

بچه گرگ حس کرد که مادرش از شنیدن این صدا سست شده است

مرد بار دیگر با لحنی خشن تر و آمرانه تر صدا کرد و گفت

— کیج! ..

بچه گرك دید که مادرش تغییر صورت داد ، آهسته و آرام تا شد و تا شد تا شکمش بزمین رسید ، زوزه خمیسمی کشید و دمش را به سلامت آشتی و تسلیم و اطاعت حرکت داد . بچه گرك چیزی از این جریان نمی فهمید و خیران و سرگردان مانده بود بار دیگر ترس از انسان وجود او را میگریخت عریزه فریبش نداده بود و معلوم شد مادرش نیز مانند او اطاعت میکنند و مابین حیوان دوپای مطلق احترام میگذارد .

سرخ پوستی که این صدا را کرده بود ، بطرف ماده گرك پیش آمد و دستش را روی سر او گذاشت ولی او اعتراضی نکرد و بیشتر پهن شد . دیگر نمی عریذ و نادان تهدید نمی کرد . سرخ پوستان دیگر هم ماده گرك نزدیک شده و دور او حلقه زده بودند ، و بی آنکه کوچکترین حس مقاومت و خصیان در حیوان برانگیزد دست به پست و سر و گوش او میکشیدند و وارزش میکردند

هر پنج نفر سخت مهیجان آمده بودند و از دهانهای بزرگ و کوچکی بیرون میآمد ، ولی چون این صداها هیچگونه جسده تهدید نداشت بچه گرك تصمیم گرفت که بیاید و در کنار مادرش بنشیند حیوان گاهگاهی مو بر پشتش راست میشد ولی میکوشید که مانند مادرش اطاعت کند . سرخ پوستی که « کیج » را ساخته بود گفت

— این پیش آمده هیچ نجات ندارد پدر « کیج » گرك ولی مادرش سگی بوده که به برادر من تعلق داشته ، و او در فصل عشق و حوت گیری ، آنک را در جنگل ، مدت سه شب به درخت بسته بوده ، سپس گرگی رسیده و نا او حقت شده .

یکی از سرخ پوستان برقیقش خطاب کرد و گفت
— کاستور گری (۱) ، از آن رویکه « کیج » فرار کرده یکسال تمام میگردد .

کاستور گری گفت

(۱) سرخ پوستان نام خود را آرام حیوانات میگیرند چنانکه کاستور گری بعضی سگ آبی خاکستری رنگ است و در این مورد بر معنی نام ایشان را در ذیل صفحات میویسم (مترجم)

— بلی ، لانگ دوسومون (۱) ، حق باتواست . درست آزمائی بود که فحطی سختی پیش آمد و ما گوشت نداشتیم که بسکها بدهیم .
سرخ پوست سوم گفت :

— و در اینمدت با گرگها زندگی کرده است :
کاستور گری در جواب او دست به پشت بچه گرك زد و گفت .
— آری تروازه گل (۲) ، باید همینطور باشد ، و اینهم نشانه آست
از تماس دست سرخ پوست ، بچه گرك عرش کرد . دست سرخ
پوست عیب رفت و ضربه ای بر سر او نواخت بچه گرك از این تشبیهدهاس
را بست و بعلامت تسلیم و اطاعت بزمین چسبید . دست بار دیگر پائین آمد
و بنا گوش و پهنای پشت او را دوستانه نوازش کرد . کاستور گری بسخن
ادامه داد و گفت .

— در اینکه مادر این حیوان « کیج » است شکی نیست و بعلاوه پدرش
هم گرك است و همین جهت جبهه گرگی او هر جنبه سگیش میچربند . دندانهای
وی سفید است و اسمش نیز باید « سپید دندان » باشد مگر کیج سگ
برادر من نوده ، .. مگر برادر من فوت نکرده ؟ .. بسیار خوب ، من هم
از حالا اعلام میکنم که سید دندان سگ من خواهد بود .

حیوانات ناحق چند لحظه از دهان خود صداهائی در آوردند ، یعنی
اصطلاح خویش با هم صحبت کردند ، در خلال این گفتگو ، بچه گرك
که اکنون نامی در جهان پیدا کرده بود آرام نشسته و انتظار میکشید .
کاستور گری از کیسه ای که از کمر بند خود آویخته بود کاردی بیرون
کشید و بطرف درختی رفت و چوب بلند و فطوری برید ، سید دندان باو
نگاه میکرد . سرخ پوست بدوسر چوب دو تسمه بست ، سپس یکی از تسمه ها
را در گردن کیج محکم کرد و او را بطرف درخت کاجی کشید و تسمه
دیگر را محکم بآن درخت گره زد

سید دندان بدنبال مادرش آمد و در کنار او خوابید ، بعد دید که
دست لانگ دوسومون بطرف او دراز میشود و باز ترس بر او مستولی شد .
کیج هم نا اضطراب و تشویش نگاه میکرد . سرخ پوست انگشتان دستش
را ناز کرد و ست و آهسته و آرام طرزی مطبوع و لذت بخش ریشکم
سید دندان را مالید . حیوان نه پشت افتاد و دست و پایش را بهوا بلند

کرد و بدون اینکه مقاومت کنند به سرخ پوست میدان داد که بدستکاری خود ادامه دهد. بچه گرگ در وضعی که بود امکان مقاومت نداشت و اگر سرخ پوست قصد آزار و اذیت او را هم مینمود او بدون دفاع افتاده بود و نمیتوانست فرار کند.

با چار تسلیم شد و فقط آهسته غرشی میکرد. سپیددندان می فهمید که سرخ پوست براتب از او قوی تر است ولی خود سرخ پوست طاهر امتوجه این نکته نبود و همین جهت به تنها ضربتی بر سر حیوان نزد و اورا اذیت نکرد بلکه برعکس بنوازش و محبت خود افزود و سراسر شکم او را مالش داد. بچه گرگ لحظه بلحظه بیشتر لذت میبرد و بیشتر احساس خوشی می کرد، و همیکه دست نوازنده پهلوهای او را مالید چنان در سکروخلسه فرو رفت که از غریبن باز ایستاد. عاقبت انگشتان سرخ پوست بحوالسی گوش رسید و مالش و نوازش چنان نرم و مطبوع شد که حدی برای لذت و سعادت بچه گرگ متصور بود. سرخ پوست پس از آخرین نوازش استادانه او را بحال خود رها کرد و دور شد و ترس و وحشت نیز نکلی از دل بچه گرگ بیرون رفت. گرچه ترسهای دیگری در کمین او بودند ولی در آنروز اعتماد او بجامعه ای که بایستی در میان آن زندگی کند جلب شد و پیمان دوستی و رفاقت او با انسان منعقد گردید.

پس از چند لحظه، سپیددندان حس کرد که صداهای عجیب و مابوسی بگوشش میخورد. فوراً توجه کرد و در مغز خرد بجستجو پرداخت و دریافت که این صدا از انسان است در واقع تشخیص او صحیح بود و پس از چند لحظه دیگر تمام افراد قبیله سرخ پوستان ازدور پیدا شدند. در میان ایشان مردان و زنان و کودکان متعدد دیده میشدند و مجموعاً آنان چهل نفر بود که هر يك بفرخور توانائی خود باری از آذوقه و ظروف و لوازم اردو بردوش داشت.

در بین آنان سگ بزرگ و فراوان بود که بجز توله های کوچک بقیه مانند انسانها کیسه های بسته ای به پشت داشتند و بار هر سگ به بیست الی سی لیور (۱) میرسید. سپیددندان هرگز سگ ندیده بود ولی همین دیدار اول برای او کافی بود که بفهمد سگ هم حیوانی است از جنس خودش منتهمی مختصر اختلاقی با او دارد. سگها برعکس وقتی سپیددندان و مسادرش را دیدند تشخیص همجنسی ندادند و فقط متوجه جنبه های اتراق شدند.

(۱) در حدود ده الی پانزده کیلو (مترجم)

این بود که بعضی برخوردار غوغای وحشتناکی برپا شد و همه بر سر سپید دندان ریختند. بچه گرك واژگون شد و در زیر سگها غلطید و از طوفان ضربات چاگزا و بی‌امان دندانهای تیز ایشان بستوه آمد و خود نیز در آن طوفان مهیب میغرید و سر و سینه و پا و دستی که بندهاش میرسید میدرید. در آن هنگامه صدای زوزه مادرش را نیز می شنید که برای دفاع از او با سگان میجنگید، و فریاد اسانها و صدای چماق آنان هم گوشش میخورد که برای خاطر او بسگها میزدند و آنها را متعرق میساختند سپس زوزه سگها را شنید که از درد چوب اسانها مینالیدند و میگریختند. نام این غوغا و همهمه بیش از چند نایه طول نکشید بچه گرك قد راست کرد و دید سرح بوستان ناسک و چوب بعدان سگها آماده اند و در مقابل حمله طالمانه برادران. که در واقع برادر هم بودند از او دفاع میکنند کز چه در معز کوچک سپید دندان جایی برای درك وضبط معنای مبهم عدالت وجود نداشت معنادار به نقل ناقص خود عدالت اسانها را حس کرد و فهمید که ایشان واضعین قانون هستند و آن قوانین را با اراده خود بهر حذت اجرا میکنند.

صرف نظر از طریقه وضع قوانین بوسیله اسانها، طرز اجرای آنها نیز برای بچه گرك عجیب و غریب بود زیرا برخلاف سایر حیواناتی که تا کون دیده بود ایشان گاز نمیگرفتند و چنگ نمی زدند، بلکه قدرت و اراده رنده خود را بوسیله اشباع بیروح تحمیل میکردند. این اشباع بیروح برای ایشان بمنزله گاز و چنگ بود. بچه گرك این کشف را از آنجا کرد که دید نارایی از سمک چوب در فضا حرکت در آمده، سرو کله سگها میخورد و آنها را عقب میزند.

تشریح و تجسم این قدرت حارق العاده و غیر قابل وصف در مغز جوان سپید دندان میسر بود زیرا حد آنرا خارج از طبیعت و ناشی از خداداد است. این نکته مسلم بود که سپید دندان چیزی از الوهیت درك نمیگردد به علاوه از وجود حیوانات دیگری هم غیر از آنچه تا آنروز دیده بود اطلاع نداشت. ولی ترس و تمجیبی که از دیدار انسان باو دست داد کاملاً شبیه به ترس و حیرتی بود که اسانی بر عراز کوهی بلند و در برابر وجودی خدائی حس میکرد که آن وجود بر قهای آسمان را بند و دست خود گرفته و بصرف جهان وحشت زده پرتاب میکند.

وقتی سگها را متعرق کردند سر و صدا خوابید و سپید دندان پلیسین

زخمهای خود پرداخت . آنگاه در باب اولین برخورد خود با گروه ظالمی که دعوی برادری و پرا داشتند ، و نیز در باب گذران آینده اش در میان ایشان ، باندیشه فرو رفت . بچه گرک هرگز فکر نکرده بود که ممکن است از نوع خودش بجز مادرش و پیر گرک یکچشم افراد دیگری نیز وجود داشته باشند ، و بدینجهت در خیال خویش برای خود و آندو گرک دیگر نژاد خاصی قایل بود ، ولی اینک ناگهان پی میبرد که بسیاری از موجودات دیگر هم جزو دسته و خانواده او هستند . سپیددندان میتواند باور کند که رفتار این هم نژادان برادرها در برخورد اول این باشد که پرسرش بریزند و کمر بقتل وی ببندند ، و از این نظر استقبال سوء ایشان و ، طرزی مبهم ، ظالما به تشعیه داد

هم دیگر سپید دندان که کم از رنج دیدار برادران سود این سود که مادر عزیزش را بچوبی بسته میدید ، و محصور صاوقی فکر میکرد که عقل کل انسانها چنین تعدیری روا داشته است بیشتر غصه میخورد . از این تقدیر بوی بندگی میآمد و او به بندگی عادت نکرده بود . آزادی گشتن و دویدن و خوابیدن ، در هر جا که دلش میخواست ، نعمتی بود که تا آنروز از آن برخوردار میشد ولی اکنون اسیری بیش نبود . حرکات مسادرش بدر ازای چوبی که نگردن داشت محدود شده بود ، و مثل این بود که خود او نیز بآن چوب بسته است زیرا تصور اینکه بتواند از مادر جدا شود و تنها زندگی کند هنوز بهتزش خطوط نکرده بود .

بچه گرک از این قید و اجدار خوشش نیامد و وقتی دید که انسانها از جا برخاستند و براه افتادند بیشتر ناراحت شد . مردی ناتوان و رنجور سر تسمه ای را که بچوب گردن کیج بسته بود در دست گرفت و ماده گرک را بدنبال خود کسید . سپیددندان با یکدنیا اضطراب و تشویش از ماجرائی که در انتظار او بود ، بدنبال مادرش حرکت کرد .

قافله از دره سر ازیر شد و از حدودیکه بچه گرک در تمام راه میمائیهای خود از آن تجاوز نکرده بود گذشت تا بالاخره به نقطه ای رسید که هر سیلابی به شط مکنزی میریخت . در آن نقطه دستکهای چوبینی بزمین کوبیده بودند که زورقهای مخصوص عبور از شط و سبدهای مخصوص خشک کردن ماهی از آن آویخته بود .

قافله در آنجا توقف کرد و چادر زد . هوق انسانها در نظر سپید

دندان بیش از پیش ثابت می‌شود. مظهرهٔ افراشتن چادرها بیش از تسلط ایشان بر سگان تیز دندان قدرت آنان را ظاهر ساخت، و از اینکه می‌توانستند با شیاء بی‌روح و بی‌حرکت چه‌بیش و حرکت ببخشند پیدا بود که قادرند چهرهٔ حقیقی جهان را تغیر دهند.

کوبیدن و افراشتن دیر کهای جادر توجه بچه گرك را بخود جلب کرد. این عمل از موجوداتی که سنك و چوب تا فواصل معین می‌رانند چندان مهم نبود ولی همیشه روی دیر کها را از پوست و پارچه پوشانده و چادرها را علم کردند، سپید دندان مات و مبهوت گردید. این چادرها با جلال و عظمت محسوسی، از همه سو، در جوار او و در اطراف او قد بر افراشته و بهیچا کل جاننداری می‌ماندند که در هر نظر بزرگتر و ترسناکتر جلوه می‌کردند. تقریباً تمام پهنهٔ دشت از هیكل غول آسای آنها پوشیده بود، و با قیافه تهدید آمیز خود نه تنها راه تماشای صحرا بر بچه گرك گرفته بودند بلکه رعب آنها نیز بر جسم و جان او مسلط شده بود. وقتی وزش نسیم با آنها حرکت و تکان شدید میداد بچه گرك از وحشت بزمین می‌چسبید و در همین حال آنها را از نظر دور میداشت، و هر دم مهیا بود که اگر حمله و پیشروی آنها را بطرف خود ببیند از جا بپرد و یا بهر اربگدارد.

بس از چندی ترس بچه گرك از چادرها زایل شد زیرا میدید که رن و مرد و بزرگ و کوچک داخل میشوند و بیرون می‌آیند و صدمه‌ای با ایشان نمیرسد، حتی سگها نیز میکوسیدند که بدرون روند ولی هر بار با فریاد اسانها و سنگبای پران ایشان بسختی رانده می‌شدند. طولی نکشید که سپید دندان هم چرتی پیدا کرد و از مادرش جدا شد و با کمال احتیاط بطرف نزدیکترین چادر خزیده حس که چکاوکی توأم با آسادی و هتیار، و به آموختن و شناختن و همچنین عامل تخریب شخصی، او را برانگیختند که جاوتر برود بچه گرك هر چه بان دیوار بوستین و پشمین نزدیک تر می‌شد بر حذر و احتیاطش مافزود. حوادثی که در آن روز بر سرش آمده بود او را برای معابله با «اسناس» و تظاهرات عجب و غیر مترقبه او آماده کرده بود. بالاخره رسید و بیستس سگوسه جادر خورد و انتظار کشید ولی اتفاقی می‌تواند بچه گرك آن شیئی عجیب را که آلوده به بوی انسان بود بر کسیده گرسنه‌ای از آنرا بدندان گرومت و مکان مختصری داد ولی تصادفی جز آنکه غسستی از جادر به حرکت آمد، روی نداد. این بار با

بهرت بیشتری تکان داد و حرکت چادر شدیدتر شد. بچه گریک از این ماجرا خوشش آمد و محکم تر کشید و آنقدر باین بازی ادامه داد تا تمام چادر بحرکت درآمد. آنگاه صدای زیر و زنده سرخ پوستی بلند شد که او را ترساند، ناچار گریخت و پشتاپ پیش مادرش بازآمد. بچه گریک از آن روز بعد هرگز از آن چادرهای دیوپیکر هراسی بدل راه نداد.

باری، وقتی اضطراب سپید دندان فرو نشست بساز از مادرش، که بچومی بسته بود و نمیتوانست بدنبالش برود جدا شد و بگردش پرداخت. طولی نکشید که بسک جوانسی بر خورد، این سک از او مسن تر و بزرگتر بود و اینک با قدمهای شمرده، درحالی که میکوشید حس خصوصیت و جنگجویی خود را نهان کند بوی نزدیک میشد. سام این سک جوان که سپید دندان بهما از دهان انسانها شنید و آموخت «لیپ لیب» بود. لیپ لیب اکنون رقیبی وحشتناک بود و در نبردهای خود با سگان دیگر تجربه جنگ اندوخته بود.

لیپ لیب از خانواده سگان گرگ نژاد بود و با سپید دندان قرابت نزدیکتری داشت. سن و سالش کم بود و قیامه اش نیز خطرناک بنظر نمی آمد، بدینجهت بچه گرگ آماده میشد که دوستانه با استقبال وی پشتابند. لیکن وقتی مشاهده کرد که حریف با قدمهای کشیده و لبهای برگشته و دندانهای فشرده و سایان پیش میآید، او نیز قدمها را کشید و دندانهای سفیدش را نشان داد. هر دو موهای پشتشان را راست کردند و عرش کیان بدورهم حرخیدند. این بازی چند دقیقه طول کشید و سپید دندان را بر سر شاط آورد، که ناگاه لیپ لیب با سرعت حیرت آوری بر سر او پرید و گاز محکمی گرفت و دو باره عقب جست.

دندانهای او شانه بچه گرگ را در همان نقطه که یوز مجروح کرده بود و هنوز استخوان آن دردی در وی داشت، از هم درید. بچه گرگ از این ضربت نابهنگام و از این غافلگیری بر خود پیچید و ناله را سرداد، ولی لحظه ای بعد، با پرستی خشم آمیز بر سر رقیب جستن کرد و او را محکم گاز گرفت. لیپ لیب همانکه گفتیم در نبرد آزموده بود. دندانهای تیز او پنج شش بار در تن سپید دندان فرو رفت، و عاقبت بچه گرگ، برپیشان و مغلوب پشت همیدان کرد، و شرمنده و غمگین بدامندان مادرش گریخت و با پای پناه برد.

این برخورد اولین نبرد او با لیپ لیب بود و البته نمیبایستی آخرین

آن باشد، زیرا از آنروز بپید هر دو خصم مادرزاد هم شدند و تقار و عداوتی شدید و دایمی در میان ایشان برقرار گردید.

کیچ آهسته فرزندش را لیسید و کوشید که از این بپید از دور شدن او جلوگیری کند و ای کنجکاو سپیدندان هر دم افزون میشد. بچه گرگ ماجرای اسف انگیزش را فراموش کرد و دوباره بدنبال تحقیقات و تتبعات خود براه افتاد. این بار گذارش به یکی از انسانها یعنی نه کاستورگری افتاد که بر سر دو یا نشسته بود و بقطعات چوب و خزه های خشک که در جلوش بر روی زمین پراکنده بود و در میرفت. بچه گرگ نزدیک شد و نگاه کرد کاستورگری از دهنش صداهائی درآورد که بگوش سپیدندان بد نیامد و لحن خصومت و عناد نداشت، لذا باز نزدیکتر رفت.

رمان و کودکان بغل بغل هیزم و شاخه میآوردند و در جلوسرخ پوست میکذاشتند بچه گرگ آنقدر نزدیک شد تا بینش مزایوی کاستورگری رسید. حس کنجکاو چنان در وی اوج گرفته بود که فراموش کرد داین سرخ پوست یکی از انسانهای خطرناک است. ناگاه سپیدندان چیزی در میان دستهای کاستورگری، شبیه به ابر و مه دید که از قطعات چوب و خزه خستکیده متصاعد بود، سپس چیز رنده ای ظاهر شد که میدرخشید و میچرخید و رنگش سان رنگ خورشید در آسمان بود.

سپیدندان اصلاً آتش را نمی شناخت. برقی که از آن آتش میجست، مانند روشنائی روز که در اوان کودکی او را سوی دهانه غار میکشید، مجذوب و مسحورش کرد، ناچار بطرف شعله پیش رفت. سپیدندان صدای کاستورگری را شنید که بر بالای سرش قاقاه میخندید و ای در لحن خنده اش هم نشانی از دشمنی و عداوت نبود آنگاه بچه گرگ بینش را بشعله نزدیک کرد و در همان حال زبانش را برای لیسیدن آن بیرون آورد.

بچه گرگ آتش زبانش زد و تا یک تاییه مانند ایلچی زمین گیر برحای خود میجکوب شد. «باشناس» که در میان چوبها و خزه ها بکمین وی نشسته بود، بطرز وحشیانه ای بپیش را گرفت. بیچاره حیوان، بهص جست و با زرده های دیوانه وار ناله را سرداد.

وقتی مادرش صدای او را شنید، از بن آنچوبی که بگردن داشت پرش کرد و ای حون نمیتوانست بکمک فرزندش مشتابد با خشم تمام میفرید و مینالطه بود. کاستورگری از خنده روده بر شده و باد دست محکم بران خود میگوید و حون این حکایت را رای کلیه چادرشیتان تعریف کرد، همه

مانند او خنده را سر دادند . صدای قهقههٔ ممتد و دسته‌جمعی سرخ‌پوستان در محوطهٔ چادرها پیچید ، گویی هرگز خاموش نمیشد و پایان نمیپذیرفت . سپیددندان همچنان چمباتمه نشسته بود و زوزه‌های دردناک میکشید . همه او را رها کرده بودند و بریشش میخندیدند و او در میان انسانها قیافه‌ای مملوك و رقت‌بار بخود گرفته بود .

سپیددندان هرگز مصیبتی از این درد بدتر بسرش نیامده بود . بینی و زبانش هر دو از این شیئی زنده و آفتابی‌رنگی که در میان دستهای کاستورگری مشتعل‌تر و بزرگ‌تر شده بود میسوخت . بیچاره ، فریاد کرد و تالید و هر روزه‌ای که میکشید با قهقههٔ خندهٔ موج انسانها استقبال میشد ، حیوان سعی کرد که با زبان دردناک خود سوزش بنیش را تسکین دهد ولی سوزش هر دو عضو توأم شد و ایجاد درد شدیدتری کرد ، و این بار ، مایوس‌تر و بیچاره‌تر ، فریاد بلندتری کشید .

سرا انجام خجالت سراپایش را فراگرفت و خنده و معنای آبرافهید . برای ما تشریح این نکته مبسر نیست که چگونه بعضی از حیوانات ماهیت خندهٔ انسانی را درك میکنند و چگونه می‌فهمند که ما بایشان می‌خندیم . ولی چیزی که روشن است اینست که بچه‌گرك بطور واضح حس کرد که اسانها او را مسخره میکنند و بهمین جهت حجل و شرمنده شد .

بچه‌گرك یا همراه گذاشت ولی نه از درد آن سوزشها که در بینی و زبان خود حس میکرد بلکه از این جهت که مکدر شد ، و از اینکه آلت استهزاء و خندهٔ اسانها شده بود بجهت او برخورد . بچه‌گرك بنزد مادرش که مانند خانوری هار و وحشی همچنان بحوب بسته بود و می‌عرید مار آمد ، زیرا در جهان ، تنها موجودی که با او بی‌خندید و مسخره‌اش نمیکرد همان مادرش بود .

آفتاب غروب کرد و شب فرا رسید . سپیددندان در کنار مادرش خوابیده بود . بینی و زبانش هنوز میسوخت ، ولی دردی جا نگاه‌تر و تشویشی روح برسانر او را آزار میداد : بیچاره حسرت آن کنامی را می‌بخورد که در آن یا بعرضهٔ وجود نهاده بود ، آرزوی صفا و آرامش درون غار و بالای تپه و کنار قهر سیلابی را میکرد . زندگی برای او پر هیاهو و پر جنجال شده بود . در اینجا اسانها ، از مرد و زن و کودک سیار بودند و همه صداهای خشم‌آلود و هیجان‌آمیز میکردند . در اینجا مسگانی بودند

که لایق قطع پارس میگردند و گاز میگریزند و بدنبال هر بهانه ای زوزه های گوشخراش میکشیدند و الم شگه و قشوقی برآه میانداختند که آسروش ناپیدا بود .

دیگر آن انزوای آرام و خاموش زندگی اولیه اش پایان یافته بود . در اینجا حتی هوا نیز طپش و ضربانی از زندگی و حیات داشت ، و داساً زمزمه ای از آن برمیخاست که شدت نوسان آن هر لحظه تغییر میکرد ، و طنین مختلف آن اعصابش را میکوبید و احساساتش را بر میانگیخت . بچه گریک از اینهمه سروصدا مضطرب و نگران و بنهایت خسته بود و ترس و وحشتی دایمی از بروز حوادث فریب الوقوع داشت .

او میدید که انسانها حرکت میکنند و بطرف چسادرها میروند و میآیند ، و در ایشان بچشم احترامی مینگریست که بشر برای خدایمان آفریده فکر و اندیشه خود قابل است . انسانها در مغز تاریک و فکر ناقص بچه گریک بشابه همان خدایانی بودند که بشر بآنها عقیده داشت ، یعنی همان مخلوقات عجیب و موجودات نیرومندی بودند که بهیل خود از تمام قدرتهای « ناشناس » استعاده میکردند ، ایشان خداوندگار و صاحب تمام موجودات حیه و غیر حیه بودند ، تمام موجودات زنده و متحرک را باطاعت از خود وامیداشتند و در هرچه که مرده و بیحرکت بود ایجاد جنبش و حرکت میکردند . از خزه و چوب خشک شعله ای برنگ آفتاب میجهاندید ، شعله ای که زبانه میکشید و میسوزاند و میگریزد .

ایشان افروندگان آتش بودند ! ...

خدایان بودند ! ...

۱۰- بندگی

هر روز برای سپیددندان موقعیت و فرصت مناسبی بود که تجربه تازه‌ای بدست آرد. در تمام اوقاتی که کیچ بچوب بسته بود، او تنها در اردوگاه می‌گشت و میدوید و تفحص و تحقیق میکرد و تعلیم مییافت. از عادات و رسوم متنوع اسبان‌ها بزودی مستحضر شد، و چون وقوف بر هرچیز لازمه پذیرش و تصدیق آن نیست هرچه بیشتر با بشرخو می‌گرفت بیشتر از هموی و برتری ایشان متعمر میشد، و بیشتر از قدرت اسرارآمیز ایشان وحشت داشت، قدرتی که هر چه برگتر میشد جنبه الوهیت آن مرموزتر و تهدیدآمیزتر می‌مورد.

برای اسبهای فریب‌خورده‌ای که از خواب عملت بیدار میشوند اغلب پیش می‌آید که خدایان خود را واژگون کنند و دریای معر اباها لگد کوب سازند، ولی برای گرگ و سگ وحشی‌ای که دست از بر بریت کشیده و بای بشر اماده‌اند هرگز چنین موردی پیش نمی‌آید. خدایان مادرچینی که سامرئی و غیرطبیعی هستند، مه و دودی از تصورات و اوهام ما ماهیت ایشان را از نظرمان مخفی داشته است، بطوریکه ما مانند کوران، در قلمرو افکار و خیالات مبهم خود دست و پا می‌زیم و ادراک بسیار تاریک و نادرستی از وجودباریتعالی و جمال سلکوتی او داریم. گرگ و سگ وحشی برعکس، در کنار اجاق آتش مانسته‌اند و در برابر خودخدایانی از گوشت و استخوان می‌بینند که قابل لمس و ادراکند، در جهان جانی دارند و در زمان و مکان زندگی می‌کنند، اعمال و افعالی انجام می‌دهند و دارای منظور و هدفی می‌باشند.

اعتقاد بچین‌خدای محسوسی مستلزم هیچگونه رنج فکری و برانگیختن ایمان نیست، و اراده هیچ معبودی نتواند از اطاعت او منحرف شود و یا او را انکار کند. این‌حدا بر سردو پا ایستاده است و تعبیر صورت می‌دهند،

چماقی در دست دارد و فوق‌العاده توانا و زورمند است ، دارای امیال و هوسهای سرکشی است و بر حسب زمان و مکان گاهی مهربان است و گاهی خشمگین ، قدرت مرموزی است که در گوشت پیچیده است ، گوشتی که گاهی مانند سایر حیوانات از آن خون میریزد و در آن هنگام است که برای دریدن و بلعیدن از گوشت تمام حیوانات دیگر لذیذتر است .

سپیددندان بقانون عمومی کردن نهاد . انسانها از همان آغاز برای او خدایانی شدند که اطاعتشان بر او واجب بود . همانگونه که کیچ در اولین بار که اسم خود را شنید دوباره گردن بزاجیر نهاد ، او نیز بلافاصله تسلیم شد و فرمان برد ، او نیز قدم بقدم بدنبالشان رفت و طوق این بندگی شوم را بگردن گرفت . وقتی این خدایان از کنار او عبور میکردند ، پس میرفت تا راه ایشان را باز کند ، وقتی او را صدا میکردند میدوید ، همینکه او را تهدید میکردند میترسید و برای ایشان مبادتاد ، و چون فرمان میدادند که گم شود ، سرعت میبیرید و فرار میکرد ، زیرا در پس هر يك از این فرامین هوس آمیز قدرتی بود که اجرای سریع آنرا تضمین میکرد آری ، قدرتی بود که در منبت و کشیده و چمباق و سنك پیران و موح شلاق جلوه گر میشد .

سپیددندان مانند سگان کاروان بایشان تعلق داشت . اعمال و حرکات او برای ایشان بود . چشمش در اختیار ایشان بود تا بزند و لگد کوب کند و او نیز می‌هیج و جش و اعتراضی تحمل نماید این درسی بود که سپیددندان بزودی فراگرفت ، و از آنجا که تربیت اولیه او بر پایه پیروی ذاتی و استقلال صورت گرفته و مسکی بطبیعت خشن و ماهیت جبلی وی بود ، بیچشم او درسی بسیار سعت و ناگوار آمد . ولی در عین حال که بچه گرک از این موقعیت و وضع زندگی نازده متشهر بود ، بی آنکه خود بداند ، میاموخت که خو بگیرد و آنرا دوست داشته باشد در حقیقت مفدرات او بدست دیگران افتاد بود و از این پس دیگران بگه دار او بودند ، یعنی پناهگاهی برای مسئولیتهای حیات و وجود او پیدا شده بود برای این تسلیم و رضا چهران و پاداشی بود زیرا همیشه در زندگی تکیه بدیگران کردن از تنها زیستن آسانتر است .

چنین تسلیم و انبساط روحی و جسمی و انصراف از ما ترك وحشیانه بر ادی و میان خاطرۀ بیابان ، برای سپید دندان بی طغیان و عصیان صورت

نگرفت. روزها میشد که حیوان دزدانه بهاشیه جنگل میخزید و بیحرکت در آنجا میماند و بصداهائی که از دور او را فرا میخواند گوش میداد. سپس بیچاره و پریشان بنزد مادرش باز میگشت و آهسته و فکور در بای او مینالید، صورت او را می لیسید و بزبان بیزبانی شکایت میکرد و چاره کار را از او جویا میشد.

بچه گرک تمام مقتضیات و شرایط و بستگیهای زندگی کاروانی را بسرعت فرا گرفت. بر ظلم و شکم پرستی سگان بزرگ، بخصوص در موقع تقسیم ماهی و گوشت در ساعات غذا واقف شد. این نکته را دریافت که مردان معمولاً منصف تر و کودکان ظالمتر و زنان ملایمتر و دست و دل بازتر بودند و از دست زبان بیشتر ممکن بود قطعه گوستی یا پاره استخوانی برایش برتاب شود. در دویا سه تصادف ناگوار که در برخورد با ماده سگان بچه دار برایش پیش آمد پی برد که بهتر است آنها را راحت بگذارد و حتی المقدور از ایشان دوری جوید و چون ببیند که پیش میآیند از سر راهشان بکمار رود.

ولی بالای جان او همچنان ایب ایب بود. این سگ جوان که از او مس تر و بزرگتر و قوی تر بود، او را بجور کشی و توسری حوری خود اذیت کرده بود. بچه گرک در برابر او با کمال شجاعت از خود دفاع میکرد ولی احساس که هموزن و هم قد او نبود.

دشمن سینه دندان بسیار، او مرتزی داشت و عاقبت مران او تبدیل به کابوسی وحشتناک شد. بیچاره همیشه کمی غفلت میکرد و از مادرش دور میشد. یقین داشت که آن پست و طرت جانی سر خواهد رسید. اتفاقاً سر میرسید و با عوعو و تهدید او را تعقیب میکرد و در بی فرصت مناسب میگشت، یعنی اگر کسی از انسانها حاضر بود، خود را بر سر او پانداخت و بچنگل، چشورش میکرد، در این جنگها همیشه فتح با ایب ایب بود که مست و مغرور، باد میکرد و افاده میروخت. این برخوردها برای او مریخی شیرین و لذت بخش و برای سگ دندان عدایی دایمی و جانفرسا بود.

باهمه این اوصاف، بچه گرک مطلوب سگ و هر چند شکستهای او سخت و ناگوار بود تسلیم نگردید. لیکن آزار و شکنجه بی حسابی که بحیل میکرد در اخلاق او اثری شوم و امطلوب بجا گذاشت سگ

دندان حیوانی شرور و شیطان و موزی و مکار گردید ، و هرچه در نهاد او از بربریت و توحش سرشته بود شدت یافت . رشد کودکی او از آن جنبه که با ساده دلی و پاکی آمیخته بود متوقف شد و میدانی برای خود ساتی نیافت هرگز این امکان و احازه پاو داده نشد که باسگان کوچک کاروان بیا میزد و بازی کند ، زیرا همیشه بانها نزدیک میشد لیب لیب چون بلای ناگهانی بر سرش میافتاد و او را میفلطاند ، و سپید دندان با ترس و وحشت میگریخت و بسا اگر میخواست مقاومت کند میبایستی بجای بازی ، آنقدر بچنگد تا مغلوب شود و مگریزد .

بدین طریق سپید دندان از تمام سرگرمیها و شادیهای او ان کودکی محروم شد ، و همین او را شکسته کرد و سنش را بیش از آنچه بود نمایاند . جسم حیوان شکست و تا شد و مکرش منبسط شد ، و بیاعت عاقبت مکار و حیله باز شد ، و در ساعات طویل بیکاری بفکر این افتاد که چگونه به بهترین و سهل ترین طرق فریب دهد و تقاضا کند چون در ساعات تقسیم غذای روزانه میتواند براحتی سهم گوشت و ماهی خود را دریافت کند تبدیل به دزدی طرار شد ، و چون مجبور بود برای ادامه زندگی خود تحصیل آذوقه کند ، چنان در دزدیدن خوراکیها ماهر و آزموده شد که بلای بزرگی برای زنان سرخ پوست گردید سپید دندان فرا گرفت که چگونه ماسد مار در زیر چادرها بجزد ، و چگونه خود را مال اندیش و محتاط سازد و بمقتضای هر موقعیتی رفتار مناسب و حق بجانب داشته باشد و از آنچه که برای او لازم و مفید است با کمک حس باصره و سامعه اطلاع حاصل کند و سرانجام کاری کند که غافلگیر شود ، و همچنین آموخت که چگونه با هزاران لغایف الحیل از رقیب ظالم و حمار خود دوری جوید و گرفتار او شود

وقتی عذار سگچه سپید دندان باوج کمال رسید ، آنگاه اولین نس ماهرانه خود را مازی کرد و با استعاده از منع لایزال دگر و هوش خویش از لذتها و شادیهای شیرین و هرح بحس انتقام متمتع گردید . همان گره که کبچ ، وقتی ناگرگها زندگی میکرد سگها را میهریمت و آنها را از اردو گاه اسبابها بیرون می کشید و بدیار عدم میهرستاد ، بچه گرگ نیز با حیله ای نظیر آن موفق شد لیب لیب را فریب دهد و او را با بنای دندانهای اسقامجوی مادر توانای خود بکشد . سپید دندان در حال حسرت و گریز دشمن را بدایان خود کشید و از چندین حادر گذراند . بچه گرگ

بسیار دوندۀ ماهری بود و از تمام سگهای کوچک همقد خود تندتر میدوید و حتی از لیب لیب نیز چابکتر بود .
بی آنکه خود را خسته کند فاصله لازم بین خود و حریف را نگاهداشت و او را همچنان بدنبال خویش کشید .

لیب لیب که گرم شکار و سرمست پیروزی قریب الوقوع خود بود جنبۀ حزم و احتیاط را از دست داد و فهمید بکجا میرود ولی وقتی آگاہ شد که دیگرکار از کار گذشته بود بیچاره در همان موقع که با سرعت تمام از آخرین چادر گذشت ناگهان خود را با کیچ، که همچنان بچوب بسته بود، روبرو دید . هر یادی وحشتناک از گلوی وی برآمد و در همان حین دندانهای کینه توز کیچ در گردن او قفل شد . با آنکه کیچ بچوب بسته بود لیب لیب نتوانست خود را از دست او رها کند . ماده گرگ او را بیست در غلطامه و بی آنکه موری برای او نگذارد بجانش افتاد .

وقتی لیب لیب توانست از مهلکه خلاصی یابد و با وضعی آشفته و بریشان قد راست کند که جسماً و روحاً زخمهای کاری بر او وارد آمده بود . پشم بدش از دو سو شکل گلوله های نخیس و جویده فرو ریخته و ارفشار دندانهای کیچ کسده شده بود . لیب لیب در همان نقطه که قد راست کرده بود ایستاد و مانند سگ کماک حورده دهن باز کرد و زوره های طویل و دردناک کشید . لیکن بدبخت مجال اتمام آن موسیقی دلهرانش را نیافت که ناگهان سبید دندان خود را بروی او انداخت و دندان های تیرش را در کفلی وی فرو برد .

لیب لیب دیگر بیرونی بهرای نبرد در شش بیائنه بود ، با چار سراسیمه و سرمنده پاهراز نهاد و بطرف چادر خود گریخت . قریبایی سابق او اکنون پا گرفته بود و او را دنبال میکرد . وقتی دراری مغلوب منزل رسید زبها بدادش رسیدند و بچه گرگ را که اکنون شیطانی واقعی شده بود در زیر بازاری ازسک و چوب فرار دادند

بالاخره روزی رسید که کاستور گری دریاست که کیچ دست از خوی وحش کشیده و رام شده است لذا او را باز کرد و آزاد گذاشت . سبید دندان از آنکه فرمان آردی مادرش صادر شده است خوشوقت شد و از آن بهمنه همراه او در حول حوش چادر ها سگردش برداخت . لیب لیب وقتی میدید که رویش در کنار مادر خود راه میبرد دست از پا خطا نمی کرد و

فاصله لازم را نگاه میداشت. بچه گرگ برعکس بعضی نزدیک شدن بخریف پاهای خود را می کشید و موی گردنش را راست میکرد ولی لیب- لیب سرچنگ نداشت، و با آنکه تشنه انتقام بود عاقلتر از آن بود که در چنان وضعی تن بنبرد در دهد، ناچار خون دل می خورد و صبر میکرد تا در وقتی مناسب، تن بتن با سپید دندان روبرو شود.

در همان روز بچه گرگ مادر خود را بحاشیه جنگلی که چادرها را در جوار آن رده بودند، قدم بقدم هدایت کرد. مهر سیلابی و کلام تاریک و جنگل آرام او را از دور آواز میدادند و او کوشید که مادرش را بدنیال خود، باز هم جلوتر ببرد. بچه گرگ چند قدمی میدوید، سپس می ایستاد و بمقب سرش نگاه میکرد ولی مادرش از جای خود نمی چسبید. بچه گرگ نالید و با حالی پریشان ارچوب و راست جست و خیز کرد و بمیان همستاینها پرید، بعد بسوی مادرش باز گشت و پوزه او را لیسید و دوباره دور شد. ماده گرگ سازه از جای خود تکان نمی خورد. آنگاه بچه گرگ برگشت و با گگاهی تضرع آمیز بمادرش نگریست، ولی همینکه دید مادرش سر بطرف چادرها برگردانده است چشمش باین افتاد و دهنش کباب شد.

آن بانگ درونی ای که از اعماق بیابان خلوت و متروک او را فرا میخواند بگوش مسادرش نیز میرسید ولی بانگی برعین بر و توپتر در دل وی صدا میکرد و آن بانگ آتش و انسان بود، بانگی که از میان تمام حیوانات تنها دو برادر یعنی گرگ و سگ وحشی آنرا شنیده اند. باری کیج همی که سرش را برگرداند بطرف چادرها پیش رفت. سله و نمودن آنها محکم تر از آن حومی که گردش را با آن بسته بودند او را باند کرده بود. خدایان بطرزی غمگین و اسرارآمیز او را در اختیار خود گرفته بودند و رهایش نمیکردند.

سپید دندان در سایه بهالی دراز کشید و آهسته گریست. بوی باغ درختان کاج و عطر فراو بیشه های سرسبز رضا را آکنده بود و روزگار خوش آزادی قدیم بعضی ایام پیش از بدگی را بناد بچه گرگ میآیداخت. لیکن عشق و جذبه مادر بیش از بانگ بیابان و بیش از سلطه انسان او را بسوی خود میکشید، زیرا هنوز خیلی جوان بود و ساعت استقلال و آزادیش فرا نرسیده بود. ناچار سپید دندان، سنگین و اسرده، از جا برخاست و از پیر بدسال مادر بطرف چادرها برگشت، ولی در چند نقطه بوقف

کرد و نشست تا حال زار خود بنالد و بصدائی که از اعماق جنگل برمیخاست گوش مرا دهد .

دوران سر بردن مادرها با بچه های خود در بیابان دراز نیست و در قلمرو اسبابها از آن نیز کمتر است . سپید دندان هم تابع این قاعده بود و چندان با مادر خود نماند . توضیح آنکه کاستورگری مبلغی به - تروازه گل، که عازم مسامرتی به ناحیه شط مکنزی و دریاچه بزرگ غلامان بود بدهی داشت و این دین خود را با دادن يك طاقه کتان ارغوانی و يك تخته پوست خرس و بیست عدد وشك و کیچ ادا کرد .

بچه گرگ دید که مادرش را سیان قانق تروازه گل بردند و خواست بدیال او برود ولی بایک لگدمحکم که از پای سرخ پوست خورد برجای خود میخکوب شد . قایق برآه افتاد . بچه گرگ آب رد و بدسال مادر شنا کرد و هرچه کاستورگری او را صدا کرد گوش نداد . بیچاره از وحشت وراق مادرش چنان خود را باخته بود که حتی قدرت و نفوذ اسان یعنی خدای خود را هم فراموش کرد .

لیکن حدایان خو گرفته اند که فرامیشان مطاع باشد ، لذا کاستور - گری عضبناک شد و برای تعقیب سپید دندان قانق دیگری بآب انداخت . سرخ پوست همیشه سپید دندان پوست گردنش را ترفند وادرا از آب بیرون کشید ولی ابتدا در قایق نگذاشت بلکه با یکدست همچنان او را معلق نگاهداشت و با دست دیگر بزدن پرداخت . دست سرخ پوست بسیار سنگین بود و مقصد مجروح کردن حیوان ، مشتبهای محکم و پی در پی به بدنش میکوفت و بدبطریق بچه گرگ ، کتک مهصلی نوش جان کرد . مشتها و کشیده ها گاهی به پهلوی راست و گاهی بچپ میخورد و سپید دندان مانند ترارومی که کفه هایش میزان نباشد و شاهیش بلرزد بجلو و عقب و بالا و پائین نوسان داشت

بچه گرگ احساسات مختلفی پیدا کرد یعنی اول متعجب شد و سپس از لمس دستی که او را میزد ترسید ، ولی حمدی نگذاشت که ترس جای حدود را بخشم و غضب داد و سرشت آزاد و طبیعت وحشی او بر همه عرابز چربید . بچه گرگ بر اثر این هیچان دندان نشان داد و جرأت کرد که رو در روی خداوند خشکین خود بنزد . خدا بیش از پیش غضب کرد و ضربات محکم دست او خشن تر و بی امان تر بر بیکر حیوان فرود آمد . کاستورگری همچنان میزد و سپید دندان همچنان میفرید ولی این وضع نمیتوانست همیشه ادامه داشته باشد و ناچار بایستی یکی از آندی

این وضع نمیتوانست همیشه ادامه داشته باشد و ناچار ناپستی یکی از آمدو حرف آخرش را بزنند . سبید دندان تسلیم شد . ترس سرا پای او را دو باره فراگرفت و اکنون برای اولین مرتبه برآستی ضرب دست انسان را میشاخت . ضربات چوب و سنگی که تا آنروز گاهی نصیبش شده بود در برابر این ضربات ، محبت و وارشی بیش نبود بیچاره حیوان سر هرود آورد و بمالیدن و گریستن پرداخت . تا يك لحظه ، هر ضربه ای که به بدش میخورد ناله ای از گل-ویش بیرون میآورد ولی در ضربات بعدی مریاد های دلخراشش اوج گرفت و بدون فاصله ادامه یافت و چنان شد که تناسب تنبیه و ناله از میان رفت .

سر انجام سرخ پوست دست نگاهداشت ، بچه گریک هنوز بدست دیگرش آویزان بود و ناله میکرد و چون تنبیه در نظر کاستور گری کافی آمد سبید دندان را با خشونت تمام به گوشه قایق پرتاب کرد . در خلال این لحظات قایق بدست آب افتاده بود و بیپهوا میرفت . کاستور گری جلورفت تا پارو را بردارد و قایق را رو به قصد حرکت دهد ، تصادفاً بچه گریک در سر راهش افتاده بود ، سرخ پوست با وحشیگری تمام لگدی بر پشت حیوان زد . سرشت آزاد سبید دندان از بوی عصیان کرد و از پشت چارق پای آنمرد را گاز گرفت .

کمکی که تا کنون خورده بود در برابر تنبیهی که برای این حرکت شده ، هیچ بود . خشم و غضب کاستور گری مانند ترس و وحشت بچه گریک بیچاره بالا گرفت . این بار نه تنها دست بلکه پا روی چوبین او هم برای تنبیه حیوان نامبخت بحرکت درآمد و پس از كك بسیار و فصلی جسم خورد و خمیر بچه گریک سطلوم را بار گوشه زودق پرتاب کرد . بعد عمداً تنبیه از دراز سر گرفت و این بار با لگد شروع بزدن کرد .

سبید دندان دیگر حمله نکرد . بیچاره درس تازه ای از فصل بندگی خود را گرفت و آن این بود که هر گز در هیچ موردی نباید خدا را که ولیمت و صاحب اوست گنار بگیرد . بن خدا همدس است و گاز گریستن آن توهین غیر قابل بخشش و جنایت فوق العاده موحشی است .

وقتی زودق بساحل رسید بچه گریک بیخس و نالان همچنان زوزه میکشید و گوش بر فرمان کاستور گری داشت . باراده کاستور گری از قایق زانده شد و بساحل پرتاب گردید و هیچکس هم مرمهی بر زخمهای وی

نهاد و دل کسی بعالش نسوخت. از ترس لرزید و خزید. لب لب که در همانجا حاضر و از ساحل ناظر تمام این جریانات بود، همینکه دشمن را در این ولاکت و بیدارگی دید موقع را معینم شمرده، بسوی حمله کرد و دندانهای تیزش را در گوشت او فرو برد. سبید دندان قادر بدفاع از خود نبود و اگر کاستور گری نرسیده و لب لب را نالگندی بکاردی پرتاب نکرده بود، یقیناً بلایی بر سرش میآمد و بدبختی بزرگی در انتظارش بود. عدالت اسانها که حتی در چنان حال معلوک و رقت ناری در باره او نیز اجرا میشد این بود، و بچه گریک ارزشی از حقتناسی در تن خود حس کرد. سبید دندان پشت سر کاستور گری و تا درخیمه او مطیع و آرام لگید و از کنار چادرها گذشت و بدیبطریق آموخت که حق تنبیه و مجازات امتیازی است که خدایان فقط برای خود قائل شده اند و بموجودات دیگری که پست تر از خود میدانند روا نمیدارند.

شب بعد وقتی که همه در چادرها بخواب رفته بودند سبید دندان بیاد مادرش افتاد و راز راز در غم او بالید و زوره کشید صدای زاری او کاستور گری را از خواب بیدار کرد و چون ناراحت شده بود برخاست و سبید دندان را کتک زد. شبهای بعد، حیوان مظلوم همپسکه حس میکرد که ممکن است خدایان صدای او را بشنوند آهسته تر میبالید. ایکن اغلب که تنها در ساشیه جنگل میگذشت بزمهای درون میدان میداد و با صدای بلند شیون و زاری میکرد.

در روزهای بعد نیز چون همواره از نعمت آرزای بر خوردار بود می توانست تسلیم خاطرهای شیرین گناب و سهر میلانی شود و به بیامان باز گردد، ولی خاطرۀ مادرش در ضمیر او از همه علائق قوی تر بود. سبید دندان امید داشت که چون ممکن است اسانها برای سکار از حنجره های خود دور شوند و سگهارا با خود ببرند و بیاورند شاید روزی مادرش را دوباره ببیند و همین امید در زندگی میزیست و در فراق مادرش با آه و ناله میسوخت و میساخت.

بچه گریک در این بدبختی هم کاملاً بدبخت بود زیرا بتهریج از بسیاری از حنجره های آن خوشتر میآمد و با آن خو میگردت قبل از هر چیز همگرا آموختن این نکته بود که چگونه با کاستور گری رفتار کند که مورد علاقه و توجه او واقع شود و باین نتیجه رسید که صاحبش جز اطاعت محسن چیزی

از او نمیخواهد، در عوض از ظلم و کتک در امان خواهد بود و زندگی
بخوشی خواهد گذشت.

بعلاوه گاهی کاستور گری بدست خود سپید دندان قطعه گوشتی میداد
و در حین خوردن او، بالای سرش میایستاد و از حمله و تجاوز سگان
دیگر جلوگیری میکرد. این قطعه گوشت از دست صاحب، برای سپید
دندان ارزش دودوازده قطعه گوشت دیگر داشت که از دست زنها بگیرد.
این نکته عجیب بود ولی چه باید کرد، در چشم سپید دندان جز این نبود
هرگز کاستور گری او را نوازش نمیکرد و با این وصف، برای بچه
گرك معلوم نبود که بر اثر ضرب دست سنگین او و یا قدرت خارو العاده اش
و یا علل دیگری بود که بین سپید دندان و صاحب سنگدلش مهر و علاقه می
شدید و پیوندی ناگسستی بوجود آمده، و روزی روز محکمتر میتد.

زنجیرهای اسارت و بندگی سپید دندان به تنها زور سگهای پران
و ضربات چوب و چماق بلکه بطریق عجیله و مرموزی سز درهم برج
میشد و روزی روز بیشتر دور گردس می پیچید بستگی و ارتباطش بهم
جنس خود، سگ، که از روز اول باعث اهلی شدن او و پیوستنش به پای
آتش اسبابها شده بود، لحظه بلحظه توسعه مییافت و رو نکمال میرفت.
این بستگیها در زندگی چادر نشینی و در میان بدبختیها و هلاکتهای آن
دامت پیدا کرد، و بی آنکه بچه گرك، خود متوجه باشد با گذشت زمان
برای او عزیز شد چیزیکه هنوز نیال او را بخود مشتول میداشت غم
مراق مادرش و امید بازگشت او و همچنین آرزوی بار یاهن آن زندگی
آزاد و سیرین بیابانی بهراه او بود.

۱۱ - مطرود

لیپایب همچنان بالای جان سیدندان بود و دائم روز او را سیاه می کرد. این خصومت اخلاق او را فاسد کرد و بچه گرک شرورتر و درنده تر از آنچه بود شد، چنانکه در میان انسانها نیز شهرت بد و نفرت انگیزی پیدا کرد. همیشه اعتشاشی در چادرها پیدا میشد و یا نزاع و کسمکشی در میگرفت و یا سرو صدائی راه میافتاد، و با زنی شکایت میکرد که بازه گوشتی از او ر بوده اند همه یقین میکردند که دست سید دندنان در کار است. انسانها در صدد کشف علل این تغییر اخلاق بچه گرک بر نیامدند، آنان فقط نتیجه را میدیدند و چون نتیجه علی الاصول بدوزنده بود قهراً از او ناراضی شدند. سید دندنان در نظر همگان دزدی بود بیشتر و وقیح و لامذهبی شقی و بد کردار، و فتنه جوئی وحشی و بیخیا. وقتی که ناگاهی محیل و پر ریشخند بزنها مینگریست همه بر سرس میریختند و بارانی از سنگریزه بر او میباریدند و مکرر میگفتند که این، گرگی بی چشم و رو و وحشی است و عاقبت دسته گلی مآب خواهد داد.

این بود که سید دندنان در نظر تمام کاروانیان مهور و مطرود گردید و همه از او بدشان آمد

تمام سگهای جوان قافله نیز به لیپ لب تاسی کردند و با سید دندنان دشمن شدند. شاید آنها بطردی مبهم و تاریک اختلاف اصلی بین خود و بچه گرک را حس کرده بودند و میدانستند که او در جنگل بدبیا آمده است، لذا همان عناد و دشمنی عزیز که بین سگ اهلی و گرک هست، این افسان بوجود آمد. بهر صورت، هر منظر از غلت آن، همیشه سگها همه علیه سید دندنان قیام کردند، این خصومت بعدها مسئله ثابت و جدی و حادثی شد و دیگر احساسات آنها نسبت به او تغییر نکرد.

سگها یکی پس از دیگری مزه بیش دندنان حاکم از سید دندنان را

چشیدند . بچه گرک بیش از آنچه میخورد میزد و در جنگ تن بدن همیشه فاتح بود ، بهمین جهت حریمانش حتی المقدور از مصاف فردی باوی احتراز میجستند و گلایز شدن او بایکی از آنها اعلامی به بقیه بود که برسند و بر سرش بریزند .

لزوم مقاومت در برابر این اتحاد و اتفاق نکته‌های پر ارجی به سپید دندان یاد داد و بچه گرک آموخت که برای ایستادگی در مقابل يك سيل مهاجم چه کند ، و چگونه در گرما گرم نبرد با حریفان ، در کمترین مدت به يك يك ایشان بزرگترین ضربه را بزند . سپیددندان متوجه شده بود که سلامت جستن و سر بتن داشتن در حلقه محاصره دشمنان غدار امری حیاتی و ممانتی است ، این بود که بجستی و چالاکتی گریه از آب درآمد و بسیار محیل و طرار شد . علاوه بر سنگهای جوان ، سنگهای بزرگ قبیله نیز گاهی از پشت و گاهی از پهلو با همکل سنگین خود باو تنه میزدند ، واوچه پهوا میجست و چه بزمین در میبلطید ، ابدأ صدمه‌ای تمیدیدند و مانند گریه مرتضی‌علی چهار دست و پا بر زمین میآمد . سنگها عادت بر این دارند که هر وقت بدو دهند اعلان جنگ میدهند و بر بند و موی پشتشان را راست میکنند و پاها را میکشند ولی سپیددندان آموخت که این مقدمات و تشریفات بیهوده را حذف کند و از حاسیه متنی بردارد او میدانست که کوچکترین فرصت دادن حریف این خطر را دارد که ممکن است حریفان دیگر را خبر کند و دسته‌جمعی بریزند ، این بود که محض برخورد ، دیگر خرنمیکرد و بی آنکه کوچکترین مجالی به دشمن دهد که خود آید و آماده شود ، بل برق بر سر او میجست و با یکچشم بهم‌زدن او را میدردند . حی بیگرورسی ، پس از آنکه بهمند حه شده است سانه‌اش در بند و لاله گوشش ریش‌ریش شد .

سگی که باین طریق عاف‌نگیر میسد براختی به پتت میاوتاد و وقتی در کون میسد شاه‌رک گردش در زیر دندان بیرحم حریف قرار میگرفت ، و این کیفیت مرک او محتمل بود ، و کشتن دشمنان باین طریق نیز عملی بود که سپیددندان از سل گرگان دریسه ورا گرفته بود . سپیددندان چون هنوز بس بلوغ نرسیده بود دندانهای وی آنقدر دراز و قوی نبود که با استعاده از این طریقه اجدادی کار دشمنان خود را بسازد ، باین وصف بسیاری از سگان جوان قاعله بچک وی افتاده و با گردن مجروح و پاره بچادرها

بازگشته بودند، حتی یکروز که در حاشیه جنگل بیکی از دشمنان خود حمله برده بود با همان شیوه او را به پشت واژگون کرد، و چند لحظه او را بر خاک کشید و بعد شاه‌رک گردنش را زد و حیوان بینواریا گشت. آنشب همه غریبی در کاروان راه افتاد، کسانی که این حمایت سپید دندان را دیده بودند صاحب سگ مقتول خبر دادند. زنهای پادزدیهای بیچه گرک افتادند و خاطرات گوشتهای روده را تجدید کردند. شاکیان با چارو جنگال چادر کاستورگری را محاصره کردند و از سر و صدای خود موسیقی دلخراشی راه انداختند. ولی سرخ پوست که سپید دندان را در چادر خود پناه داده بود جداً در برابر خواستهای ایشان مقاومت ورزید و از تسلیم و یا تنبیه مجرم سر باز زد.

باری سپیددندان منور آدمیان و سگان شد، و تا پس ببلوغ رسید هرگز يك لحظه امنیت و مصونیت نداشت. همواره مورد تهدید دست عده‌ای و دندان گروهی دیگر بود، و جز غرش و اخم همجنسان و لعن و نفرین و شتم و ضرب خدایان نصیبی نداشت. نگاه کنجکاو و مراقب او همواره در اهلی که بر او محیط بود نگران حمله اینگروه و عتاب و خطاب آنعده بود، و همیشه مهیا و آماده بود که با بانمودن دندانهای سفید و انتقامجوی خویش جلو بیورد و یا با عرش و تهدید عقب بنشیند.

سپیددندان وقتی میفرید هیچ سگی در کاروان، نه پیر و نه جوان، یارای رقابت با او را نداشت. هرچه که از وحشیگری و درندگی و شرارت و وحشت در سرشت او بود در غرش منعکس میشد. بیچه گرک با آن بیسی فروده و آن موهای زبر که شکل امواج متناوب راست میشد، با رهایی که مانند مار سرخ دراز میکرد و بالا میکشید و با گوشهای خوابنده و چشمان فروران از نفرت، بالبهای برگشته و با لاپ دندانهای تیز و سفیدس حمان قیافه‌ای کریه و شیطانی بخود میگرفت که هر مهاجمی را يك لحظه، بی اختیار بدرنگ وامیداشت، و در همان يك لحظه در نرساک حریف میدانست که چگونه کار خود را بکند. این تردید مختصر حتی در مورد با سگان بزرگ نیز چنان مورد استفاده سپیددندان واقع میشد که حریف بلافاصله دچار وحشتی مرگبار میگشت و حمله او تبدیل به عقب‌نشینی مضمرانه‌ای میشد.

خیل سگان حیوان مسئول آن شکنجه‌ها و عذابهایی شده بودند که

تا کنون نسبت بسپید دندان روا داشته بودند، و چون آنها به بچه گرگ اجازه نداده بودند که در مصاحبتشان گردش کند و یارشان باشد، او نیز اکنون اجازه بهیچ يك از ایشان نمیداد که از یارانش جدا شود و تنها گردش کند. بجز لیب لیب، همه مجبور بودند که هر جا هستند در کنار هم باشند و بهم بچسبند تا نتوانند در موقع مقتضی در مقابل دشمن بیرحمی که برای خویش تراشیده بودند ایستادگی کنند. سگ کوچکی که بکه و تنها، و دور از چادرها، بدست بچه گرگ میافتاد بسیار بدبخت بود، زیرا یامیورد و یا اگر هم زنده میماند، رحمت از دست او باناله‌ها و زوزه‌های وحشتناک میگریخت و سپید دندان او را تا بمیان چادرها تعقیب میکرد و جمعی از اسان و حیوان مر سرشان جمع میشدند.

کار بچه گرگ بجائی رسید که نه تنها سگان منفرد بلکه دسته‌ایشان نیز حمله میکرد، و همینکه دسته حمله متعادل میرداخت او با چالاکی و چستی تمام میگریخت و فاصله لازم بین خود و ایشان قرار میداد. لیکن همینکه یکی از آنها بر اثر جذبه و شوق شکار از دیگران جلو میافتاد و باو بر دیک میشد، سپید دندان ناگهان بر میگشت و در یکدم کار او را می ساخت و دوباره فرار میکرد. این نقشه ماهرانه هرگز بخطا نمیروست زیرا سگهای حیوان همیشه اختیار از کفشان بدر میرفت ولی بچه گرگ همواره بر خود مسلط بود و خود را نمی باخت.

این جنگهای کوچک را و فعه و پایایی نبود و برای سگان کوچک صورت تهریج، ولی تهریجی مرگبار نبود گرفته بود. سپید دندان که بیابان را بهتر از ایشان میشناخت لذتش در این بود که آنها را به میان بیته‌های اطراف اردوگاه بکشاند. در آنجا سگها خیلی زود راه گم میکردند، و با فریاد و سرو صدا او را میخواندند و ناچار تسلیم وی میشدند، ولی او با قدمهای نرم و ملایم میدوید و مثل پدر و مادرش همچون سایه در میان درختان حرکت میکرد.

حقه دیگری که سپید دندان سگهای کوچک میزد این بود که جای پای خود را با صورت از چند بهر کوچک از نظر ایشان مخفی میکرد، و همیشه بساحل معالی میرسید در لای نهالها آهسته دراز میکشید، و چون فریاد یأس و ترس از سگان گمشده بر میخواست از شنیدن آنها لذت میبرد.

باری در این موقعیت پرهنادو لجاج دایمی و در این محیط خصوصت

و دشمنی با موجودات زنده، که همیشه یا حمله میکرد و یا مورد حمله واقع میشد، و هرگز امید رام شدن و اهلی شدنش متصور نبود، سینه دندان رشد میکرد و نمو مکریش یکجا به و سرعت انجام میگرفت، محیط او شوره‌داری بود که سنبل بر نیآورد و زمینی بود که گل مهر و صفا و عشق و نیکی در آن نمی شکفت. تنها قانونی که با او آموخته بودند این بود که از دوی اطاعت کند و ضعیف را نابود سازد کاستور گری خدای زور مندی بود و بالنتیجه سینه دندان از او اطاعت میکرد، ولی سگهای کوچک که کمتر از او نیرو داشتند ضعیف بودند و میبایستی نابود شوند.

دستور کلی تربیت او این بود که باید زورمند و توانا شود، بهین جهت سینه دندان در حرکات خود از تمام سگهای کاروان چابکتر و در دو از همه سریع تر گردید. بچه گریک با عضلات و اعصاب آهنین خود از همه پرتاب و توان تر، از همه طالم تر و درنده تر و جانی تر شد، و مکر و حيله و هوش و تدبیر او نیز بیش از همه بود. بچه گریک چنین بود و میبایستی در همه این حصایص بر رقیبان خود پیشی گیرد تا بتواند در محیط حصومت باری که او را احاطه کرده بود، در برابر شداید ایستادگی کند و رنده بماند.

۱۲- رد پای خدایان

در پایان سال وقتی که روزها کوتاهتر شدند و گزندگی سرمای شمال احساس گردید سپیددندان فرصت مناسب بدست آورد تا نقشه‌ای را که بارها در باره آن اندیشیده بود عملی سازد یعنی آرادای خود را سازد .

چند روزی بود که در کاروان همه‌های برخاسته بود . چادرها را پائین کشیده بودند و افراد قبیله با بار و سلاح مهیا میشدند که از آنجا کوچ کنند و بشکارگاه دیگری بدل مکان نمایند . سپیددندان با چشمان دریده و مضطرب باین اسباب‌کشی غیر عادی نگاه میکرد و همینکه دید چادرها را پائین آوردند و تا کردند و زورقها را در ساحل حاضر ساختند و بار ستند فهمید که موضوع از چه قرار است .

وقتی چند قایق از ساحل دور شد و چند زورق دیگر در پیچ شط ناپدید گردید ناگهان بچه گرگ که هنوز در اندیشه بود تصمیم فوری گرفت که در عقب کاروان بماند . او در پی یافتن فرصت مناسبی بود که نگاه کاروانیان را بدزد و از اردوگاه بگریزد و خود را به اعماق بیسه‌ها برساند . سپیددندان برای اسکه رد پای خود را از دیگران گم کند شطی که آب آن تاره میخواست یخ ببندد داخل شد و مدتی در طول ساحل آن شنا کرد و سپس داخل قلمستان ابوهی شد و اسطار کشید .

ساعتها گذشت و او خواب راحتی کرد . ناگاه از خواب برید و صدای کاستورگری را شنید که او را باسم صدا میکند . صدا های دیگری نیز به صدای صاحبس پیوست و او فهمید که بجز کاستورگری ، زن سرح پوست و پسرش میتسناه نیز در این جستجو باوی همراهند .

سپیددندان از ترس میلرزید و با آنکه انگیزه‌ای درونی او راهول میداد که از معده‌ی گاه خود بدر آید ، اصلاً از جا جنبید . بزودی صداها از دور

خاموش شد و پس از يك انتظار مجدد چند ساعته، بچه گرگ از میان نهالها بیرون خزید، تا آزادانه از موفقیت انجام نقشه خود ممتنع گردد. بعد در اطراف درختان جنگل به بازی و جست و خیز پرداخت ولی تاریکی شب کم کم فرا میرسید و او ناگهان متوجه تنهایی و انزوای خود شد.

بچه گرگ چپاتمه نشست و درحینیکه بسکوت مرگبار جنگل گوش فرا داده بود باندیشه فرو رفت. حس میکرد که در اطراف او خطر درهه جا کمین کرده، خطری نامرئی و غیرقابل تصور که در سایه سیاه تنه درختان عظیم مخفی شده و او را تهدید میکند.

سرمای سختی جنگل را میلرزاند و در آنجا گوشه گرم چادری هم نبود که بچه گرگ بآن پناه ببرد. پاهای او یخ میکرد و او مجبور بود که يك يك آنها را بنوبه بلند کند و بگذارد، و گاهی نیز دم پرپشم خود را بر روی آنها میبنداخت تا گرم شوند. در متز او تصاویری از خاطرات زندگی چادر نشینی شکل سینما میگذشت. اردوگاه و خیمه های اوراشته و آتش های مشتعل و شمله های رنده آنها را میدید. صداهای زیر و سازک زنان و نعره های بم و زنده مردان و عو و سگان را، گوش خاطر می شنید. گرسه اش بود و قطعات گوشت خام و ماهیهای پخته را بیاد میآورد که برایش میبنداختند اینجا از گوشت خیری بود و بجز سکوت پرتهدید و غیر قابل وصف جنگل چیزی پیدا نمیشد.

دوران بردگی او را برم کرده بود، و خون حس مسئولیت را از دست داده بود، اکنون ضعیف شده و نمیدانست چگونه خود را اداره کند بجای همه و قیل و قال زندگی عادی، سکوت و شب ظلمانی او را در بر گرفته و زمین گیرش کرده بودند، و بجاره نمیدانست که چه بر سرش خواهد آمد.

بچه گرگ لرزید. چیری عظیم و وحشتناک از میدان دیدش گذر کرد و آن، سایه پرمهانت درخت بلندی بود که از تاش نور مهتاب پیداشده زیرا در همان اوان ماه از پس ابرها بدرآمد و بر جنگل تابید. بچه گرگ وقتی بپید آسوده شد و آهسته نالید، و سپس از ترس اینکه مادامی باله اش توجه خطرهای کمین کرده را جلب کند خاموش شد.

با نگاه درخت دیگری از سرمای شدتانه معص شد و بر بالای سر او صدای خشک و شدیدی کرد. بچه گرگ از وحشت روزه کشید و هر سبی

دیوانه وار او را فرا گرفت . بیچاره با تمام هوا بطرف اردو گاه گریخت و حس کرد که نیازی مقاومت ناپذیر بحمايت و عنایت جامعه انسانی بر او مسلط شده است . بوی دود آتشها متخربین او را انباشته بود و در گوش او فریادها و جنجالهای روزانه طنین افکن بود . بالاخره از جنگل و از سایه ها و ظلمتهای آن بیرون آمد تا زمین باری برسد و از نور بیدریغ مهتاب روشنی و قوت قلبی بگیرد . وقتی رسید بپهوده بجهتجوی چادرها پرداخت و بهر سو نگاه کرد ولی اثری نیافت تا گاه بیادش آمد که کاروان رفته است .

بچه گرگ غفلت از دویدن مار ایستاد زیرا نمیدانست بکجا بگریزد . بیچاره بالان و سرگردان بر زمین متروکی که روز قبل در آن، چادرها افراشته بودند قدم زد و آثار بجا مانده از کاروان را بو کشید . اکنون آرزوی آن باران سنگ و خوب را میکرد که زبان غضبناک بر سرش میباریدند و حسرت آن دست سنگین کاستور گری را داشت که بیرحم و بی امان او را میزد حتی اگر لیساب با همه سنگان کاروان عرش کنان سر میرسیدند و بر سرش میریختند قدمه‌مان بر بالای چشم بچه گرگ حادث است و او جان در راه قدم شریمان مار میکرد .

بچه گرگ سرگردان کم کم بجایگاه چادر کاستور گری رسید و درست در وسط زمین ، همانجا که چادر صاحبش برپا بود نشست و سپس پیش را بسوی ماه بلند کرد . بیچاره در میان تشنه‌جان مختلفی که گلوی او را گرفته بود پوره مات و بیخ کرده اس را از هم گشود و ناگهی نند و حزیب از دل سکته اس برخواست ، این بانگ از انزوا و وحشت او ، از ریخ هجران مادرش ، از درد اندوه فلاکتها و بدبختیهای گذشته و همچنین از سم و تشویش خطرات آینده اس حکایت میکرد . برای اولین بار آن دوزخ طویل و شوم گرگ از سج خلق وی بیرون آمد و بر احساس بهائی و انزوای او از دیدار زمینهای لخت و برهه اردو گاه سازی ، افزود . ناچار تصمیم بچه گرگ برگشت و دوباره در جنگل مرو رفت و بر آن شد که امتداد شط را بگیرد و با جریان آب پیس برود .

بچه گرگ در تمام مدت روز می آنکه استراحت کند دوید . گویی تن آهیب و خستگی میساخت و برای این آورنده شده بود که همیشه بدون . صاقت و استقامتی از بی بوی امکان داده بود که دایم در تلاش

باشد و بجسم کوبیده و خسته خود تحمیل کند که با زهم بدود و پیش برود. هر جا که مسیر رودخانه از صخره‌های عظیم و پر شیب مشرده میشد آنرا دور میزد تا به قلّه صخره‌ها صعود کند، و هر جا که در سر راه خود به نهرها و رودخانه‌ها میرسید، یا با شنا و یا از راه گداز آب از آنها میگدشت. گاهی نیز از روی قطعات یخی که در حاشیه آب درحالت انجماد بود رد میشد و اغلب هم این میخورد و در آب میافتاد، و آنوقت برای اینکه عرق شود بر خلاف جریان شنا میکرد و با امواج مبارزه در میخواست. فکرش در همه جا متوجه رد پای خدایان بود و تنها ترسی که داشت این بود که ماسداکاروان از ساحل شط منحرف شده و در دل بیابان پیش رفته باشد.

سینه دندان هوش و دکانتی داشت که نسبت بطبعه هموع خود در سطح بالاتری قرار گرفته بود، معینا هنوز قوای فکری و دراکت‌اش بآن اندازه رشد نکرده بود که عبور زورقهای کاروان را از شط مکزی بیاد ساورد و به آن طرف ساحل شط عبور کند. اگر بچه گرك ساحل دیگر شط را گرفته و رد پای خدایان را در آنسو تعقیب کرده بود چه میشد. این فکر حتی يك لحظه هم در مغز او نخطور نکرد. شاید بعدها وقتی بیشتر در اقطار جهان بسیر و سفر میبرد احوال و سن و سال و تجربه و کمالات بالاتر میرفت و با رد پاها و با رودخانه‌ها بیشتر آشنا میشد بفر این احتمالات میافتاد و درباره آنها میاندیسید. لیکن در این ساعت کور کورا، و بی تغل میرفت و بجز ساحل شط مکزی که بر آن طی طریق میکرد هیچ چیز دیگری را بحساب نیآورد.

بچه گرك تمام شب بعد از این به دویدن سر کرد و در تاریکیها به مواعی برخورد که حرکت او را بتأخیر انداخت ولی هرگز متوقف نکرد. نزدیک صهر روز دوم جسم آهینس با همه تاب و توانی که داشت خم شد و تنها اراده پولادینش بود که همچنان او را بر سر پا نگاه میداشت. سی ساعت بود که میدوید و چهل ساعت بود که چیزی نخورده بود و بهمین جهت بیروی او رو به نقصان میرفت. فوطله‌های مکزی که در آب سرد شط خورده بود پسم زیبا و برشکوه او را ماسدند کهنه‌ای کدر و پلاسیده کرده بود.

کف پای نرم و بائس ماسد او کرح شده بود و از آنها خون

می آمد کم کم بلندگیدن افتاد و ساعت بساعت بر این لنگی میافزود، از قضا آسمان، برای تکمیل بدبختی او تیره شد و برقی سنگین و مذاب ناریدن گرفت. برف در زیر پای او فرو میرفت و او را میبلغزاند. بتدریج دنیا سفیدشد و مناظر راه از چشم بچه گرك مخفی گردید و این تصادف بجز پیشرفت او را کند تر کرد.

در آنشب کاستور گری تصمیم گرفته بود که در ساحل مقابل شط مگزی فرود آید و چادر بزند، لیکن قدری زودتر از فرا رسیدن شب، گوزنی در همان ساحلی که سپیدندان بر آن طی طریق میکرد، هصد آشامیدن آب، بر لب رودخانه آمده و کلو کوح رن کاستور گری او را دیده بود. اگر آن حیوان به آبشخور نمی آمده، و اگر مینساز پسر کاستور گری کاروان را بعلت ناریدن برف بساحل شط نمیکشاند، و اگر کلو کوح، عیال سرخ پوست گوزن را میدید و اگر کاستور گری با يك نشانه روی دقیق او را به تیر نمیزد، نتایجی که از عدم وقوع این تصادفات حاصل میشد داستان ما را بجریان دیگری میانداخت. بچه گرك سرخ پوست را پیدا نمیکرد و از آنجا میگذشت و دورتر میرفت، و عاقبت یامیرد و یا راه پیوستن به برادران وحشیش را میچست و یکی از آنان میشد و تا آخر عمر در گرگی بسر میبرد.

شب کاملاً فرا رسیده بود. برف همچنان سنگین و درشت میبارید. سپیدندان با صدای خه‌ای تاله میکرد و بیش از پیش میلغزید و می‌اسکید که ناگاه بر زمین سفید ساحل چشمش بردپای تازه‌ای افتاد. ردپا آنقدر تازه بود که تردیدی در هویت صاحب آن برای سپیدندان نگذاشت.

نیروی رفته، از شادی تن بچه گرك باز آمد و از ساحل شط تا بیابان درختان آنرا تعقیب کرد. کمی بگذشت که صدای چادر سیسمان بگوشش رسید و بلافاصله حسی شعله آتش افتاد. کلو کوح مشمول آشنزی بود و کاستور گری در کنار آتش چمباتمه نشسته و يك قطعه بیه‌خام گورن را گار میزد از چادرها بوی گوشت تازه میآمد.

بچه گرك فکر میکرد که او را خواهد زد، و از این خیال کز کرد و زمین چسبید و موهای پشتش آهسته راست شد، معینا پیش رفت او از کنگ و تمبیهی که در انتظارش بود میترسید و نفرت داشت ولی گرمی و صدای آتش و حمایت خدایان و مجالست سگان هم انتظار او را میکشیدند. کرحه مجالست حاءه سگان برای او خصومت آمیز و ناگوار بود ولی

هراموش نگرده بود که دوشب قبل وصال آنرا از صمیم قلب آرزو میکرد. سپیدندان بر روی شکم خزیده و جسته جسته پیش رفت تا پپای آتشها رسید. کاستور گری همینکه او را دید از جویدن پیه باز ایستاد. سپیدندان با سر آویخته از خجالت و اطاعت مستقیماً بسوی او پیش رفت و هرچه نزدیک تر میشد خزیدنش با کندی و زحمت بیشتری توأم بود. عاقبت در پای صاحبش که جسماً و روحاً مالک او بود دراز کشید. مالک او بود زیرا بمیل و اراده شخصی خود آمده و پپایش افتاده و آرادای خود را تسلیم کرده بود.

بچه گریک با انتظار معجزاتی که حتماً در باره اش اجرا میشد میله زید. دست کاستور گری در بالای سرش بحرکت در آمد و بچه گریک با یک حرکت غریزی ناشی از ترس خم شده و قوز کرد. بر خلاف انتظار صرناهی بر سرش فرود نیامد، آنگاه جرئتی بخرج داد و به بالا نگاه کرد و دید که کاستور گری قطعه پیهی را که در دست داشت بدو قسمت تقسیم میکند. سرخ پوست یکی از قسمتها را باو داد. بچه گریک بسیار آهسته و بی آنکه اطمینان کامل باین بخشش داشته باشد، ابتدا قطعه پیه را بو کرد و بعد آنرا خورد. کاستور گری هرمان داد تا برای او گوشت بیاورد، و درحینیکه سپیدندان بخوردن مشغول بود او را از تعرض سگان دیگر محافظت کرد. سپیدندان وقتی سیر شد در پای کاستور گری دراز کشید و به آتشی که او را گرم میکرد با عشق و علاقه میگریست. چشمانش بهم میآمد و در رویای خوشی بسر میبرد، زیرا یقین داشت که فردا دیگر در جنگلهای تاریک سرگردان نخواهد بود، بلکه در مصاحبت اسانها و در خدمت خدایانی خواهد گذراند که جسماً و روحاً تسلیمشان شده و بایشان تعلق یافته است.

۱۲ - پیمان

در پایان ماه دسامبر کاستور گری تصمیم گرفت که با عراق زش کلو کوح و پسرش میتساه ، سعری بر روی یخهای شط مکنزی انجام دهد . سرچ دست برای خود و زش سورتمه بزرگی بست که سنگهای بزرگ آنها میکتیدند . سورتمه کوچکتری هم برای میتساه تهیه شد که سنگهای کوحک کاروان را بآن بستند . سورتمه دوم به بازیچه کودکان بیشتر شاهت داشت معینا میتساه که جوان بود و تاره میخواست جای خود را در جهان باز کند از آن لذت میبرد و حتی بآن میباید در عوض ، راندن سورتمه و اندازه کردن سگان آن باخود میتساه بود ، و بدلاوه این سورتمه کوچک خالی از فایده هم بود زیرا در حدود دوپست ایور انانیه و آذوقه حمل میکرد .

بعد که سگان کاروان را در زیر سورتمه دیده بود و همین جهت وقتی برای اولین بار او را سورتمه بستند زیاد ناراحت شد و شرارت نکرد . قلاده دو جداری اماسشته از حرة برم بدور گردش بستند و دو تسمه چرمین بچرم دنگری که صلیب وار بر روی سینه و پست حیوان جا داشت متصل کردند . بچرم صلیبی بند دراری بسته بود که برای کشیدن سورتمه مکر مبروت .

مس سگ دیگر همزنجیر سینه دندان بودند و با او سورتمه بسته شد . این سگان در آغاز سال بدیا آمده بودند یعنی نشیجه به یاده ماه از ستشان میگذاشت در صورتیکه سپید دندان بیش از هشت ماه بداشت . هر سگی با بند علیحده ای به سورتمه بسته شده بود و آن بندهم بحلقه ای متصل میشد . این بندها دوتا یک عدد انداره نبود و اختلاف طول هر یک از آنها با حده اقل طول بدن سگی که بآن بسته بودند ناسب داشت . این سورتمه از نوع مخصوصی بود که پاپوسته ، چوب قان درست کرده بودند و قسمت

جلو آن مثل نوك چارق بر گشته بود تا از فرو رفتن در برف جلو گیری کند. بار سورتمه بنسبت مساوی بر سطح آن تقسیم شده بود و از آنجا سگان سورتمه مثل اشعه نادرزون های چینی منشعب میشدند .

اختلاف طول تندها از نزاع سگها جلو گیری میکرد زیرا با این ترتیب دهن هر سگی جز بسك عقب سر خود نمی رسید و اگر هم میخواست برگردد شلاق راننده سورتمه بیدریغ بر سر و رویش میبارید . برعکس اگر میخواست بسك جلوی خود حمله کند ناچار بایستی بند سورتمه را بکشد و حرکت آنرا تندتر کند و سگ جلوی هم برای اینکه آذاری بیند محصور بود بر سرعت خود بفرزاید و بدبطریق سورتمه از جا کنده میشود سرعش بالا میرفت .

میتساه مانند پدر خود مرد عاقلی بود و اغلب بنسکنجه و آذاری که از ناحیه لب لب بسیدندان وارد میشد توجه داشت لیکن چون لب لب متعلق سرخ پوست دیگری بود میتساه نمیتوانست کبیه خود را نسبت با او جز با پرتاب سنك، فرو نشاند اکنون که آن سگ ضالم را به سورتمه او بسته بودند میتساه در صدد برآمد که آتش خشم خود را با آب انتقام فرو بکشد و برای این کار او را به انتهای بلندترین بند سورتمه بست . لب لب با این حرکت پیشاهنگ کاروان شد و این امتیاز ظاهراً برای او افتخاری محسوب میگردد ، ولی در واقع چون تسلطی بر سگان دیگر نداشت کاری نمیتوانست بکند ، و برعکس مورد کبیه و خشم و هرت آنان نیز قرار میگرفت .

سگان کاروان از لب لب بجز دم افراشته و بر بسم و ناهائی کبیه متناوباً بر زمین میآمد و بر میخواست و لایق قطع در گریز بود چیزی نمیدیدند ، و این مضربه با یال سیخ کرده و دندانهای تیزی که سابقاً از او میدیدند بسیار فرق داشت . سگان که لب لب را دائماً در این وضع میدیدند در معر خود چنین تعقل میکردند که او از آنها میترسد و میگریزد و همین جهت جرأت یافته بودند و هر دم میخواستند بر سرش بریزند .

همینکه سورتمه از جا کنده شد ، سگهای کاروان در شت سر لب لب بحرکت در آمدند و تمام روز را بدسال او دویدند . لب لب که از تعقیب آنان ناراحت شده و بحیثیتش برخوردار بود کم کم از جا در رفته و حدین بار قصد کرده بود که برگردد و حساب دنبال کنندگان خود را تصمه کند

وئی هر بار شلاق دراز میتساه صورتش را خط انداخته و مجبورش کرده بود بجای خود برگردد و بر سرعت بیفزاید. برای لیب لیب تحمل جور و جمای سگان و مقابله با ایشان آسان بود لیکن در برابر این شلاق وحشتناکی که مانند مار سوت میزد و او را مجبور میکرد که جز بندسورتمه را کشیدن و دویدن و تن بعداب رفیقان دادن کاری نکند نمیتوانست ایستادگی نماید.

حیله دیگری بهتر از پیش بفکر میتساه رسید. سرخ پوست برای اینکه تعقیب سگان را شدیدتر و حیثیت لیب لیب را بیشتر جرحه دار کند علی الظاهر برای او امتیازات بیشتری قایل شد و باین وسیله تنه و کینه سگان دیگر را علیه او برانگیخت. میتساه در حضور آنها به لیب لیب گوشت بیشتری میداد. سگها از این موضوع سخت عصبانی میشدند و در حینیکه لیب لیب در تحت حمایت شلاق میتساه بخوردن مشغول بود آنها بدورش حلقه زده و دندان خشم نشان میدادند. گاهی بیز که گوشت پیدا نمیشد میتساه لیب لیب را از سگان دیگر جدا کرده و با حرکات دست چنین تظاهر میکرد که دارد باو گوشت میدهد و سگان دیگر را باین وسیله میفریبت و آنها را بر سر غیظ میآورد.

از آنسو سینه دلدان سر بزیر انداخته و براحتی مشغول انجام کار خود بود. داهی که او برای الحاق بخدمت پسروده بود به مراتب پیش از داهی بود که اکنون بایستی طی کند، و او بهتر از سگان دیگر میدانست که نامرمانی و عصیان سودی ندارد از طر می خور و آزاری که از سگان کاروان دیده بود پیش از پیش او را بدامان انسانها انداخته بود. او مادرش را فراموش کرده و اکنون دیگر فکری بجز اینکه خدایان یعنی صاحبان خود را با خود بر سر لطم آورد نداشت. با روحه باین نکات، سینه دلدان تن نکارهای شای داده و میکوشید که تابع نظم و انضباطی که از او می خواستند باشد و همواره مهبای اطاعت و فرمانبرداری گردد. حسن نیت و وفاداری از حصول برجسته گرگان و سگان وحشی ای است که اهلی میسوند و بچه گرگ هر دوی این صفات را بحد اعلی دارا بود.

سینه دلدان جز در حین کار از تباط و مراوده ای با سگان کاروان نداشت. آنروز گاری را که لیب لیب سگان کوچک را علیه او می شوراند و او را اذیت و آزار میکرد هنوز بیاد داشت. اکنون دیگر آن اوضاع نامساعد

برای خود لیب لیب پیش آمده بود، زیرا جرئت نمیگردد از خدایان جدا شود، و همینکه سایه کاستورگری یا میشاه و یا کلو کوچ از سرش کم میشد تمام سگها بوی حمله میکردند. سپیددندان از دیدن این منظره لذت میبرد و عاشوق تمام از جام انتقام سرمست میشد. او هنوز سگان دیگر را نیز نبخشیده بود و در فرصتهای مناسب خدمت خوبی بایشان میکرد و قانون «شعرفرا تا بود کبید وار قوی هرمان بیرید» درباره ایشان اجرا مینمود. هیچیک از سگان کاروان، حتی جسورترین آنها دیگر جرئت نمیکرد گوشت او را بدزدد برعکس همگی غذای خود را با عجله تمام می بلعیدند تا مبادا بچه گریک سر برسد و از ایشان بزور بگیرد. او نیز با شتاب تمام سهم غذای خود را میخورد و آنگاه بدابحال سگی که هنوز نتوانسته بود غذای خود را تمام کند. هر وقت چنین بدبختی پیدا می شد عرشی و برق دندانی از بچه گریک کافی بود که آن بیچاره بکنار رود و شکایت خود را با ستارگان بیخس و ادراک آسمان در میان بهد و بچه گریک بجای او گوشتش را ببلعد.

بدین قرار سپید دندان برای خود محیطی منزوی ولی سنگین و موقر بوجود آورد و سگان با فرمان را بقوة قهریه راه راست هدایت کرد. نظم و انضباطی که او بر آنها بحمل کرده بود شدیدتر از آن بود که خدایان از او می طلبیدند. او از سگان احرام مطلق میخواست و کوچکترین فکر عصیان و مقاومت از ناحیه ایشان را حساب میداشت. خلاصه بچه گریک ضالمی مسدود و در ماری وائی شمی شده بود و در طول مسافرت، موقعیت او در میان سگان از بزرگ و کوچک، مورد عبطه و حسد و آرزوی همگان بود.

بناها کنسب و کاستور گری همجان سفر ادامه میداد. بروی جسمانی بچه گریک از کسیدن سوزنمه و دویدهای بسیار بر برف و یخ زیاد سهه و قوای فکری و عملاییس پیر بهمان سبب رسد کرده بود. سپیددندان دایره جهانی را که در وسط آن میزیست طی کرده، و فکر و ادراکی که از این میباح داشت همه مادی و عاری از معنی بود. مفهوم دنیا در نظر وی عوض شده و سرانجام دنیایی طالام و وحشی و بیرحم جلوه کرده بود، دنیایی حالی از مهر و محبت، که بناها گرمی نمی بخشید و بروحها ذوی و صفا نمیداد.

سپید دندان در دل خود محبتی نسبت بکاستور گری احساس میکرد، زیرا، گرچه کاستور گری خدای او بود ولی صرف نظر از همه حیرت‌انگیزی و وحشی و بی عاطفه بود که هرگز دست بوارش بر او نمی‌کشید و مدحی از مهر و وفا بر زبان نمیراند. سپید دندان از این نظر معادتمند بود که میداشت بر اثر پیوستگیهای که بزنگی بیابانی داشته است از لحاظ بروی جسمانی بر همه اقران و امثال برتری دارد، ولی در طبیعت او در اعماق روح او زردیهای کاش شده‌ای وجود داشت که کاستور گری از آنها بی‌خبر مانده بود. سرخ پوست عدالت را ضربه چماق اجرا میکرد، ولی باداش بیکیها و شایستگیها و خدمتها را هرگز با بوارش نمیداد بلکه برود آنها میکرد.

این دست انسانی که می‌خواست ملایم و بوارنده و مهربان باشد در نظر بچه گرگ عضوی بود که جز برای سنگ بر اندن و گوسدن و چوب و ذلاق زدن و دریشکون گرفتن و گوشت و موی حیوان کشیدن و آوردن آورنده شده بود. طالبم تر از دست مردان دست کودکان بود و سپید دندان هر وقت گروهی از ایشان را در حوالی چادرها میدید بر خود می‌لرزید یکسار هم نزدیک بود بک از همین کودکان نحیف و رنجور سرخ پوست يك جسم را کور کند، و از آموخت دیگر سپید دندان نمی‌توانست نسبت به بچه‌ها گذشت و اعماس داشته باشد. بچه گرگ هر وقت میدید که بچه‌ها با دستهای اهراشته و پر تهدید بسوی وی می‌آمدند می‌پهید و بیدرنگ فرار اختیار میکرد.

کمی پس از این واقعه، روزی در حوالی چادرهاییکه نزدیک دریاچه برك علامان رده بودند، بچه گرگ برای اولین مرتبه قانونی را که از کاستور گری مرا گرفته بود نقض کرد. بر طبق قانون مزبور بالاترین جنایت که هر گرگ قابل بعسن بود این بود که سگی خدائی را بگرد سپید دندان طبق اجاره‌ای که همه سگان داده شده بود در محوطه چادرها قدم میزد و در پی حنمه می‌گشت. پس بچه جوانی با تیر گوشت گوردن بیخ رده می‌برد و خورده‌هایی از آن گوشت بر اثر ضربه تیر بمیان برهها برتاب میشد. سپید دندان ایستاد و بخوردن آن خورده گوشتها پرداخت. ناگاه دید که پس بچه تیر را بر زمین نهاد و چماقی برداشت و بسراغ او آمد. سپید دندان برای احتراز از کتک بی‌مورد فوراً بمسجست و گریخت. پس بچه او را تعقیب کرد و چون بچه گرگ بچادرهای آن قبیله آشنائی نداشت و امید داشت بکجا پناه یبرد

ناگاه خود را در میان دو چادر که در پای خاکریزی افراشته بودند گرفتار دیدند. بچه گرگ مغری بجز فاصله تنگ بین دو چادر که از آنجا وارد شده بود نداشت و آنرا هم پسر بچه سرخ پوست گرفته بود. پسر بچه چپاقش را بلند کرده بود و میخواست سپید دندان را بزند. بچه گرگ سخت خشکین بود. از قانون «مباح بودن ماکولات بقدرسد جوع» اطلاع داشت و میدانست که سگها بموجب آن قانون حق دارند فضولات گوشت و استخوان را هر جا بیابند جمع کنند و بخورند. بنا بر این خطائی نکرده و خلاف قانونی مرتکب نشده بود و معیناً پسر بچه بی انصاف میخواست او را بزند. دیگر بچه گرگ فهمید چه شد و از خشمی که داشت پرشی وحشتناک بسوی جلاد خود کرد. پسر بچه نیز تفهیم چه شد، فقط یکوقت آگاه شد که در برف غلطیده و دستش که در آن چپاق بود سخت مجروح شده است.

سپید دندان نیدانست که با این حرکت خود قانون خدایان را نقض کرده و دندان در گوشت مقدس یکی از آنان مرو برده و ناچار باید منتظر مجازات بسیار شدیدی باشد. حیوان فرار کرد و چادر صاحبش رخت و در پشت پای فاستور گری دراز کشید. ناگاه دید که پسر بچه و خانواده او آمده اند و اهتمام خود را میخواهند.

شاکیان مجبور شدند می آنکه شیجه ای بگیرند بروند زیرا کاستور گری و میتسای و کلو کوچ از بچه گرگ دفاع کردند. حیوان بچنگ اهظلی ای که بین دودسته در جریان بود گوش میداد و حرکات غضب آلود ایشان را از نظر دور میداشت. سپید دندان فهمید که به آنها عمل او صحیح و عادلانه بوده بلکه اصولاً بین خدایان نیز فرق بسیار وجود دارد. اینجا خدایان او بودند و آنجا خدایان دیگری بودند که ارتباطی با اینها نداشتند. بچه گرگ از دسته اول میبایستی همه چیز را، اعم از صحیح یا ناصحیح و عدل یا ظلم بنبرد ولی اردسته دوم بهیچ وجه مجبور نبود تحمل ظلم کند. بچه گرگ حق داشت که اگر دسته دوم با او رود آنگاه با دندان جوابسان را ندهد و اینهم قانون دیگری از خدایان بود.

هنوز روز بیابان نرسیده بود که سپید دندان نکات تازه تری از این قانون جدید فراگرفت. میتسای آنها بجنگل رفته و مشغول تهیه هیزم برای آتش بود که با پسر بچه مجروح قبیلۀ مجاور رو برو شد. کلمات زشت و زننده ای بین آنها رد و بدل گردید. چندی نگذشت که چند پسر بچه دیگر از همان قبیله رسیدند و مجتمعاً به میتسای حمله بردند. چنگ سختی در

گرفت و ضربات چوب از چپ و راست بر سر میتساه فرود آمد . سپید دندان ابتدا مانند يك تماشاچی ساده نگاه کرد . بنظر او ماجرائی که می گذشت امری بود مربوط بحود خدایان و باو ربطی نداشت . سپس متوجه شد که میتساه یکی از خدایان خصوصی اوست و اینک مورد آزار دیگران واقع شده است . ناگاه بچه گرک بر اثر قوه محرکه ای بوسط جنگجویان جستن کرد پنج دقیقه بعد پسربچه ها از هر طرف با بفرار نهادند و خونی که از زخمهای بسیاری از ایشان رفته و برف را سرخ وام کرده بود نشان میداد که دندانهای بچه گرک بیکار نبوده است .

وقتی میتساه در مراجعت دامتان را برای پدرش تعریف کرد کاستور گری دستور داد گوشت زیادی برای سپید دندان آوردند .

بچه گرک همینکه بعد کافی سپرد در پای آتش دراز کشید و فهمید که قانونی را که چند ساعت پیش فرا گرفته بود تأیید و تسجیل کرده اند . از این قانون نتایج دیگری نیز حاصل میشد . از حفظ جان خدایان تا حفظ اموال ایشان قدمی پیش نبود و آرام بچه گرک بزودی طی کرد . او بایستی از هر چیزیکه بخدایان خاص خودش تعلق داشت دفاع کند ولو ایسکه مجبور شود خدایان دیگری را گاز بگیرد ، و اگرچه چنین جسارتی بی تفسه عملی زشت و زنده و حتی کفر محض شمرده شود . خدایان همه نیرومند و توانا هستند و هرگز سگی را احد آن نیست که با ایشان درافتد ولی سپید دندان فرا گرفته بود که با کبر و غرور ، رودر روی ایشان بایستد و بی ترس و دغدغه با آنان برخورد کند ، زیرا وطیعه فوق ترس بود .

از طرفی خدایانی ترسو و جبان نیز وجود داشتند و از آنجمله خدایانی بودند که مآه ها تا هیزمهای ارناس را بدزدند بچه گرک اعلام خطر میکرد و مدتی را که از فریاد او تا سر رسیدن کاستور گری طول می کشید میسنجید . کاستور گری دیرتر از موقع میآمد و بچه گرک حس میکرد که تأخیر صاحبش از ترس است و همین ترس دزدان را نجات میداد . بچه گرک در ایسگونه موارد دیگر منتظر رسیدن صاحبش میشد و بی محابا بوسط دردان می پرید و دندان تیزش را بهر جا که میرسید فرو میکرد و میدوید . علاقه شدید او به ازوا و احترام غریزی ای که از سگان دیگری می کرد خود بحود باعث شد که وظیفه حفظ اموال کاستور گری بعهده او محوله

شود و رسماً باین سمت انتخاب گردد. سپیددندان بر اثر مشغله جدید خود باز هم سرکش تر و ناسازگارتر و وحشی تر گردید.

باری بدینوسیله پیمان محکمی بین سپیددندان و سرخ پوست تنظیم و امضا میشد. طبق این پیمان، بچه گرك آزادی خود را میداد و بجای آن صاحب خدای زنده و توانائی می شد که در درجه اول او را در آتش و غذا و حمایت و حق زیستن در اجتماع سهیم میکرد در عوض، او اموال این خدا را محافظت میکرد و از شخص او دفاع مینمود، برای وی کار میکرد و همواره نسبت باو مطیع و فرمانبردار میماند.

حتی مادرش هم برای او خاطره ای بیش نبود. این خاطره از زمان گذشته بود و ارتباطی بحال نداشت. بچه گرك برای اینکه کاملاً در اختیار انسان قرار گیرد برای همیشه از آزادی صرف نظر کرده و بیابان و نژاد خود را بدست نیسان سپرده بود حتی یکروز اگر بمادرش هم برمیخورد طبق مواد این پیمان از پیوستن باو ممنوع بود و حق نداشت بدنبالش برود. این وظیفه ای بود که سپیددندان در قبال خدائی که باو تعلق داشت انجام میداد، ولی در این وظیفه به هیچ وجه عشق و محبت دخالت نداشت زیرا عشق احساسی بود که هنوز بچه گرك با آن آشنا نشده بود.

۱۴ - قحطی

کاستور گری پیش از فرارسیدن بهار مسرخود خاتمه داد ماه آوریل بود و وقتی سفید دندان باردو گناه بازگشت و میتسای بدو نسبه از گردش برداشت یکسال از عمرش میگذشت ، بچه گرک با آنکه هنوز سن بلوغ نرسیده بود ، مابین سگان جوان اردو ، بجز لپ لپ از همه رشیدتر و بزرگتر شده بود . بچه گرک نیروی جسمانی و هیكل رشدش را از پدر و مادر بارث برده بود و از نظر قد و قامت نیز کم کم از تمام سگان کاروان بلندتر میشد در قبائل رشدی که از قد کرده بود هنوز پهنای متناسب با اندام درازش را پیدا نکرده و همچنان باریک و بلند مانده بود قوت و نیروی بدنی او هم بیشتر از قدرت تعصبش ناشی میشد. و بگ موی سفید دندان مانده گرگان - خاکستری کامل برد و در ظاهر عیسا گرک شباهت داشت ربمی از خون سگی که از مادرش باو رسیده بود اگر تأییری در قوای دماغی و فکری او کرده بود چندان اثر محسوسی در ظاهر جسمانی وی بجای نگذاشته بود .

بچه گرک در اطراف چادروها میگشت و از دیدار خدایانی که پیش از آن سر دراز میشناخت بسیار لذت میبرد . پس از دیدار خدایان سگان پرداخت سگان کوچک مانند خود او زرت شده بودند و سگان بزرگ هم دیگر آن عظمت و وحشتی که در خاطر داشت نمانده بودند . همین ۲۰ - بچه گرک دیگر مانند سایر ترسی از آنها بدل راه نداد و با هر روز و وقار تمام در میان ایشان بگردس پرداخت و از این بی اعتنائی لذت برد .

مابین سگان ، پسر سگ خاکی رنگی بود بنام بازیک که سابقاً بایک چشم غره و بایک خشم دندان ما ، بچه گرک را فرار میداد سفید دندان در ازان کودکی حقارت و ناچیزی خود را از بازیک فهمیده بود و اکنون نیز تغییرایی را که در سر و هیكلش ایجاد شده بود از او می فهمید

در صورتیکه بازیک پیر شده و نیروی جوانی را با گذشت زمان از دست داده بود .

اولین تلاقی بین آندو بر سر گوشت گوزنی شد که تازه کشته بودند و میخواستند قطعه قطعه کنند . مهم سپیدندان یکی از سبهای حیوان واستخوان ساقی بود که قدری گوشت بآن چسبیده بود . سپیدندان در گوشه‌ای با خاطر جمع و دور از غوغای سگان دیگر بنخوردن جیره خود مشغول بود که ناگهان بازیک بوی حمله کرد . بچه گرگ بنوبه خود بسوی همسان ناخوانده جستن کرد و زخمی باو زد و سپس از دسترس او عقب نشست . بازیک که از حمت و جسارت بچه گرگ و از حمله برق آسای او متحیر مانده بود مات و مبهوت بحریفش نگاه کرد . استخوان سرخ و خون آلود در میان دو حریف خود نمائی میکرد .

بازیک که عرضه و شخصیت روز افزون سگان جوان را ، که سابقاً از دست او کنتک میخوردند آزمایش کرده بود ، بعقل دوراندیش خود نداناد که این توهین غیر قابل اجتناب را تحمل کند . پیش از اینها اگر چنین جسارتی میدید بلاشک خشمگین میشد و فوراً بسپیدندان حمله میکرد ، ولی اکنون که ضعف و ناتوانی خود را میدید بهمین اکتفا کرد که موی پشتش را با کبر و افتاده راست کند و گاهی از بی‌اعتمادی و تحقیر به بچه گرگ بیندازد از آسو سپیدندان یز هنوز احساسی از ترس سابقش داشت و بهمین جهت کوچک شد و خود را جمع کرد و در فکر خویش در پی یافتن نقشه‌ای شد که بتواند دست بعقب نشینی نسبتاً آبرومندی بزند .

لیکن بار یک صحنه را طوری دیگری میدید . پیرسگ خیال کرد که با نگاه تحقیر آمیز خود بحدکامی بچه گرگ را ریشخند کرده است سپیدندان میخواست فرار کند و گوشت را برای او بگذارد ولی او حوصله انتظار نداشت ، و بنصیر اینکه پیروزی او امری تحقق یافته است بطرف گوشت پیش رفت . در همان حینی که بازیک بدون توجه و احتیاط سر خم کرده بود تا گوشت را بو کند مو بر پشت بچه گرگ آهسته راست میشد . تا آنوقت هم هنوز پیرسگ بازی را نباخته و چیزی از دست نداده بود ، و اگر با تصمیم و اراده قاطع بر سر جای خود میماند و سر بالامیگرفت و با جسم و دندان بچه گرگ را تهدید میکرد ، سپیدندان سرفاکننده و غلوط عقب نشینی میکرد ، لیکن بوی گوشت تازه چنان مطبوع و لذیذ شامه‌اش را

مینواخت که عنان اختیار از دست داد و بیدارتك سر پیش برد .

سپید دندان دیگر برای تحمل نداشت . مدت‌ها بود که رئیس و فرمانده بلا معارض سگان همسر خود شده بود و اکنون نمی توانست در برابر سگی که چیره گوشت او را میخواست بهمنف و جبر بخورد خون سردی و بی اعتنائی کند . سپید دندان بشیوه عادی و بی آنکه خبر کند بهر یف خود ضربت زد ، و با اولین ضربه دندان او گوش باریك ریش ریش شد . بیچاره پیرسك هنوز از بهت و تعجب ضربه اول بخود نیامده بود که ضربات دیگر ، محکمتر و کاری تر ، بروی وارد آمد . بازيك اکنون بزمین در غلطیده و گلوبش دریده بود و درحنیکه میکوشید قدر است کند . هر دو شانسه اش از ضرب دندان بچه گرك از هم درید . پیرسك تلاش بیهوده ای کرد و چند بار فضای خالی را گاز گرفت ولی لحظه ای بعد پوزه اش نیز مجروح شد ، ناچار میدان را خالی کرد و گوشت را به حریم وا گذاشت .

وضع کاملاً دیگر گون شده بود . سپید دندان با قیامه پرتهدید و موی راست شده بر سر استخوان ایستاده بود ولی بازيك عقب معرفت و مهبیای فرار میشد . پیرسك دیگر جرئت نمیکرد خود را بنخطر اندارد و بار حمله ببرد ، زیرا میداست که حمله ناگهانی بچه گرك او را واژگون خواهد کرد و از طرفی متوجه ضعف و پیری خود نیز شده بود . این بود که تلاش قهرمانانه ای کرد تا شرافت و حیثیت خود را نجات دهد ، و مانند اینکه از ابتدا نظری بسپید دندان و باستخوان چیره او نداشته است رو بر گرداند و با رفتاری مین و موقر از معرکه دور شد . بیچاره تا وقتی که ارچشم بچه گرك غایب شد باستقاد و زخمهای خون آلود خود را نلیسید .

این صبح نازه اعتماد سپید دندان را بخود زیاد کرد و بر کبر و غرور وی افزود . از آن بعد ، سنگین و موقر در محوطه چادرها راه میرفت و بهیچکس اعتنا نمیکرد و بیم آزار از هیچ سگی نداشت ، برعکس همه از او میترسیدند . بچه گرك کماکان منزوی و بدخلق و دیر آشنا بود و بزحمت بچپ و راست خود نگاه میکرد . سگان بزرگ او را حریمی دور آزما و هموردی از رنده میداستند . بچه گرك به تنها تحمل اعمال خصومت آمیز آنان را نکرد بلکه اتصال میدایی برای امتحان باب دوستی بکس میداد و مثال . که همیشه او را آسوده بگذارند سگان لجوج توجهی باین امر نداشتند . بی چون بر خورد دیگر که بین آنها و سپید دندان رویداد محتمل

گرک اراده خود را بآنان تحمیل کرد .

در سیمه های تابستان تصادف دیگری برای سپید دندان پیش آمد .
یکروز که برسم عادی ، تنها و خاموش قدم میرد و بچادر تازه ای که در
غیبت او در کنار اردوگاه افراشته بودند نگاه میکرد ناگهان خود را با
کیچ رو برو دید .

بچه گرک ایستاد و نگاه کرد . یاد مادرش بطرزی مبهم و تاریک
در خاطرش باقی بود ولی محو شده بود . از دیدن او ماده گرک لبها را
بالا کشید و بطرز سابق غرشی بر تنه بد کرد . آنگاه خاطرات گذشته به
سحوی روشن تر بمنز بچه گرک باز آمد . دوران کودکی از یاد رفته و
یادگارهایی که بستگی باین غرض آشنا داشت همه بیادش آمد . سپید دندان
پیش از اینکه خدایان را بشناسد کیچ را محوور چپان میدانست . موج
احساسات دیرین و محبت های گذشته در درون او بتلاطم در آمد و از شادی
بطرف مادر خود خیز برداشت . ماده گرک با دندانهای تیز از وی استقبال
کرد و چهره اش را تا استخوان خراشید . بچه گرک چیزی از این حرکت
نفهمید و حیرت زده و نگران عقب نشست .

با این وصف کیچ گمانی نداشت . ماده گرک برای این آوریده نشده
است که بچه های یکساله و یا پیش از آنرا بخاطر داشته باشد و همین
جهت سپید دندان را نشناخت . سپید دندان مانند همه حیوانات دیگر برای
او بیگانه بود و وجود بچه های گرک و تاراه ماده گرک اجازه نمیداد
که او بزودیک شدن حیوان دیگری بچشم اعضاض بنگرد .

یکی از توله های کیچ بدور سپید دندان ساری و جست و خیز برداشت
ایندو برادر ناتنی بودند ولی هیچکدام نمیدانستند . سپید دندان با کنجکاو
تمام توله را بو کرد ولی بزودی مورد حمله کیچ واقع شد و برای بار دوم
صورتش مجروح گردید . سپید دندان باز هم عقب تر نشست .

خاطرات کهن و تمام علایق و بستگی های آن دوباره مردند و بزماری
که از آن سر بر آورده بودند فرورفتند . سپید دندان بکیچ که توله خود را
می لیسید و گاهگاهی مفرید و تهدید میکرد ، نگر بست . دیگر مادرش
برای او فایده ای نداشت . تا بحال آ وخته بود که بی او . کی آمد و اندک
بکله او را در اموش کرد . در مغز او دیگر جایی برای کیچ نمانده
کیچ هم جایی در مغز خود برای او باقی نگذاشته بود .

سپیددندان مات و بیحرکت در آنجا توقف کرده و برای آخرین بار با خاطرات درهم و آشفته خویش دست بگریبان بود که ناگاه کیچ حمله خود را برای سومین مرتبه تجدید کرد تا این مزاحم لجوج را بکلی از حول و حوش خود و کودکان خود براند. سپید دندان تسلیم گردید و بمیل خود از آنجا رانده شد. نژاد او را قانونی بود که نرها حق نزاع با ماده ها نداشتند و کیچ هم یکی از آن ماده ها بود. دنیا و زندگی این قانون را باو نیاموخته بودند، او خود علم یقین و فوری پیدا کرده و بوسیله همان هرزه‌ای که ترس از «فناشناس» و بیم مرگ را در ضمیر او مخمر کرده بود فراگرفته بود.

ماهها گذشت و سپید دندان روز بروز قوی‌تر و تنومند تر میشد و اخلاق و رفتار او نیز بمقتضای سنجایای ارتنی و محیطی که او را دربر گرفته بود بسوی کمال میرفت. سرشت نژادی او مانند گل کوزه گری قابلیت این را داشت که بمقتضای محیط بصورت‌های مختلف نقش پذیرد. محیط آنخواص نژادی وارثی را مانند خمیر نرم کرده و خود سرمشق و نمونه‌صوری بود که بایستی بتناسب احوال به‌یچه گریک داده شود. اگر سپید دندان بسوی آتش انسانها نیامده بود بیابان او را گرگی واقعی از کار در می‌آورد، لیکن خداپان او محیط دیگری برایش ایجاد کرده و او را تبدیل بسگی نموده بود که چیزی از گریک در خود نگاهداشت، و درعین حال سگ بود و گریک نبود. اخلاق او نیز بر حسب شمار معمولی‌ای که بر سرش او وارد آمده بود در بوتنه محیط گذاخته و نرم شده بود، این امر سوچب ها و او مسلمی صورت گرفته بود که بچه گریک قادر نبودشانه از زیر سلطه آن خالی کند باری بچه گریک در حیثیکه روز بروز سست سگان کاروان بیگانه تر و درنده تر میشد کاستور گری بیشتر قدر او را میشناخت

با آنکه بیروی مادی و معمولی سپیددندان رو بکمال بود خود از ضعف اخلاقی علاج ناپذیری که پیدا کرده بود رنج میبرد. او نمی‌توانست نیشخند انسانها را تحمل کند. حنده انسانی در فکر و خیال او چیزی زشت و نفرت انگیز بود. اگر خداپان در بین خود بچیزی، میخندیدند که از تباطی به بچه گریک نداشت برای او مامل توجه و اهمیت نبود، ولی اگر جهت نمانده بطرف او متوجه بود و یا حس میکرد که موضوع خنده شخص دوست حشم وحتی باری او را در میگردت و حیوانی که در چند دقیقه

قبل آرام و متین و موقر ایستاده بود یکباره مسخ میشد. فکر میکرد که باو توهین میکنند و چون سرسام آوری که از این فکر باو دست میداد ساعتها دوام داشت در آن لحظات بدا حال سنگی که اجل گمراهش میکرد و بزودیک او میبردستند بچه گروک با بن قانون بخوبی آشنا بود که بایستی کینه اش را بر سر کاستور گری فرو نشانند زیرا در پشت سر او چماق و شلاق بود ولی در پشت سر سگها بجز فضای خالی چیزی نبود، و هر وقت میدیدند که سپید دندان از ریشخند خدایان دیوانه شده و روبه ایشان میآید در آن فضای خالی پا به راه مینهادند.

سپید دندان پا به سال سوم از عمر خود نهاده بود که قحطی سختی به سرخ بوستان مکنزی روی آورد در تابستان ماهی نایاب شد و در زمستان گاو و وحشی قهپی مهاجرت عادی خود را فراموش کردند گوربان کم شدند و خرگوشان ناپدید گردیدند و تمام حیوانات، چه آن که از شکار میزیستند و چه آنها که نخچیر بودند تلف میشدند. جانوران چون روری خود را نمی یافتند از فشار گرسنگی هار شده، بر سر هم می ریختند و یکدیگر را پاره میکردند، و در این گیرودار تنها اقویا زنده میماندند.

خدایان سپید دندان دائماً در پی شکار بودند و چیزی نمی چستند، بدترین و ناتوانترین آنان از بیعدالتی مردند. در اردوگاه بحر شیون و باه گرسنگان قحطی رده خبری نبود زبان و کودکان از گرسنگی میامتادند و معتمر غذایی هم که پیدا میشد بشکم شکارچیایی فرو میرد، که با چشمان گودرفته، جنگل را در جستجوی بیهوده شکار زبریا میگذاشتند.

در حینیکه کار خدایان، با آنجا رسیده بود که چرم چارمها و دستکتهای خود را میخوردند سگها نیز بخوردن چرم زین و برکهای سورتیه خود پرداختند و حتی از خوردن چرم تسمه های شلاق هم رو نمیگردانیدند پس از آن سگها بجان هم افتادند و یکدیگر را پاره کردند و خدایان نیز با چار سگان خود را خوردند. ابتدا ضعیفترین و زشتترین سگها را کشتند و آنها که زنده میماندند نگاه میکردند و می فهمیدند در میان سگها، آنها که از همه حسودتر بودند تصور اینکه کار عاقلانه ای میکنند آتش خدایان را زها کردند و جنگل گریختند، ولی در آنجا یا از گرسنگی مردند و یا اگر گها ایشان را پاره کردند.

سپید دندان نیز در این بدبختی و فلاکت سر بجهت لمپها گردانست تجارب

دوران کودکی او را برای زندگی توحش از سگان دیگر مستعد تر و مهیاتر ساخته و اعمال و رفتار او را هدایت میکرد. سپیددندان بیش از همه بصید حیوانات کوچک پرداخت. دوباره در کمینگاهی مخفی شد و حرکات سنجاب یاوه گورا بر بالای درختان مراقب شد و با بصیرتی و انتظاری بی پایان ترازگرسی خود چشم بر راه ورود آمدن آن حیوان محتاط گردید. همینکه سنجاب بزمین می آمد سپیددندان با سرعتی باور نکردنی، و مانند گلوله از کمینگاه خود بیرون می پرید و تقریباً هیچوقت خطا نمیکرد، و هرچه پرش سنجاب سریع بود در برابر سرعت بچه گرگ چیزی بحساب نمی آمد.

لیکن هرچه شکار سپید دندان با موفقیت قرین بود آموختار سنجاب که او را سیر کند و یا اقلانند جوع نماید پیدا نمیشد. ناچار بشکار حیوانات کوچکتری پرداخت و دوباره موشهای حسگی را از اعماق زمین بیرون کشید و حتی یکبار باراسوی گرسه و خطرناکی که از خودش وحشی تر و درنده تر بود بشرد پرداخت و کار او را ساخت

در آن ایام که قحطی باوح شدت خود رسیده بود سپید دندان بار دیگر سوی آتش خدایان از آمدن بچه گرگ درفاصله معینی از چادرها، درمیان درختان جنگل کمین کرد و بنحویکه دیده نمیشد بتماشای اردوگاه پرداخت سپس بدامهایی که سرخ بوستان برای شکار خرگوشان گذاشته بودند سر کشید و بنحیبهار اناراح کرد او حتی دامی متعلق بصاحبش کاستورگری را که خرگوشی در آن افتاده بود غارت کرد و در همان دم بیچاره سرخ بوسه در جنگلها بچستجوی شکار سرگردان و آیسوس، پرسه میزد. سپیددندان گاهی حیوان ضعیف و ناتوان میشد که بر روی زمین مثل مرده میافتاد و نفس در نمی آمد

روزی گرگ جوان و لاعر و نیمه جانی رسید و اگر خودش هم ماسه او گرسه نمود مسکن بود بوی ملحق شود و بجمع برادران وحشی خود بیوندد ای باوضع موجود، ناچار گرگ جوان حمله کرد و او را کشت و خورد

بخت و اقبال کم کم بازمی آورد بچه گرگ همیشه در آن ساعاتی که گرمسگیس بجهت کمال میرسید چیزی برای خوردن پیدا میکرد، مخصوصاً وقتی از گرمسگی خلیل و ناتوان میشد هرگز ناخریبی قری تراز خود

تصادف می‌کرد که او را از پای در آورد. روزی یک دسته گرگ گرسنه و پرا
تعقیب کردند، از قضا سبیدندان دوزخ قبل شکار خوبی زده و کاملاً سیر
بود. تعقیب کنندگان، بی‌رحم و بی‌امان پشت سرش تاخند ولی چون وضع
او بهتر بود عاقبت همه را خسته کرد و جان بدر برد. از این بهتر آنکه
گرگ گرسنه‌ای که بی احتیاطی کرده و پیشتر از همه تاخته بود از گله جدا ماند
و سبیدندان بی ترس و دغدغه برگشت و کارش را ساخت.

سبیدندان از منطقه‌ای که بود هجرت کرد و سقوط الرأس خود یعنی
بحوالی کسام و آن دره سبز و خرم رفت. آنجا بکنام قدیم خود سر زد و
کبچ را دید که مانند او آتش خدایان را رها کرده و برای رامیدن توله
های تازه‌ای به پناهگاه قدیمی خویش باز آمده است. وقتی سبیدندان
بدر عازر رسید از آن توله‌ها بیش از یکی ندانید. بود و آنهم وضعی داشت
که با چنان قحطی خامان براندازی نمیتوانست چندان زنده بماند.

استقبال کبچ از پسر بزرگ خود صمیمانه تر از دیدار اخیر بود ولی
سبیدندان اهمیتی نداد. اکنون زور او از مادرش بیشتر بود، لذا اسلوف
مانانه پشت او زد و بطرف شهر سیلابی فرود آمد. از آنجا به طرف
کسام سابق ماده بودی رفت که در دوران کودکی با اتفاق مادرش ناوی میرد
کرده بود، و در آن غار متروک بگردد تمام خوابید.

در اواخر تابستان که قحطی روزهای آخرش را حل می‌کرد، سبید
ندان با لیبلیپ، که او نیز سر به بیابان نهاده و برودلاکت داری امتناع
بود رو برو شد. در دو جهت مخالف توجه سبک بزرگی که مشرف به
شهر سیلابی بود حرکت می‌کردند. دو حریف موضعی غیر منتظر در پیوج
آن سبک بهم رسیدند هر دو ایستادند و بلافاصله آماده شدند و مگانه
سرد و بی اعتنا بهم کردند.

سبیدندان در وضع بسیار خوبی بود. هشت روز بود که شکارهای جاق
زده و تا توانسته بود خورده بود، چنانکه آخرین قربانی او هنوز هضم
شده بود. بچه گرگ از دیدن لیبلسب با حرکتی غیر ارادی و مانند ایام
اردو گاه مو بر پشتش راست شد و عریض لیبلسب خواست فرار کند ایکن
سبیدندان بآنک تمه محکم او را بزمین در غلطاند و سپس دندانهای خود
را در گلوی وی فرو برد. در حینیکه دهنش در حال نزاع بود
سبیدندان نا پای کشیده بدور او می‌چرخید و جان کشنده را تمام می‌کرد.

وقتی کار او را ساخت در امتداد تخته سنگ برآه خود ادامه داد و رفت . کسی پس از این تصادف در حاشیه جنگل بطرف زمین بازی که به ساحل مکنزی منتهی میشد و سابقاً نیز با آنجا رفته بود حرکت کرد سپیددندان دید که در آن زمین باز چادری افراشته اند و برای اینکه از اوضاع چادر نشینان مستحضر شود در پشت درختان مخفی شد . منظره چادر و صداهایی که از آن برمیخاست و بوی آنها ، همه برای او آشنا بود . این چادر همان چادر قدیمی کاستور گری بود که ایک با آنجا نقل مکان کرده بود .

گفتیم که منظره و صدا و بوی چادر برای او آشنا بود ولی با آن چادری که چندی قبل دیده و یاد آنرا بخاطر سپرده بود فرق داشت دیگر از آنجا فریاد ناله و شکایت بلند نبود و صدا های مسرت آمیز تا بگوش او میرسید ناگهان صدای خشم آلود زنی را شنید ولی فهمید که در پس این خشم معده پری هم وجود دارد

بوی ماهی بریان در هوا پیچیده بود . معلوم بود که غذا فراوان است و دوران قحطی بسر رسیده . آنگاه سپیددندان حرمتی نخرج داد و از جنگل بیرون آمد و یگراست بطرف چادر کاستور گری رفت . کاستور گری در خوابه نبود ولی دش کلو کوچ با فریاد ضعف انگیزی او را استمال کرد و بکه اهی در شمت تازه از آب گرفته را باو داد سپیددندان روی زمین دراز کشید و با بطار باز گشت صاحبش بخوردن مشغول شد .

۱۵ - دشمن نژاد خود

اگر در سرشت سپیددندان بعلت رابطه نژادی بسیار دوری استعداد خوگرس و رقیق شدن با هم نژادان خود وجود داشت ، از روزیکه او را پیشاهنگ کاروان کردند و بسورتمه سستد اثری از این استعداد ماند ، زیرا از آهنگام تمام سگان کاروان ازاو متعمر شدند . ازاو بخاطر گوشت های اضافه ای که از دست میتساه دریافت میکرد بدشان آمد ، بخاطر امتیارات واقعی یا خیالی ای که سرخ وست باو داده بود ، و بالاخره بخاطر آنکه همواره در حلقو ایشان بیروت و چتردم پر بشم خود را نا کبر و عرووری تحمل ناپذیر بر رخ ایشان میکشید سگها همه بهرت شدیدی نسبت باو پیدا کردند .

سپیددندان بحکم عکس العملی اجتناب ناپذیر کینه را بکینه پاسخ میگفت نقی که باو محول کرده بودند عنی پیشاهنگی کاروان ، چندان مطلوب و نشاط بخش نبود اجبار باینکه روز و شب بدود و گروهی از سگان انجام گسیخته و حسود که سه سال تمام مورد اذیت و آزار او بوده اند با روزه ها و فریادهای گوشخراش سردر عقبش بگذارند ، امر تحمل ناپذیری بود که او را ناراحت میکرد و بهصیان و امید داشت . با این وصف سپیددندان مجبور بود که بخاطر زندگی این وضع را تحمل کند زیرا بحیات در او مافوق پیروی عصیان و طغیان بود . در آن لحظه که میتسا مره بان حرکت بسورتمه میداد سپید دندان از جا کنده میشد و با همان یک حرکت تمام سگان سورتبه بیز با زوزه ها و فریادهای خشکیس بجلو میجستند و بر سر او میریختند . برای از امکان مقاومت بود زیرا همیشه میخواست برگردد و بحساب متعاقبین خود برسد میتساه با تسمه للاق در از صورتش را میخراشید و آن بیچاره علاجی جز اینکه بر سرعت بفراید و مانند باد بگریزد نداشت سرعت سپیددندان چنین نشان میداد که او از سگان دیگر میگریزد ، و تنها با دم و کفل سمکن بود آنها را از این اشتباه بیرون آورد . این کار با

چنگ و دندان ممکن بود که آن نیز برای احتراز از نیش سلاق مبتساه میسر نمیشد. خیزی که سپیددندان بجلو بر میداشت اهانتی بود که بشخصیت و وقار خود میکرد و با این وصف تساجار، تمام روز در جست و جوی بر سر میبرد.

شخصیت و وقار او تسلیم اراده خدایان شده و بملاحظه آنها بود که سپید دندان غمض عین میکرد و از پریدن بر سر سگانی که با بشر می تمام دبالش میکردند صرف نظر مینمود و بر سرشت عاصی و ناراحت خود دهنه میزد. در پشت سر اراده خدایان که نیروی قانون داشت شلاق گزیده ای بود از روده گوزن و بطول سی پا، و این شلاق اجرای قانون را تضمین میکرد. سپید دندان چون نمیتوانست کاری بکند تساجار از خشم و غضب، لجام خود را میجوید و عصبانی مرموز و درونی اعصابش را متشنج میکرد و خشم خود را فرو میخورد.

هیچ موجودی در جهان باندازه او با او خود دشمن نشد. هیچوقت از سگان زندهار نمیتوانست و هیچوقت با آنان امان نمیداد. سپید دندان برخلاف تمام پیشاهنگان سورتیه که در پایان هر منزلی وقتی ارسورتیه باز میشوند بنور آتش خدایان حلقه میزنند و خود را به پناه ایشان میکشند، بچنین حرکات احتیاط آمیز بچشم حقارت مینگریست و با جرئت و جسارت تمام، بکه و آزاد در حوالی چادرها گردش میکرد و هر شب دق دل خود را بر سر دشمنانی که هنگام روز ناراحتش کرده بودند خالی میکرد.

پیش از اینکه سپیددندان به پیشاهنگی کاروان منصوب گردد خپای سگان هادت بر این داشتند که از سر راه او بکنار روند و هرگز با وی مواجه نشوند، ولی اکنون دیگر چنین نبود. سگان از تعقیب روزانه بهیچان آمده و چون او را دائماً در حال فرار میدیدند و در منز خود تسلط و برتری بر او را مسلم میدانستند دیگر حاضر بودند راه او را باز کنند و عقب بنشینند. بهین جهت همینکه سپیددندان در میان ایشان طاهر میشد همیشه و نزاع در میگرفت و عرش و زرده و گاز و تنه رواج مییافت. هوایی که سپیددندان استنشاق میکرد از بوی خصومت و نفرت آکنده بود.

وقتی مبتساه بسورتیه فرمان توقف میداد سپیددندان بیدرنگ اطاعت میکرد و سگان دیگر میخواستند بر سر او برینند ولی شلاق دراز مبتساه حاضر بود و از ایشان جلوگیری میکرد بدین طریق سگها هیهوده بودند که هر وقت سورتیه بر فرمان مبتساه توقف کند باید سپیددندان را راحت بگذارند.

و بر عکس هر وقت سپیددندان خود بخود بایستد اجازه دارد بر سرش بریزد و اگر بتواند او را نابود کنند از آنطرف سپیددندان نیز پی باین موضوع برده بود و هرگز خود بخود نمی ایستاد.

این قاعده در هنگام مسافرت جاری بود لیکن در اردوگاه هرگز سگها عادت نکردند که سپیددندان را آسوده بگذارند. هر شب با زوزه و فریاد بوی حمله میکردند و بر سرش میریختند و در شب قبل از او گرفته بودند از یاد میبردند و دوباره درس دیگری میگرفتند که آنرا نیز شب بعد فراموش میکردند. کینه ای که ایشان نسبت بسپیددندان در دل خود احساس میکردند ریشه های عمیق تری داشت و ناشی از عدم تشابهی بود که آنها بین خود و بچه گرک تشخیص میدادند و همین دلیل خود برای ایجاد نفرت کافی بود. آنها نیز مسلماً مانند او گرگی بودند که اهلی شده بودند، لیکن این اهلی شدن در جریان نسلها بوقوع پیوسته و اکنون همه آن عادات بیابان را از دست داده بودند و از بیابان خاطرهای محترس غریزی و مرموز از «ناشناس» وحشتناک و پر تهدید آن نداشتند. کینه ای که آنها نسبت برمیقت خود داشتند در واقع همان بود که از بیابان داشتند و این بیابان اکنون در چهره بچه گرک تجلی کرده و پایشان نزدیک شده بود. بچه گرک برای آنها مظهر بیابان بود، قابلی بود که بیابان را با همه عوامل خطرناکش در آن ریخته بودند. و وقتی که سگها در برابر او دندان خشم نشان میدادند در واقع و بخیال خود در مقابل آن قدرتهای محرّب و مرموزی مقاومت میکردند که در پشت سانه درختان جنگل آنها را احاطه کرده و با وضع محیلانه ای، دور از حدود آتشفشان اردوگاه، بکمین ایشان نشسته بود.

اولین درسی که سگان از برد های خود با سپیددندان درآ گرفتند این بود که آن گرک جوان مغرورتر و وحشتناکتر از آن است که با وی تن بتن رو برو شوند، این بود که حز بحال دسته جمعی بوی حمله نمیکردند، والا او قادر بود که در یکش همه آنها را نك تك و یکی پس از دیگری هلاک سازد.

سگها با رعایت این نقشه همیشه جان بدر میبردند سپیددندان میتواند هر يك از آنها را بزمین در غلطاند ولی بیس از اسکه ضربه کشنده خود را بگردن او وارد آورد ناگاه دسته ایشان بر سرش میریخت.

همینکه اعلان جنگ داده میشد تمام سگها ، حتی آنها که با هم گلاویز بودند جدا میشدند و صف واحدی برای مقابله با او تشکیل میدادند .

با همه این اوصاف و با وجود تلاشهای زیادی که میکردند سگها موفق به کشتن سپیددندان نمیشدند . سپیددندان حریفی بسیار چابک و قوی و وحشتناک و محتاط بود . همیشه از جاهای محدود و تنگ اجتناب میکرد و همینکه حس میکرد که میخواهند او را در گوشه‌ای محاصره کنند موقتاً میگریخت زمین زدن او برای هیچ سگی میسر نبود و هیچ سگی در اردوگاه چنین عرضه و جرزه‌ای نداشت یا های بچه گریه با همان استحکامی که خود او بزنگی چسبیده بود بزمین قلاب میشد ، زیرا پایدار بود و بر سر پا ایستادن نشانه حیات بود و امتادن و واژگون شدن جز مرگ معنائی نداشت ، و سپیددندان بهتر از همه این نکته را میدانست .

بدینطریق سپیددندان در برابر برادرانش که آتش انسانها آنها را ضعیف کرده و سانه حمایت خدایان خصال بزادی را از ایشان گرفته بودند پراشته و تمام سگهای کاروان اعلان جنگ داده بود ، و این اعلان جنگ چنان خونین و وحشیانه بود که حتی کاستور گری نیز با همه وحشیگری و قساوتی که داشت نتوانست از آن در شگفت نماند .

سرخ پوست با ایمان راسخ سوگند یاد میکرد که حیوانی نظیر سپیددندان هرگز در جهنم و جرد نداشته است .

باری سپیددندان با به پنجمین سال عمر خود بهاده بود که بار دیگر کاستور گری او را بمسافرت دور و درازی برد . ساکنین دهسات ساحلی مکتزی که کاروان از آنجا عبور کرده و بجهال «روشوز» واقع بین دو شعبه شط مزبور می «یوکن» و «پور کوپین» رفته بود مدتها ارقطل عامی که سپیددندان در میان سگان براه انداخته بود گفتگو میکردند . گوئی تصمیم گرفته بود که انتقام تمام هموعان خود را از سگان بگیرد . در آن نواحی سگان ساه لوح و دطنومی بودند که حبر از شیطنت سپیددندان نداشتند و آگاه بودند که چگونه خود را از ضربات کاری و حملات ناگهانی او محفوظ دارند . بیچاره‌ها درحینی که وقت خسود را به تشریفات و مقدمات جنگ میگذرانند ای بی آنکه پارس کند ، مانند رقی که بعضی زدن با بود میکند بر سرشان میپربند و پیش از اینکه مجال بخود آمدن داشته باشند کارشان را میساخت .

در واقع سپید دندان حریفی بزرگ و قهرمانی بی بدیل شده بود .
 بصره جوئی قوای خود کاملاً آشنا بود و هرگز در صرف آن اهراط نمیگردد .
 هیچوقت در یک نبرد طولانی خود را نمی باخت و مغلوب نمیشد . اگر ضربه
 سریعی که بحریف وارد میکرد کارگر نمیشد با همان سرعت عقب می نشست ،
 و مانند تمام گرگهای دیگر جنگ تن تن و تماسهای طولانی را دوست
 داشت . بیابان باو چنین آموخته بود که تماس دامی است ترسناک و خطری
 است مرموز ، و اساس مطلب در این است که دست و پال جنگجو آزاد باشد
 و محاصره نشود و بتواند میل خود بحریف بجهد و او را غافلگیر کند ،
 سپس خود را کنار بکشد و از فاصله معینی قاضی باری و باطر جریان
 نبرد گردد .

سپید دندان در نبرد با سگانی که اولین بار با او تلاقی میکردند ،
 با نکار بردن این شیوه پیروزی آسانی بدست میآورد . گاهی بدون شك مستنیاتی
 برای این قاعده پیدا میشد و اغلب اتفاق می افتاد که دسته از سگان موفق
 میشدند بر سر او بریزند و پیش از اینکه بتواند فرار کند صربه ای بر او وارد
 آوردند . یکدفعه نیز سگی با وی گلاویز شد و زخم عمیقی بر بدش بجا
 گذاشت . لیکن بطایر این امر بسیار نادر بود و بطور کلی سپید دندان
 از تمام برخوردها صحیح و سالم بیرون میآمد .

یکی از صمات دیگر سپید دندان این بود که درك بسیار صحیح و
 روشنی از اوقات و فواصل و یا بتعبیر کلی تراز زمان و مکان داشت این
 درك صحیح در نهاد او عربزی و خود بخود صورت میگرفت بی آنکه
 فکر و یا حساب کند عضو بهتری او که نسبت بهم نرادان خود بیرونی بیشتری
 داشت بطور صحیح میزان میشد ، و با همان دقت مغز او تا اثرات اعصاب
 باصره را میکروت و با عمل و انفعال فیزیکی بسیار منظمی که از طبیعت
 بودیعت داشت فوراً نتیجه گیری میکرد . بلافاصله بدنبال آن عمل میداد
 و این عمل را باطرز بسیار صحیحی بافاصله و زمان تطبیق میداد ، بطوریکه
 اغلب از یکمتر ازم نایه برای دیدن حریف استفاده میکرد و همین ، پیروزی
 او را تأمین و تضمین میکرد .

کاروان در فصل تا استان به فریو کن رسید . کاستور گری پس از استفاده
 از بهنهای زمستان برای عبور از رودخانه های واقع بین دوشط مکنزی و
 یوکن فصل بهار را در جبال روشوز سگار گذرانده بود . وقتی که دوب

شدن یخها شروع شد سرخ پوست برای خود قایقی ساخت و امتداد رود یور کوپین را تا جایی که همین رودخانه به یوکن میریزد گرفت و با قایق پیش رفت. این نقطه درست بر روی مدار شمالی واقع است و در همانجا است که فریوکن، قلعه قدیمی متعلق به کمیابی «هودسونس بی» وجود دارد. سرخ پوستان در آن قلعه بسیار بودند. خواربار بمقدار کافی وجود داشت و اردحام بیسابقه‌ای دیده میشد. تابستان سال ۱۸۹۸ بود. هزاران نفر از جویندگان طلا نیز تا آنجا آمده بودند که به داوسن و کلونیدیگ سفر کنند. هنوز صدها میل بمقصد راه داشتند و با وجود این عده‌ای بودند که بیش از یکسال بود در راه بودند. این عده بیش از پنج هزار میل راه پیموده و بسیاری از ایشان از نیمکره جنوبی حرکت کرده بودند.

کاستورگری در آن قلعه توقف کرد. زمزمه‌ای از جریان طلاگوشش رسیده بود. سرخ پوست با خود مقدار زیادی خز و پوست و چرم داشت. امید استفاده‌های سرشار او را باین سفر دور و دراز واداشته بود و اکنون میدید که نفع حاصله بمراتب بیش از حدی است که او امید داشته است. شیرین ترین رؤیای کاستورگری این بود که روزی صد درصد در تجارت نفع کند و اکنون نمیتوانست باور کند که نفع او هزار درصد است. کاستورگری که سرخ پوست عاقلی بود همینکه اوضاع را چنین دید تصمیم گرفت با تجارت را باز کند و تمام تابستان و زمستان آینده را نیز در آنجا بسربرد تا هرچه ممکن است از کالاهای خود سود سرشار بدست آورد.

سپیددندان اولین بار سفیدپوستان را در فریوکن دید و وقتی ایشان را با خدایان سرخ پوست خود مقایسه کرد بنظرش آمد که آنان از نژاد خدایان عالیتر و برتری هستند. او این احساس او این شد که خدایان مزبور قدرت عالیتری دارند و جنبه الوهیت خدایان نیز در قدرت ایشان نهفته است.

سپیددندان چنین حس کرده بود ولی برای این حس تعقلی به خرج نداده بود. شما هنوز که در او ان کودکانه عظمت چادرهایی که خدایان اولیه او امرانته بودند بطرش را جیب کرد و آنرا نمونه و معجزه‌گری از قدرت ایشان دانست. اکنون نیز عظمت قلعه و خانه‌هایی که در آن بنا شده بود حالپ‌تر و بزرگتر، فکر او را بخود مشغول داشت و آنرا نمونه قدرت خدایان سفیددندانست. قدرت خدایان سفید هوق قدرت خدایانی بود که تا

کنون پرستیده بود و حتی از قدرت کاستور گری نیز که قوی ترین خدایان او بود بیشتر بود. اکنون در نظر او کاستور گری در مقابل خدایان سفید بیش از يك بچه خدا به حساب نیامد .

سپیددندان اول بخدایان سفید مشکوک شد و در اولین ساعاتی که قلعه ورود کرده بود با دقت بسیاری ایشان را میباید و از اینکه ممکن بود باو توجه پیدا کنند میترسید و با کمال احتیاط از ایشان فاصله می گرفت . سپس وقتی دید که از نزدیکی آنان هیچگونه صدمه ای بسگان نمیرسد نزدیکتر شد .

از آنطرف سفیدپوستان نیز با دقت و کنجکاوی بسیاری به سپیددندان نگاه میکردند ظاهر عجیب و قریافه مخصوص او نظر ایشان را جلب کرده بود و همه او را با انگشت بهم نشان میدادند . سپیددندان از این انگشت نمائی بوی خوبی می شنید و وقتی خدایان سفید میخواستند باو نزدیک شوند دندان خشم نشان میداد و عقب میرفت . هیچکس موفق نشد دست روی پشت او بگذارد و هر کس اصراری در این تهریح بخرج داد دستش را می صدمه عقب نکشید

سپیددندان بزودی دریافت که عده معدودی از خدایان سفید پوست در حدود ده دوازده نفر، همیشه در آن قلعه ثابت هستند . هر دوسه روز يك کشتی بخار که آن نیز مظهری ارقدرت عظیم سفید پوستان بود بساحل میآمد و چند ساعتی میماند . سفیدپوستان دیگری از آن پیاده میشدند و سپس کشتی دوباره میرفت . عده ایسها فوق العاده زیاد بود و یکروز سپید دندان آنقدر سفیدپوست در آن کستی دید که در تمام عمرش آن اندازه سرخ پوست ندیده بود. سفید دندان در روزهای بعد بر سفید پوستان را میدید که از کشتی پیاده میشدند و مدتی در قلعه میماندند و دوباره کشتی می نشستند و بر سطح آب رودخانه ناپدید میشدند .

لیکن هرچه خدایان سفید در نظر سپیددندان قوی جلوه گر شدند بر عکس سگان ایشان تعریبی نداشتند .

سپیددندان این نکته را آنجا کشف کرد که با عده ای از این سگان، وقتی که با صاحبان خود از کشتی پیاده میشدند، مخلوط شد . اشکال این سگها متنوع و اندازه بزرگی و کوچکی ایشان بر محتام بود بعضی پاهای کوتاه و برخی ساقهای بلند داشتند . موی هیچیک از آنها بوی خودش شباهت نداشت. بشم بعضی از آنها بسیار لطیف بود و موی عده ای

نیز بقدری کوتاه چیده شده بود که گویی اصلاً موجود نداشتند. از این گذشته هیچیک از آنها چنگیدن نمی‌دانست.

سپیددندان چون نسبت به تمام انواع بزاد خود خصومت و عدا شدید داشت از آنها نیز متنفر شد و اگر جنگی بینشان در می‌گرفت سر بوشت شومی در انتظار ایشان بود. از قضا طوئی نکشید که با آنها هم دست و پنجه نرم کرد و همه را بسیار حقیر و ناتوان دید.

این سگ‌ها طبیعتاً ساده و بی‌آزار بودند. در حین جنگ سروصدای زیادی راه می‌انداختند و بدور حریف می‌چرخیدند و فتحی که از مهارت و پیرنگ ساخته است از نیروی بدن خود می‌طلبیدند. آنها با عوغو و جارو جنگال بر روی سپیددندان می‌پریختند و او خود را بکناری می‌کشید و همینکه پشتشان بطرف او میشد شانه آنها را قصاب میزد و برایشان می‌کوبید و صر به کاری خود را بگردنشان وارد می‌آورد. پس از این شاهکار، سپیددندان عقب می‌رفت و قربانی خود را بدست سگهای دیگر سرخ بوستان می‌سپرد که کارش را تمام کنند.

سپیددندان عاقل بود و از مدت‌ها پیش میدانست که هر کس سگ خدایان را بکشد مورد غضب ایشان واقع خواهد شد و مسلماً خدایان سدید پوست هم از این قاعده مستثنی نبودند. مابراین سپیددندان فقط به تهیه مقدمات کار میپرداخت، سپس خود به پناهگاهی می‌خزید و با کمال آرامش مشاهده میکرد که بارانی از سنگ و چوب و چماق و تبر و سایر سلاحهای کوبنده بر سر یارانش می‌ریزد. راستی سپیددندان حکیم بزرگی بود.

گاهی انتقام خدایان سدید پوست به مرحله خطرناکی میرسید. یکی از ایشان وقتی دید که سگ شکاریش را در جلو چشمش قطعه قطعه کردند دست بهمت تیر بردوشش تیر متوالی خالی کرد. شش تن از مهاجمین کشته و بیم جان بر جای ماندند و همت تیر بر بموان نمونه دیگری از قدرت خدایان سدید چشم سپیددندان حلوه کرد و در مغز او اثری عمیق گذاشت.

از این گذشته، این حوادث اسمناک چندان برای سپیددندان مهم نبود زیرا او آنقدر قیال و ماهر بود که هر سال میتوانست سالم بچشد. ابتدا کشتار سگ‌ها سدید پوستان برای او تریح ساده‌ای بود و بعدها یگانه کار او شد. سپیددندان وقت خود را فقط صرف قتل عام سگها میکرد و در همانحال صاحبش کاستور گری هم بتجهیزات و کسب ثروت سرگرم بود. سپیددندان با اتفاق سگ‌ها سرخ بوستان اسطوار رسیدن کشتی بحار را میکشید

همینکه یکی از آنها بساحل میآمد بازی شروع میشد. یاران او نیز کم کم را گرفته بودند که عاقل و معنای باشند، چنانکه تا متوجه میشدند که مفید پوستان از بهت حمله آنان بخود آمده و سگان خود را با زدن سوت صدا میکنند که از مهاجمین جدا سازند و سپس بحساب ایشان برسند، لافاصله می سپیدند و با سرعت تمام پا به پا میگردانند. بدین طریق باری مام میشد و بانتظار رسیدن کشتی دیگری صبر میکردند.

سپیدندان همیشه مأمور بود آتش جنگ را با سگان تازه وارد مشتعل کند، و او اینکار را بسهولة تمام انجام میداد زیرا برای آنها و برای یاران خودش سپیدندان نظهر وحشی بیابان بود. زوری آنها باو خیانت کرده. او را ترك گفته بودند و اکنون میترسیدند که او دوباره ایشان را بگیرد. بین سگان چون از مناطق معتدل جنوب بسواحل یوکن و سرزمین تاریک وحشتناك ارض شمال آمده بودند نمیتوانستند چندان در مقابل هوس جام گسیخته خود که آنها را بحمله به سپیدندان برمی انگیزت ایستادگی کنند. آنها هرچند که با عادات و رسوم شهرها خو گرفته و نرم شده بودند، برچند که سنن اجنابادی را فراموش کرده بودند، هرچند که خاطرة بسیار در و تار یکی از بیابان داشتند ولی همیشه با سپیدندان مواجه میشدند با گام مام آن خاطرات در اعماق وجودشان زنده میشد، و در برابر حثبة گرگی ای که در سپیدندان بود و اینك در روز روشن بچشمشان میخورد بیاد دشمن بدیم می افنایدند.

سپیدندان برای آنها شکار حلالی بود، کما اینکه آنها نیز برای و همین وضع را داشتند

۱۶ - خدای دیوانه

چند نفر سفیدپوستی که در یوکن بودند مدتها بود در آنجا زندگی میکردند. این عده با نخوت و تبختر تمام بخود لقب «خمیر ترش» داده بودند زیرا نانی که می پختند خمیرش را بی مایه می گرفتند و همین جهت ناشان همیشه ترش و عطیر بود. این گروه از سفید پوستان دیگری که بوسیله کشتی بخار به قلعه می آمدند متفر بودند، و شاید باین علت بود که آنها خمیر ناشان را ورمی آوردند و بآن خمیر مایه میزدند.

از این عمل رقابت و خصومتی بین دودسته ایجاد شد، بود. ساکین قلعه از هر بلائی که بسر تاره واردین می آمد خوشحال میشدند، بخصوص از سوء رفتاری که از طرف سپیددندان و یاران منور او نسبت بسگان ایشان میشد لذت میبردند. هر کشتی بخاری که در ساحل توقف میکرد اینها نیز از قلعه بزیر می آمدند و در نبرد اجتناب ناپذیری که بین سگان در میگرفت حضور پیدا میکردند. این عده از نقشه ماهرانه و شیطنت آمیزی که بوسیله سپیددندان و سگان سرخ پوستان اجرا میشد کیف میکردند و فاه قاه همیشه پیدا میکردند.

ما بین این گروه شخصی بود که از این قبیل سر گرمیها و ورزشها بسیار خوشش می آمد. همینکه کشتی بخار سوت میزد، دوان و خندان، خود را ساحل میرسانید و وقتی آخرین ببرد پایان میبایست با چهره گرفته از حسرت اینکه چرا کشتار باین زودی تمام شده است بطرف قلعه مراجعت میکرد. هر بار که یکی از سگهای بی آزار و بدبخت جنوب از پادرمی آمد و در زیر دندان خلدوسمن ناله نزع میکرد این مرد که نمی توانست شادی و سبب خود را از دیدن آن منظره پنهان کند شروع بجست و حزن میکرد و فریاد های سوتی و شادی از دل بر می کشید، و در همه جا نگاه خست و حسرت باری بسیددندان که عامل اصلی این همه جنایات بود میبنداخت.

مردان دیگر قلعه نام این مرد بدقیافه و گوشت تلخ را « بیوتی » یعنی « خوشگلی » گذاشته بودند و گاهی نیز باو « بیوتی سیس » می گفتند و در آن منطقه ، بجز این ، هیچکس نام دیگری برای او نمی شناخت . این نام درست برخلاف واقع بود زیرا صاحب آن اصلاً از خوشگلی بهره ای نداشت و مثل معروف « برعکس بنده نام زنگی کافور » در باره او صادق بود . طبیعت در خلقت او خست بسیار به جرح داده بود . بیوتی مردی بود کوتاه قد و لاغر اندام و سری داشت لاغرتر از تنه و گویی نقطه ای بود که بر خطی نهاده باشند . بهمین جهت در او ان کودکی و پیمش از اینکه به بیوتی مشهور شود باو لقب « پین هده » یعنی سنجاق سرداده بودند . این سر لاغر از قفا غیر مستقیم و یک پارچه بطرف گردن فرود می آمد ولی در قسمت جلو ، جبهه او بشکل نان قندی به پیشانی پستی منتهی میشد که یکمرتبه پهن میگردید ، گویی در آنجا ناگهان طبیعت از خست خود پشیمان شده و جبران مافات کرده بود . بعد برای اینکه سخاوتش را بعد کمال برساند چشمان بسیار درشتی باو بخشیده و « اصله آنها را نیز پیش از حد معمول گذاشته بود . از چشم بیاین ، صورت او بطرز زننده ای پهن شده و « مکن او حیات وحشتناکی بخود گرفته بود . این فك سنگین و عظیم در چهره او برجسته شده و بنظر می آمد که از زیر پینه اش تکیه زده است ، گویی گردن او یارای نگاهداری چنین بار سنگینی را نداشت .

این فك با وضعی که توصیف شد گواهی میداد که صاحبش دارای قدرت ذهانه و انرژی پایان ناپذیری است ، ولی این گواهی دروغ و مبالغه ای بیش نبود و بیوتی در مرد همه بقرمسان ضعف نفس و بیعاری و بیغیرتی مشهور شده بود .

برای تکمیل تعریف بیوتی این نکته را هم اضافه کنیم که دندانهای او زرد و دراز و بخصوص دندانهای ابیاض دراز تر بود ، بطوریکه مانند دندان سگ از لبان نارکش بیرون زده بود . چشمان قی آلود او نیز مانند دندانهایش زرد بود ، گویی طبیعت هر چه چرك و کثافت در مجاری صورت وی ذخیره داشت از چشمان او بیرون ریخته بود .

موی او که مخلوطی از لجن و خاک زرد بود بر کله او بی نظم و تنگ روئیده ، و در قسمت جلو اسره شده ، کاکل داشت و رنده ای درست کرده بود .

خلاصه بیوتی جانور عجیبی بود و چون شخص او دخالتی در سرشتن گل خلقت خود نداشت سزاوار سرزنش نبود .
بیوتی در قلعه برای مردان دیگر آشپزی میکرد و ظرف می‌شست و بانجام کارهای سنگین مأمور میشد . هیچکس بچشم حقارت با او نگاه نمیکرد ، و چون عضو مفیدی بود همه از راه انسانیت نسبت با او اغماض میکردند در عین حال از او میترسیدند ، و ترس هم داشت زیرا گاهی خون بیعاری او را میگرفت و ممکن بود یکی را از پشت با تفنگ بکشد و یا زهر در قهوه دیگری بریزد .

هیچکس نمیتوانست مانند بیوتی قورمه درست کند و با همه وحشتی که در دل مردم ایجاد میکرد آشپز خوبی بود .

باری چنین بود مردی که با اشتیاق تمام بدلاوریهای وحشیانه سپیددندان مینگریست و سراپاجام آرزوئی بیش در دل وی راه نیافت و آن این بود که بهر میستی شده این سگ را مالک شود . بیوتی طرح نقشه خود را با نزدیک شدن سپیددندان شروع کرد ، ولی او خود را با آبراه برد . باز هم جلوتر رفت . این بار بچه گرگ موهای پشتش را راست کرد و دندان خشم نشان داد و کنار کشید سپیددندان از این مرد خوش نیامد زیرا بوی بدی از او متصاعد بود . حیوان احساس میکرد که چیزی از بدنی با خمیره او سرشته است ، لذا از حرکات ملایم دست او و از چرنز با بیسهای او میترسید و از خود او نهرت داشت .

در نزد موجودات ساده احساس بدی و خوبی در کمال سادگی است . خوب در آن چیزهایی خلاصه میشود که موجب حساسندی و وحوشی است ، و از آن درد و رحمت تولید میشود برعکس معرف بد چیزهای نامهربان و زحمت خیزی است که میرسد و تهدید میکند . سپید دندان حدس میزد که بیوتی سمیس بد است و سا بر این نهرتی که از او داشت عاقلانه بود . از آن جسم عجیب الحلقه و از آن روح آشفته بحاران نامرئی و مرموزی مانند مه و بخار طماعون خیر باطلاقها متصاعد بود و بچه گرگ آرا درک میکرد .

سپیددندان در حادثه کاستور گری حضور داشت که یکروز ناگهان بیوتی سمیس برای اولین مرتبه با آجا رفت پیش از اینکه بیوتی دیده شود و در همان لحظه که صدای پایش از دور میآمد سپید دندان فهمید که این صدای پا ز کیست و الاصله موی پشتش را راست کرد با اینکه

حیوان راحت دراز کشیده بود سرعت از زمین بلند شد و در همان حال که آمد نزدیک میشد بشبوه گرگها از گوشه چادر بیرون خزیدند. سپید دندان می فهمید که آن دو مرد چه میگویند ولی میدید که نااهم صحبت میکنند. گاهی که آن مرد در ضمن صحبت با انگشت پا و اشاره میکرد سپید دندان میفریاد، گویی آن دست از همان فاصله پنجاه قدمی چنان نزدیک شده بود که بر بالای سر او قرار داشت. مرد از این غرش میخندید و سپید دندان بیش از پیش پس میرفت و بحال خزیده خود را بحاشیه بیشتر گسار چادر میکشاند.

کاستور گری از فروش بچه گرگ بعد از اینکه تجارت او سود سرشاری نصیبش کرده و نیاز بچیزی ندارد امتناع میکرد. از طرفی میگفت که سپید دندان حیوان قیمتی و پر ارجی است که از تمام سگان سودا تمه قوی تر است و بهترین پشاهنک کاروان میباشد. در سر تا سر مطنعه مکنزی و بوکن نظیری برای او پیدا نمیشود. در جنگ ماهر و تواناست و همان سهولت که اسبان مگس میکشد سگان دیگرا را از پا در میآورد. (از شنیدن تعریف اخیر چشمان بیوتی سمیس برق زد و نازبان سرخ خود لبان نارکش را لبسید). بنا بر این مسلم است که سپید دندان حیوان هروشی بیست

لیکن بیوتی سمیس میدانست که با سرخ یوسان چگونه بگارد آید از آبرور بعد اغلب بملاقات کاستور گری میرفت و هر بار در زیر لباسش بطری سیاهی پنهان بود. یکی از حواس ویسکی اینست که عطش شرابجواری را در انسان شدید میکند و کاستور گری هم این عطش را پدید کرد. محاطهای سوخته معده او آتش گرمید و با اشتیاق و ولع تمام تقاضای آن مایع سوزان را داشتند. در همان حال سرخ پوست بر مقلب شد و قوه محرکه شومی او را باقباع آن هوس آتشین برانگیخت. سودهای سرشاری که از راه فروش خز و حرم بدست آمده بود کم کم بال گرفت و از در بطری فرو رفت. شد ریج که قطر کیسه ها کم میشد بیروی مقاومت کاستور گری نیز رو بضعف میرفت.

عاقبت پول و کالا و اراده هر سه با هم رفتند و جز عطش سیری ناپذیر ویسکی چیزی برای کاستور گری نماند. این عطش بطردی شیطانی بر سر آید و وجودش مسلط شده بود و بی آنکه بشود بیروی آن نا هر کسی که میکشید امروز میشد.

آنگاه بیوتی سمیس موقع را معتضی دیدی برای معامله سپید دندان

باز آمد کاستور گری درازای بهای حیوان مشروب خواست و اکنون گوشش
برای شنیدن پیشنهادات خریدار باز تر شده بود . بالاخره روبه خریدار کرد
و گفت :

— بسیار خوب ، سگ مال تو ، اگر میتوانی ببر .

بطورها بکاستور گری تحویل شد و پس از دو روز بیوتی سمیس
آمد و گفت

— من می توانم ، تو خودت سگ را برایم بگیر .

شمی سپید دندان داخل چادر صاحبش شد و با کمال تعجب مشاهده
کرد که آن خدای سمید وحشتناک برخلاف همیشه در آنجا نیست . حیوان
با خرسندی و شادی کامل بروی زمین دراز کشید ، گویی بارسنگینی را که
بردوش داشت برداشته بودند لیکن شادی او چندان دوام نیافت . حیوان
هنوز کاملاً دراز نکشیده بود که دید کاستور گری لوزان لوزان از جا بلند
شد و بطرف او آمد و تسمه چرمینی بگردش بست . بعد در یکدست تسمه
و دزدست دیگر بطری میاهی گروت و پهلوی حیوان نشست . سرخ پوست
دمبدم بطری را بالا میکشید و از آن آب آتشین در گلو سرازیر میکرد .
ساعتی بدین وضع گذشت که ناگهان ارغاش خفیف دمین نزدیک شدن
کسی را اعلام کرد . سپید دندان حسنی کرد و موی پشتش راست شد و در
حالی که سرخ پوست با بیعالی و مستی تمام سرش را حرکت میداد . بچه
گروک کوششی کرد که آهسته تسمه را از دست صاحبش بیرون آورد ولی
انگشتانی که آرا گرفته و لحظه ای شل کرده بودند دوباره بسته شدند و
کاستور گری از جا برخاست .

بیوتی بیرون چادر آمد و در مقابل سپید دندان که بطرف او میبرد
و حرکات دستش را مراقب بود ایستاد بعد دستش را دراز کرد و بطرف
سر حیوان ارد . آهنگ عرش سپید دندان زنده تر و سحر تر شد . دست
باز هم آهسته ورود می آمد ولی حیوان در حالیکه با خشم مداومی او را
میپایید کم کم خم میشد ، گویی مهبای جستن بود ناگهان دهان سپید دندان
بالا رفت که دست را بگرد ولی دست با حرکت شدید و سریعی عقب رفت
و دندانهای بچه گروک مانند دهان ماری که هوا را بقاید روی هم افتاد
و صفا کرد . بیوتی وحشت زده و غصه مالک بود ، ولی کاستور گری کشیده ای
سپید دندان را بواحت که با اطاعت احترام آمیزی ناسد و روی زمین خوابید

در این بین بیوتی سمیس که بچه گرک همچنان مراقب او بود رفت و گهی بعد با چماق کلفتی مراجعت کرد کاستور گری سر تسمه را بندست او داد و بیوتی پیش افتاد که برود. تسمه کشیده شد ولی سپیدندان مقاومت کرد. کاستور گری سه چهار مشت به پهلوهای چپ و راست او زد تا از جا برخیزد و بدسال بیوتی برود. حیوان بلند شد و خواست روی بیگانه‌ای که او را بزور میکشید برود لیکن بیوتی مسلح بود و جا خالی نکرد و چماق را با شدت هر چه تمامتر بر سر او فرود آورد. حیوان بدبخت نقش زمین شد. کاستور گری میخندید و بیوتی را تشجیع میکرد. بیوتی دوباره تسمه را کشید و این دفعه سپیدندان تسلیم شد و با ناله و روزه بدنبال او حزیب.

بچه گرک بیچاره دیگر حمله خود را تجدید نکرد. يك ضرب چماق کفایت کرده بود که بوی بهمه‌اند خدای سمید هم قادر است از آن اسلحه استفاده کند و او عاقل‌تر از آن بود که در مقابل چنین خدایی باز عصیان نشان دهد. ناچار باقیامه مغمومی پشت سر بیوتی سمیس برآه افتاد ولی همچنان با صدای خفه‌ای میفریبد و دمش را در میان دو پا گرفته بود. بیوتی با کمال احتیاط از گوشه چشم او را میباید و چماقش را در دست داشت.

وقتی بقلعه رسیدند بیوتی او را محکم بست و برای خوابیدن باطاق خویش رفت. سپیدندان در حدود یکساعت انتظار کشید، سپس با دندان بتسمه و زردت و در طرف ده تابی به بند خود را باز کرد. وقت بی‌پروده تلف نشده بود و بچه گرک چنان تسمه را با مهارت دو نیم کرده بود که گویی آنرا با چاقو بریده‌اند. سپیدندان بیدرنگ از قلعه خارج شد و یکسره به چادر کاستور گری باز آمد. حیوان بهیچ وجه دین وفاداری باین خدای عجیب و وحشتناکی که او را برور برده بود نداشت. او خود را بکاستور گری تسلیم کرده بود و فقط باو تعلق داشت.

ماجرای دوباره تکرار شد کاستور گری تسمه محکمتری بگردش بست و فردای آروز او را بزور بیوتی بر گرداند. بیوتی سمیس کتک مفصلی سپیدندان زد. بچه گرک چون محکم بسته شده بود جز آنکه خشم خود را بخورد و کتک را تحمل کند کاری توانست انجام دهد. شلاق و چماق بویه بر سرش فرود می‌آمدند. تا کنون هرگز در عمرش چنین بدرفتاری و آزادی ندیده و حتی کتک‌هایی هم که در کودکی از دست کاستور گری خورده بود در مقابل این وحشیگری شیری بود که از یستان مادر نوشیده بود.

بیوتی سمیس میزد و تفریح میکرد و از این حرکت بسیار شاد بود. در حالیکه شلاق و چماق او بهوا میرفت و فرود میآمد و سپیددندان هم از درد فریاد میکشید و بیپوده میفرید چشمان درشت و شیطنت بار او برق میزد. این مرد بسان مردم بیعار و بیخیرت سنگدل و بیرحم بود. چون خود او در برابر تهدید و کتک مردم دیگر می ترسید و می لرزید از موجودات ضعیف تر از خود انتقام میگرفت. هر موجود رنده ای دوست دارد که بر موجود دیگری تسلط پیدا کند و بیوتی نیز از این قاعده مستثنی نبود. او چون در مقابل همزادان خود ضعیف و ناتوان بود دق دل خود را بر سر نران های پست تری خالی میکرد. سرشت پست او این بود و گفتیم که خود او تأثیری در حلقه خویش نداشت.

بچه گرگ از علت این مجازات شاقی که در باره اش اجرا میشد بیخبر بود. وقتی کاستور گری تسمه را بگردش انداخته و سر آنرا بدست بیوتی سمیس داده بود سپیددندان میدانست که اراده خدای او بر این تعلق گرفته است که ندنبال بیوتی برود، و وقتی بیوتی او را در حباط قلعه بسته بود باز میدانست که مشیت خدای سمید بر اینست که در آنجا بماند. بتاسر این سپیددندان از اراده هر دو خدا سرپیچی کرده و مستحق این بود که آن مجازات را بکشد در زمان قدیم نیز بارها دیده بود که سگان تمیر صاحب میدادند و هر سگی هم که قرار میکرد بوضع عملی او کتک میخورد.

لیکن ما همه این داناها بیروهای پنهان دیگری در درون بچه گرگ وجود داشت که بر عقل و علم او میچربید. مهمترین این قوا نیروی وفاداری بود سپیددندان کاستور گری را دوست نداشت و با این ضعف دست باو، حتی دره وارد خصم و غضب نیز و سادار میماند و نمیتوانست از این حس شود جلوگیری کند. وفاداری یکی از صفات مشخصه نژاد او بود و همین صفت نوع او را از سایر انواع ممتاز میکرد و نشان میداد که گرگ و سگ وحشی قابل این هستند که دست از رندگی بدوی خود بکشند و با اسان رقیب گردند.

و دتی خوب او را کتک زدند این بار بجای تسمه گردش را بته چوبی بستند ولی بار در میران وفاداری او بکاستور گری نقصانی حاصل شد. کاستور گری خدای اختصاصی و صاحب شخصی او بود و علیرغم اراده آن خدا بچه گرگ نمیتوانست از او صرف نظر کند. خدای او او را تسلیم کرده

و باو خیانت ورزیده بود لیکن این نکته مهم نبود، مهم این بود که او جسماً و روحاً و بی هیچ مضایقه‌ای خود را باین خدا هبه کرده بود و هبه‌عقدی نبود که خود بچود قابل فسخ باشد.

هنگام شب دوباره سپیدندان کوشش شب قبل را تجدید کرد و همینکه ساکین قلعه خفتند بار بچوب گردش و زود رفت. چوب آنقدر چسبیده و نزدیک بگردش بسته شده بود که طاهراً جو بیدن و شکستن آن مقدور بنظر می‌رسد و تاکنون نیز شنیده نشده بود که سگی قادر باین عمل بوده باشد. با این وصف سپیدندان آنقدر تفلأ کرد و بمضلات خود روز آورد تا موقوف شد، و این کار او سابقه نداشت سپیدندان صبح زود در حالیکه نیمی از چوب جویده را گردن داشت قلعه را ترك کرد و بیرون آمد.

عقل ناو حکم می‌کرد که دیگر سزد کاستور گری، آن حدای بیوفا که دوبار ناو خیانت ورزیده بود، بار نگرود ولی غلبه حس و هاداریش او را بهمانجا برد تا برای نار سوم نیز دستگیر و تسلیم خدای سمید شود. سرخ پوست نار او را مست و همیشه بیوتی سیمس بدنبال او آمد تسلیمش کرد.

تسویه بلافاصله و شدیدتر از همیشه اجرا شد. کاستور گری آرام و حرسند نگاه می‌کرد و سمید پوست چماق و حشیش را کنار انداخته بود. سرخ پوست دیگر از بچه گرگ حمایت می‌کرد زیرا دیگر سگ او سود وقتی کنگ س شده سپیدندان بیمه جان بود. اگر این کنگ را یکی از سگهای جنوبی میزدند مسلماً می‌مرد ولی او بکباره سرد زهرا و ماش او با دوام‌تر و پیروی حیاتی او مسخ‌تر و با ثبات‌تر بود. لیکن بیچاره بدالی افتاده بود که دیگر نمیتوانست بر سر پا بایستد و بیوتی سمیس مجبور شد مدتی بانتظار بماند با حیوان نیروئی بگیرد و او بتواند با خود ببرد بچه گرگ وقتی توانست تکاملی بخورد بر حاست و کور کورانه بدنبال حلالد خویش زود.

این بار سپیدندان بز بچیر قطوری بسته شد و یک سرورنچیر را نیز به تیر بزرگی قفل کردند. دیگر تلاشهای مذکور حاست او بجائی نرسید و نتوانست بگریزد.

چند روز بعد کاستور گری که شرابخوار حسابی شده و بورشکسگی سختی دچار گردیده بود آن قلعه را ترك کرد و بسفر دراز خود بر شط مکنزی، بقصد مراجعت بوطن ادامه داد. سپیدندان در قلعه بوکن باقیمانده

و تعلق بکسی پیدا کرده بود که تقریباً دیوانه بود و مظهر و نمونه کاملی از انسان وحشی بشمار میرفت. ولی اصلاً گرگ از دیوانگی چه میفهمید؟ درست بود که خدای جدیدش خدای شوم و بدخلقی بود ولی در هر حال خدا بود. سپیدندان فقط این نکته را میدانست که بایستی مطیع اراده و میل آن خدا باشد و در برابر هوسهای جنون آمیز و سرکش او سر هرود آورد.

۱۷ - سلطهٔ نفرت

سپیددندان تحت قیمومت خدای دیوانه ، نوبهٔ خود موجودی واقعاً شیطانی شد . در محوطهٔ محصوری در پشت قلعه و در میان قفسی او را بزنجیر کشیده بودند و بیوتی برای اذیت و آزار او وار نظر اینکه حیوان را همیشه خشمگین و ناراحت کند و بخوی و وحشیگری سابقش بازگرداند ، هر روز سر کشی میکرد . بیوتی همیده بود که ریشخند و استهزاء حیوان را عصبانی میکند با این جهت از تسخر او توأم با اذیت و آزاره ضایقه نمیکرد . خنده های او پرخندا و تحقیر آمیز بود و در حین خنده نیز انگشتش را علامت استهزاء به طرف سپیددندان دراز میکرد . در این حال سپیددندان برآستی دیوانه میشد ، و از این هیجانات عصبی توأم با خشم و عصب ، مانند خود بیوتی سمس کارجنونش بالا میگرفت .

سپیددندان سابقاً دشمن بزاد خود بود ولی اکنون نادرده گی و وحشیگری بیشتری دشمن محیط خویش میشد در حس نفرت کور و بی تمیز او یکباره عور عقل و عرد نمی درخشید . بچه گرگ از زنجیری که بگردن داشت ، از عابری که در پشت میله های قفس کمین میکرد ، از سگی که به همراهی آن عابر میآمد و میفرید و بشادی سیه روزی او فریاد میکرد . و خلاصه از همه نفرت داشت . از مصالحی که قفسش را با آن ساخته بودند بدش آمد و از وزای آن از خود بیوتی سمیس بیر متعجب شد .

لیکن بیوتی از این بدرفتاری هدفی داشت . بکروز عده ای از سفید پوستان بنور قفس سپیددندان جمع شدند و بیوتی با چماقی که در دست داشت بدرون قفس رفت و زنجیر از گردن بچه گرگ بار کرد . سپیددندان همینکه دید رهسار شده است در محوطهٔ قفس بقدم ردن پرداخت و در صدد برآمد بسفید پوستانی که در خارج قفس بودند حمله کرد . حیوان قباعهٔ محو فی داشت . درازی قدش به پنج پا میرسید و ارتفاع از پا تا سر شاه اش از دو پا و نیم متجاوز بود . تناسب اندام سگی و سگینی

بدنش را از مادر بارث برده بود و وزن او بی آنکه گوشت زیادی یابیه داشته باشد از نود لیور بالا بود. اندام او سراسر عضله و عصب بود و بهترین حسنی که چنگجو باید داشته باشد همین است.

در قفس دوباره بار شد. سپیددندان انتظار میکشید. گویی حادثه عجیبی در شرف وقوع بود سپس در بار قفس پشت سر سگ قویپهیکلی بسته شد

سپیددندان هرگز سگی از این نوع ندیده بود وای بهپیچوجه از هیکل قوی و قیامه خمگین او خود را نباخت. در نظر سپیددندان تاره وارد چیزی نبود که ساخته از چوب یا آهن باشد بلکه گوشت زنده ای بود که او میتواند بار کینه و بهرت خود را بر سرش خالی کند.

سپیددندان بر سر او جستش کرد و تا یک ضرب دندان کنار کردن او را دوید سگ با غرش مهیبی سرش را بکان داد و بونه خود سپیددندان حمله برد. بچه گرگ که انتظار این حمله را نداشت بشوئه همیشهگی خود از چپ و راست بحست و خیز پرداخت و چند بار دیگر سگ را گار گرفت. بعد بی آنکه گرفته را رها کند لحظه ای عقب نشست.

مردم از بیرون هلپله میکردند و دست میردند و بیوتی سمیس بیز که از سیجه زحمات و تعلیم و تربیت های خود خوشنود بود از شادی در پوست نمی گنجید. از آن دقیقه بعد دیگر امید موهبیتی برای آن سگ قوی هیکل نبود. زیرا در اسلوب حنک مهارت و هشپاری نداشت و در حرکاتش نیز حسنی و چالاکی دیده نمیشد. بالاخره بیوتی سمیس با چماق خود به پست سپیددندان زد تا گرفته را رها کند، و صاحب آن سگ بیز سگ مغلوب خود را از قفس بیرون برد. سوتی سمیس شرط بندی را برده بود و هی المجلس وجه آرا دریافت کرد.

از آن روز بعد تمام دوق و شادی سپیددندان در این بود که اجتماع مردم را در پشت میله های قفسش ببیند. زیرا این اجتماع سردی برای او در پی داشت و او فقط بدین وسیله میتواند قدرت حیاسی خود را نشان دهد و کینه و بهرتی را که بیوتی سمیس تماماً با او تلقین کرده بود هروساند. بسوتی سمیس بیز در تشخیص اتمعداد چنگجوتی و مبارزه طلبی سپیددندان بجدلاً برده بود زیرا در هر سردی که پیش میآمد بلااستیما فتح با او بود. در یکی از سردها سپیددندان سه سگ را پی در پی مغلوب کرد. در نبرد

دیگری، گراک جوانی را که تازه از بیابان گرفته بودند با تنه محکمی چنان از میدان بدر کرد که از در قفس بیرون افتاد. دهعه سوم در آن واحد با دوسک جنگید و گرچه این نبرد برای او بسیار سنگین و دشوار بود ولی عاقبت هر دو را کشت و خود نیز منتهی افتاد.

وقتی اولین برف پائیز بارید بیوتی سمیس با تعاقب سبیدندان با کشتی بخاری که از شط بوکن بالا میرفت به داوسن سفر کرد. شهرت سبیدندان در تمام آن مناطق پیچیده بود و همه او را با نام «گراک جنگجو» میشناختند و در کشتی نیز همیشه قفسش از تماشاچیان کنجکاو محصور بود.

در آن حال سبیدندان با خشمگین میشد و میگریه و با راحت و آرام دراز میکشید و از دریچه نهرت و کینه عمیقی که نسبت بهمه داشت با آنها نگاه میکرد. چرا بایستی نهرت داشته باشد؟ .. نهرت داشتن عشق او بود و او در بحر آن عشق شیطانی عرق شده بود. زندگی برای او جهنم سودانی بیس نبود. خلقت او برای آزاد زیستن در توحش انجام گرفته بود و اکنون بایستی بند اسارت و انقیاد را تحمل کند. مردم با او نگاه میکردند و چوبهای خود را از لای میله ها تکان میدادند تا او را بصدای آورند و بعد قاه قاه بخندند.

وقتی کشتی به داوسن رسید قفس سبیدندان را پائین آوردند و مردم همچنان او را تماشا میکردند هر کسی میتوانست بازای پنجاه سنت که با حاکم طلا میسر داشت او را ببندد. برای اینکه تماشاچیان از پول خود بتوانند استفاده کنند و بایس هم برای بیوتی سمیس بعضی داشته باشد دچار استراحت سبیدندان نمی دادند، و همینکه حیوان از شدت خستگی میخواست خواب رود با یکضرب چوب بیدار میگردند.

گاهی که نبردی پیش میآمد او را از قفس سرزن میآوردند و بحدد میلی شهر بکمار جنگل میبردند این کار از ترس دخالت و ممانعت بایس های سوار اغلب در هنگام شب انجام میشد و در آنجا چندین ساعت با تعاقب بسر میزدند. در سویده صبح سگی را که حرف نبرد سبیدندان بود میآوردند و پست سرش جمعیت هم میرسید.

حریفان سبیدندان از سنگهای مختلف اسکال و از مرادهای کون کون و بهیكلهای متنوع انتخاب میشدند. آنچه سرزمین وحشیان بود و مرده اش

نیز همه وحشی بودند لذا اغلب این نبردها بمرک منتهی میشد. مرک نیز نجیب سگها میگشت زیرا مسلماً سپید دندان حریفی توانا بود و هرگز مغلوب نمیشد. نبردهائی که در دوران کودکی بالیبالیبوسایر سگان کاروان کرده بود در این ایام بدرخش میخورد. هیچ يك از حریفان قادر نبودند پشت او را بچاك برسازند. سگهای مکنزی و سگهای اسکیسو و سگهای لابرادور و «ماستوك» ها (۱) و «مالموت» ها (۲) و سگان پارس کنتده و سگان بیصدا همه در برابر او عاجز و ناتوان بودند. سپید دندان هرگز پایش سی اعزید. مردم در هر نبردی خلاف این را آرزو داشتند ولی او همیشه امید ایشان را هس بر آب میکرد. حملات او چنان برق آسا و سریع بود که در نه دهم از نبردهای خود پیش از اینکه حریف مهبسای دفاع شود او را از پا در میآورد. کار بجائی رسید که دیگر فوراً زنجیر او را باز نمیکردند بلکه بسك حریف مهلت میدادند مقدمات چنك را شروع کند و مهبسای دفاع شود.

تدریج شماره این سردها کم شد زیرا دیگر حریفی برای سپید دندان پیدا نمیکردند و همین جهت شرکت کنندگان در مسابقه دلمرد میشدند. بیوتی سمیس برای اینکه سگش را بیکار نگذارد گرک پیدا میکرد و با او بچك میانداخت. این گرگهارا سرخ بوستان باتله میگرفتند و هر وقت چینی برودی اعلام میشد جمعیت زیادی شماشای مسابقه می آمد.

بکروز ماده یوزی را با او بچك انداختند و این بار سپید دندان نه برای خاطر پروری بلکه برای حفظ جاش می جنگید. ماده یوز از نظر بدستی و سرعت حریف او بود و از نظر درندگی نیز دست کمی از او نداشت. سلاح سپید دندان فقط دندانش بود ولی یوز از ناخنهای قلاب مانند هر چهار پنجه اش وارد دندانهای تیرس استفاده میکرد. با این وصف سپید دندان فاتح شد و نامدتی او را آسوده گذاشتند بجه گرک رقیبان مختلف را از پا در آورده بود و دیگر حریفی نداشت.

(۱) - (۲) در آمریکای شمالی دو نوع سگ برای بستن بسودنه بکار میروند یکی سگ لابرادور و دیگر سگ مالموت یا سگ گرگی که مانده سگان معمولی ما پارس نمیکند بلکه مثل گرگها میفرود و روزه میکشد و سپید دندان از نژاد سگهای اخیر است. سگ مالموت درد بهاری است و سادیده شده است که کفش حواب رفتگان را در دینده و خورده است. این سگ چون بیبه وحشی است مانند گرگها میجنگد یعنی با کار گرفتن و حسب و خیرهای متناوب کردن تا پای جان میبایستد و عاقبت یا حریف را میکشد و یا کشته میشود.

این بار فقط او را در معرض تماشا می‌گذاشتند و این نمایشها تا فصل بهار ادامه داشت. در اواسط بهار مردی بنام «تیم کینان» که مدیر بازیهای سیرک بود در آن منطقه پیدا شد. به همراه اوسگی بود از جنس «بول‌دک» که برای اولین بار در سر زمین کلون‌دیک دیده می‌شد. مسلم بود که نبردی بین این سگ و ممیید دندان در می‌گرفت. از یک‌هفته پیش از وقوع نبرد، همه جا در مجالس و محافل خصوصی و در محلات شهر از آن گفتگو می‌کردند و همه با بی‌صبری تمام انتظار تماشای آنرا میکشیدند.

۱۸- اجل معلق

همینکه ساعت نبرد فرا رسید بیوتی زنجیر سبید دندان را باز کرد و خود عقب نشست . سبید دندان برای اولین بار در عمرش بحمله سریع نرداخت بلکه گوشه‌ها را بجلو تیز کرد و ایستاد و با کنجکاوی تمام به حیوان عجیبی که در مقابلش سبز شده بود نگاه کرد . تا کنون در عمرش هرگز چنین مسکی ندیده بود . از آنسو بیم کینان « بول دک » را بجلو راند و آهسته در گوشش گفت ، « آها ، یا الله » . بول دک سلاسه سلاسه بطرف مرکز دایره ای که از تماشاچیان محاصره شده بود پیش رفت . قدمش کوتاه و رفتارش متین و قیافه اش گیج و پنجه بود . پس از چند قدم ناگهان ایستاد و چپ چپ سبید دندان نگاه کرد .

فریادی ارجمیت برخاست و این صدا شنیده میشد :

— یا الله چبرو کی ، یا الله ، بگیرش ، همه اش کن ، ای حامی ! ...

ولی چبرو کی (اسم بول دک چبرو کی بود) گویی آماده جنگ بود بشیدن این صدا سرش را بطرف چپ بیتی که در یاد میکردند برگرداند و در حالیکه دم موشی و کوتاهس را با خوشروئی تمام تکان میداد چند بار چسک زد . این خوشردی او برای ترس از سبید دندان نبود بلکه فقط بخاطر تبلی و سنگینی خودش بود . بعلاوه فکر نمیکرد که مجبور باشد با چنین مسکی که در مقابلش بود گلاویز شود . این نوع سک تا کنون بچشم چبرو کی نخورده بود ، و در دهرست سگانی که او عاده با آنها می جنگیده و اکنون انتظار معامله با یکی از آنها را داشت چنین مسکی موجود بود .

تیم کینان داخل میدان شد و در حالیکه بطرف سک خود خم شده بود هر دو شانه او را خارش داد و از جهت پیراهه دو دست به پست او کشید

تا او را تحریک کند و بچلو براند نتیجه آن عمل این شد که چپروکی کم کم از جا دررفت و با صدای نغمه و گرفته ای بغرش آمد ، بعد این غرش در گلهای او طنین افکند و لحن تند و رننده ای پیدا کرد . آهنگ غرش با مالش دست میزان شد و بتدریج که حرکت دست تند میشد اوج میگرفت تا هاقبت تبدیل به یارس گوشغراش و وحشتناکی گردید

این حمله در سپیددندان نیز بی اثر بود و موی او هم بر پشت و بر گردنش راست میشد تیم کیتان پس از اینکه آخرین بار دست به پشت سگش کشید و کاملاً تحریکش کرد او را بحال خود گذاشت و بولدک مهبای حمله شد ، لیکن پیش از اینکه بچپید سپیددندان ضربت خود را زده بود ، مریاد تحسین و تعجب از جمعیت برخاست . بچه گرگ با سرعت و حالاکتی و نرمی گریه که اسطار آن از سگ بعید است فاصله بین خود و حریف را طی کرده ، ضربه را زده بود و پس از مجروح کردن او دوباره عقب نشست بود . یک گوش بولدک از این ضربت کند شده و زخم بزرگی بگردنش وارد آمده و اینک از هر دو خون جاری بود . بولدک بی آنکه ماله کند و یا اعتنا بزخمهای خود داشته باشد مستقیم بطرف سپیددندان پیش رفت . سرعت و چالاکتی یکی و خونسردی و لاقیدی دیگری مردم را بحوش و هیجان آورده بود . شرط بندیهای اول با مبلغ بیشتری تجدید شد و عده ای نیز باین شرط بندی پیوستند . حمله سپیددندان و خونسردی و پیشروی چپروکی چندین بار تجدید شد .

سپیددندان بار دیگر جلوجست و زخم دیگری زد و بی آنکه دهان حریف با او بنغورد عقب نشست ، اما دشمن عجیب همچنان با خونسردی و متانت و تصمیم و اراده ، بی آنکه شتاب کند او را تعقیب میکرد . کوئی مأموری بود که با کمال سادگی بدسال کار ساده ای میرفت . بولدک بسی هیچ تردیدی از این رفتار خود مقصود و منظوری داشت و برای بیل باین مقصود حنریقی در پیش گرفته بود . توجه او فقط به هدف و بطریقه نیل بآن بود و باقی برای او ارزشی نداشت .

سپیددندان این نکته را دریافت و چنان حیران و مردد شد که ابتکار عمل را اردست داد و بعصب شینی پرداخت . این سگ برای او حقیقتاً عجیب بود . پشمس را از ته رده بودند و اصلاً موئی که حاوی بدن او باشد در تمش دیده نمیشد . دندان باسانی در گوشت او فرو میرفت و بجز پیه بدن

چاق نمود سپری نداشت . با این وصف انتظار میرفت که چنین حیوانی طاقت دفاع داشته باشد ، ولی تعجب در این بود که او اصلاً مکدر نمید و بی آنکه ناله و بی تابی کند خون از بدش میرفت . این نکته نیز سپید دندان را گیج کرده بود .

چیز و کی هم در حرکت چندان سست و عاجز نبود . دائماً میگشت و می چرخید ولی بهرحا میرفت سپید دندان قبلاً جا خالی کرده بود . او نیز از این چرخش مردد و حیران بود . بولدك هرگز در عمرش با سگی بجنگیده بود که گرفتتش برای او مشکل باشد و رقیبی ندیده بود که بجای گلاویز شدن بدورش بفرخند و برتصد و مارپیچی حرکت کند .

از طرفی سپید دندان هم نمیتوانست بآن نقطه ای که دلش میخواست یعنی بزیر گلوی حریف دست یابد .

بولدك گردنش را پائین گرده بود و ملك و زرك و مهس او حامی و نگهبان بسیار مؤثری برای گلویش محسوب میشد . خون از تن چیر و کی همچنان میرفت گردن و قسمت فوقانی سرش شکافته بود و او باز همان سماجت خشکی ناپذیر سپید دندان را که سالم مانده بود تعقیب میکرد . چیر و کی بکبار توقف کرده در يك لحظه از زیر چشم به تیم کینان نگریست و دم کوتاهش را به علامت ثبات قدم و اراده تکان داد . سپس با جد و جهد تمام ، در حالیکه بدببال سپید دندان بدور میدان میچرخید به تعقیب حریف ادامه داد . ناگاه دایره های را که هر دو بر آن میچرخیدند میان بر کرد و به طرف گلوی سپید دندان خیز برداشت . این ترش چنان ماهرانه انجام گرفت که یکم و بیستر بهدف باقی نمود . سپید دندان از همان یکم و بجای یافوت و صدای کف زدن تماشاچیان باعث بخار او در فضا پیچید .

وقت میگشت سپید دندان حسرت و خیرهای عجیب خود را همچنان تکرار میکرد و چیر کی با اطمینان مهم و دور نمائی باینکه دیر یار و دهنده خود خواهد رسید در سماجت خویش باقی بود گوشه های بولدك شکل پارچه ریس ریزی آریخته بود . بر بدسش از صد زخم وارد آمده و لس نیز در رینه بود و از آن خون ، بیرینخت . گاهی سپید دندان تلاش میکرد که او را از زمین در غلطاند و بر سینه اش قرار گیرد ولی خون سانه های او بلند تر از شانۀ حریف بود این کار اسکان نمیتوانست . با این وصف سپید دندان چندین بار این نقشه را تکرار کرد و در یکی از پرشهای بلند که برداشت از روی

تنه چپرو کی رد شد. پای سپیدندان برای اولین بار در عمرش اغزیید و در يك لحظه کوتاه در هوا چرخید، سپس بچالاکی گربه بر گذشت ولی موفق نشد روی دویا بند شود. بچه گرك سنگینی تمام به پهلوی افتاد و وقتی خواست بلند شود دندانهای بولدك در گلویش فرو رفته بود.

دندانهای بولدك بجای خوبی نیفتاده و قدری پایین تر از بیج کلو، نزدیک سینه فرو رفته بود ولی بهر صورت محکم بود. سپیدندان بارعشه یأس آمیزی سرش را بکان داد و کوشید که این دندانهای هشده را بگشاید و این بار سنگین را که بگردنش آویخته بود بیدازد. حرکاتش دیگر با آزادی و راحتی صورت نمیگرفت، بطرش میآمد که گردش در تنه آهنینی افتاده است و چنان از جا در رفته بود که میخواست دیوانه شود بیم مرك ناگهان در درون او سر بلند کرد و ترسی یأس بار و پر وحشت سرابای وجودش را هرا گرفت.

بچاره چرخیدن و پبچیدن و دویدن بحب و راست برداخت گویی این تقلاهای او برای این بود که خود را از زیر آن بار سنگین که بگردن داشت راحت کند، بلکه برای این بود که اطمینان یابد هنوز زنده است. بولدك برعکس حواس سرد و آرام بود و تقلائی نمیکرد فقط توجه او باین بود که گرفته را نگاهدارد. گاهی تلاس میکرد که روی در پا بلند شود و او نیز سپید دندان را تکان دهد ولی بلافاصله سپید دندان نورالبتند میکرد و در حرکات متعوجانه و دورانی خود بدستال حوش میکشید. چپرو کی عامدا سلیم عریژه خود شده بود. او میدانست که کار ناسامیش اینست که گرفته را محکم نگاهدارد، و از شادی حسن انجام این وظایه گاهی لرزشهای شاذی بگیری پیدا میکرد. سیضان، خوسردی خود را از دست میداد و چشماتش را موس مردگی در پیهم میگذاشت، و بی آنکه بدنس را جمع کند خود را رها کرده بود که بهر جا که دریم و یکس برود و بهر جا هم که تصادم میکرد اعمتائی بداشت. سپید دندان وقتی از حسنگی بیحال شد از حرکت و تقلا بار ایستاد. بچاره بیجکاری مستوحسنت با رقیبش بکند. هرگز در عمرش چنین بلائی سرش نیامده بود. در آخر نقش زمین شد تا بتواند بعضی تازه کند.

بولدك بی آنکه گیره دندانهای فولادیس را بگشاید تلاس کرد که سپید دندان را کاملاً به پست برگرداند سپید دندان در برابر این تلاس مقاومت

کرد ولی حس کرد که آن فکین توانا با حرکت مضغی غیر محسوسی به طرف شاهرك کردن او میسرد و بالا میروند .

سبید دندان با حرکت تشنجی مخصوصی که ناشی از ترس جان بود موهق شد او نیز گردن چاق و کلهت چپروکی را در آنجا که بشانه می چسبید گار بگیرد ، ولی بلا فاصله گرفته را رها کرد و فقط بدردیدن آن اکتفا نمود ، زیرا او از مضغ اطلاعی نداشت و فکین او باینکار عادت نکرده بود . در این اوان تغییر در وضع دو حریف پیدا شد بول دک موهق شده بود سبید دندان را به پشت بقلطاند و در حالیکه گلوی او را محکم چسبیده بود بر شکمش سوار شد . سبید دندان دست و پای خود را جمع کرد و مانند گربه باحنکال خود بخراشیدن و دریندن شکم حریف پرداخت . چپروکی روی محور دندانهای خود که ناست شده بود چرخ می زد و از روی شکل سبید دندان پائین اسباب ، در غیر این صورت شکمش از این حمله غیر مترقبه ناره شده بود .

لیکن تقدیر ماسه فکی که بگلوی سبید دندان آویخته و در هر فرصتی بطرف شاهرك کردن او میروست بیرحم و سنگدل بود ، تنها چیزی که مرک گزك حوان را سا حیرانداخته بود پوست نرم گردن و سم ضخیم و ابله گاوئی او بود . این پشم در دهن بول دک تشکیل گلوله بزرگی داده بود که مانع از فرورفتن دندان در گوشت می شد . معینا چپروکی هر بار مقدار بیشتری از این پوست و پشم را در دهن خود جامیداد و بدین طریق سبید دندان را که لحظه بلحظه متشکل تر می شد میکشید همه میگرد .

سرد ظاهر را خاتمه نمانده بود آنها ایستگ بر سر چپروکی سرط سینه بودند انبل زبانی میگردید و قیمت شرط را بالا میبردند . آنها ایستگ بر عکس سبید دندان را انتخاب کرده بودند و دل سرد شده و حاضر بودند گروی خود را بده بنگ و حتی به بیست يك قیمت بفروستند تا کاد دیدند که مردی از میدان حریمت پس آمد و توسط میدان رفت . این مرد بیوتی سبیس بود . بیوی گستس را بطرف حوان محتضر دراز کرد و با لحن رسخند و مسخیره ناه تاد خندید .

این حرکت هوری بود . سبید دندان که دچار خشم و کینه و حسد تنگی شده بود هر چه قوه و نیرو در بدن باقی داشت جمع کرد و از جا بلند شد . ولی پس از ایستگ آن احال معلق را یکبار دیگر با خود بدور میدان کشید

خشم و غضب او تبدیل بوحشتی جانفرسا گردید. چشمش دیگر بجز مرك مسلمی که گلویش را گرفته بود چیزی نمیدید و درحالی‌که میلرید و می‌گریید و می‌افتاد و بلند میشد و دشمنش را باخود از زمین بلند میکرد لحنه ای چند بیهوده جنگید ولی نه برای اینکه خیال پیروزی داشته باشد بلکه از این نظر که شاید خود را بجات دهد. سپید دندان دوباره از پادآمد و نه پشت افتاد. بول دك از این فرصت استفاده کرد و باز مقدار بیشتری از پوست و پشم گردن او را در کام خود فرو برد. خنقان کامل نزدیک بود. فریادها و کف زدنهای جمعیت بافتحار فاتح شروع شد و صدای «چیرو کی... چیرو کی!» از مردم برخاست. چیرو کی بی آنکه لحنه ای از کار خود عادل شود با تکان دادن دم موسی خویش جمعیت جواب داد. مابین دم کوتاه و حمیر و فك توانا و پولادین او بهیچ وجه تناسبی موحود نبود. یکی با شعب تمام تکان می‌خورد و میرقصید و دیگری بیرحم و بی امان، در گلوئی حریف ثابت شده بود و بار میشد.

در این اثنا وقفه‌ای در کار تماشای مردم پدید آمد و صدای زنگوله توأم با عوعو سگهای سورتبه طنین امکند. تماشاچیان بتصور اینکه پلیس سر رسیده است همه بطرف صدا بر گشتند ولی پلیس نبود. سورتبه با سرعت تمام از جهت مخالف قلعه می‌آمد و دور مردی که در آن شسته بودند بیشك از مهر تحقیقات با معاسه، حلی بار میگشتند. مسافرین وقتی جمعیت را دیدند برای اینکه از علت این ازدحام و تجمع مستحضر شوند سگهارا نگاهداشتند و رو مردم آمدند.

مردی که سگهارا میراند سیل داشت. مرد دیگر که جوان قوی هیکلی بود ریشش را از بیخ تراشیده بود. چهرهٔ مرد جوان از خون سالم و هوای سرد و سرعت سیر سورتبه سرخ شده و گل انداخته بود.

سپید دندان همچنان در حال نزع پسر میبرد و دیگری بازای جنك داشت؛ فقط گاهی تشجبات غیر ارادی او را از جا بلند میکرد و می‌انداخت و قیافهٔ دواع بناو میداد، اما معلوم بود که آن نیز با آخرین نفس رو بخاموسی میرفت. بیوتی سمیس بکنایه او را از نظر دور نداشته و حتی سر رسیدن تاره واردین نیز نظر او را منحرف نکرده بود. بیوتی وقتی دید که چشمان قهرمان او تار شده و رو به بسته شدن است و دیگر کوچکترین امیدی به پیروزی وی نیست گرداب نوحش و سببیتی که مغز عادل او را در خود

فرو برده بود طغیان کرد و مختصر عقلی را هم که در آن مغز باقی بود یا خود شست و برد. وحشی چون نمیتوانست بدیگران برود با کمال بیرحمی بطرف سپید دندان پرید و برای زدن حیوان مظلوم جلو و زوبان فریاد اعتراض توأم با سوت از تماشاچیان بلند شد ولی هیچکس از جا بجنبید. بیوتی سمیس با پاشنه پوتین های میخ دار خود پشت حیوان را به باد لگد گرفته بود که ناگاه حرکتی در میان جمعیت افتاد و همه کوجه دادند. این حرکت از همان جوان قویپیکل بود که بدون تعارف و ملاحظه مردم را از چپ و راست بکسار میزد و راهی برای خود باز میکرد جوان وقتی وارد میدان شد که بیوتی سمیس مشغول زدن بود و در آن لحظه يك پایش را بلند کرده بود که بر سر حیوان فرود آورد موقع مناسب بود و مرد جوان از آن استفاده کرده چنان مشت محکمی بصورت وی کوفت که بیوتی مانند پرکاه از زمین بلند شد و در هوا معلق رد و با شدت هرچه تمامتر با پشت بر روی برفها افتاد. آنگاه رو بطرف جمعیت کرد و با صدای بلندی فریاد زد :

— ای بیغیرتها! ... ای وحشیها! ...

خشکی را بد اوصاف ولی موحه و معذس و خود او را فرا گرفته بود. از چشمان خاکسار گش برقی عجیب چون درخشش فولاد بطرف جمعیت ساطع بود. بیوتی سمیس که از جا بلند شده بود با ترس و لرز سوی تازه وارد پیش آمد. جوان که معصود او را ندانست و از شخصیت کتیف و پست او بیخبر بود به تصور اینکه بقصد نزاع آمده است شتاب کرد و صورت او را با مشت محکمتری کوبید و گفتم

— ای وحشی پست نظرت! ..

بیوتی سمیس که بار دیگر نفس بر زمین شده بود تصویب داد که فعلا زمین برای او امن ترین مکان است و همین جهت می آنگاه حمال بلند شدن سرش بیفته در همانجا دراز کشید.

جوان رفیقش را که ندانسته او نا بوسط میدان آمده بود صدا کرد و گفت:

— مات، ریالینجا، بمن کمک کن! ..

دو مرد مسافر بطرف جنگجویان خم شدند مسات سید دستان را نگاهداشت و جوان کوشش کرد دندانهای حیروکی را از هم باز کند، ولی شرحه پادستهای نیرومند خود تلاش کرد فایده ای بخشید عرق از سر و رویش میریخت و نفس افتاده بود و گاهی نیز زیر لب زمزمه میکرد

و میگفت :

— ای وحشیها ! ...

جمعیت شروع بر مزمه کرد و غریبانه آن‌ها را می‌که چسور تر بودند اعتراض کردند و گفتند که این ناخوانده‌ها مزاحم تریح و سرگرمی ایشان شده‌اند. ولی وقتی جوان دست از کار خود میکشید و نگاه شرر بار خود را بایشان میدوخت و با کلمات «ای وحشیها ، ای وحشیهای بیسرف» آنها را مخاطب قرار میداد همه خاموش میشدند .

بالاخره مات بحرف آمد و گفت :

— ببخشید ، مستر سکات ، زحمات شما بهبوده است و همان است بتوانید اینها را اینطوری از هم جدا کنید .

هر دو مرد از جا بلند شدند و بند حیوان خنک‌جو که همچنان بهم چسبیده بودند نگاه کردند . مات گفت :

— هنوز خون از گردش نیامده و باین زودی نخواهد مرد . سکات

جواب داد

— تا چند لحظه دیگر خواهد مرد . مگر نمی بینی که اول دندندان خود را قدری بالاتر برده است ؟ ...

سکات چندین بار با شدت تمام سر چپ و کی کوبید و باز دندانهای آن حیوان لجوج ارهم باز شد . اول دند دو حواب ، دم کوتاه خود را تکان میداد یعنی میخواست بگوید که معنی این کتکها را نمیبند ولی او نیز دارای حق و وظیفه‌ای است و برای انجام آن وظیفه از بار کردن دندانهای خود معذور میباشد .

سکات رو بجمعیت فریاد کرد و گفت :

— یااله ، مگر کسی از شما خیال ندارد بیاید که ...

ولی فریاد او بی نتیجه ماند . همه او را مسخره کردند و در آن وقت مصححک

و خنده داری باو دادند و ماشوخی آمیخته بخشم بر سر خود برداشتند .

سکات در جلد چرمی که بکمر داشت جستجو کرد و وقت تیری از

آن بیرون کشید ، سپس اوله هفت تیر را در دست و کی تیر و دو حجاب

محکم خرخاند و زور داد که صدای برخورد فولاد با فلز پنداری دند

واضح بگوش میرسید ، دو مرد زن او در آمده و روی دو حیوان چسبیده بودند .

تیم کینان بطرف میدان آمد و در جلو سکات توقف کرد و دست زری سانه

او گذاشت و گفت :

« های ، عمو ، دندانپایش را نشکنی !..
سکات درحالیکه لوله همت تیر را در دهان پولدک میآورد و میبرد

گفت :

« اگر دندانش را نشکنم ناچار باید گردش را خورد کنم .
صاحب چپرو کی با لجن آمرا به تری تکرار کرد و گفت :
« تو میگویم عمو ، دندانپایش را نشکنی !..
ولی توب و تشر او نتیجه نداد و سکات اعتنا نکرد . فقط چشمانش را
بسوی مخاطب خود بلند کرد و باخوسردی تمام گفت :

« سک مال تو است ؟ .

تیم کیسان با عرش خیمه‌ی جواب مثبت داد و سکات گفت :
« بسیار خوب ، پس تو بجای من دهنش را باز کن !..»

تیم کیسان عصیان‌ی شد و گفت

« عمو ! من عادت ندارم در کاری که وارد بیستم دخالت کنم . من
هیچوقت نمیتوانم این قفل را باز کنم .
سکات گفت :

« پس برو گمشو ، بیخود مرا ادیت مکن

در این بین سکات موفق شده بود لوله همت تیر را بکمار يك سه‌لای
پولدک گیر بدهد . بالاخره ایقدر تملا کرد و زو رد تا لوله همت تیر از
آطرف دهن سک بپرن آمد . وقتی این کار انجام شد میل اینکه از اهرمی
استفاده میکرد لوله‌ها به بالا فشار داد و دندانهای پولدک کم کم باز شد .
مات هم بتدریج گلوله پوست و پشم گردن سینه دندان را از دهن بیمه باز
چپرو کی بیرون میآورد

سکات رو به تیم کیسان که هنوز در آنجا ایستاده بود کرد و با لجن
قاطعی باز فرمان داد و گفت

« ایبا سگت را بگیر .

تیم کیسان اطاعت کرد و خم شد و چپرو کی را که با آخرین فشار
همت تیر دهنش کاملاً باز شده بود محکم گرفت . پولدک بشدک دست و پا
میزد و مجراست باز بر سکار خود برود .

سکات دوباره فرمان داد و گفت :

« بیرش ، بیرش بیرون !... »

تیم کینان و چیرو کی در حالیکه هر دو یکدیگر را میکشیدند در انبوه جمعیت فرو رفتند .

سپید دندان کوششهای بیپوده‌ای کرد که از جا برخیزد ، و در همان لحظه که نزدیک به بلند شدن بود پاهای ضعیفش لرزید و نرم و سبک دوباره بر زمین افتاد . چشمانش نیم بسته و مردمک آن تار و کدر بود . دهانش بازویخ کرده و زبانش آویزان و بدش بیحس و متورم بود . قیافه اش شبیه بسگی بود که بقصد کشت او را خفه کرده باشند ، مات او را معاینه کرد و گفت :

« حالش بسیار خراب است ولی هنوز هس میکشد ،

در این بین بیوتی سمیس که از جا برخاسته بود نزدیک میشد .
سکات پرسید :

« مات ، یک سک سورتمه خوب چقدر قیمت دارد ؟ »

راننده سورتمه که هنوز در برابر سپید دندان برافرو مانده بود لحظه‌ای حساب کرد و گفت :

« سیصد دلار .

سکات دوباره پرسید :

« و برای چنین سک مردمی و از کار افتاده‌ای چقدر باید داد ؟ »

مات گفت نصف .

سکات سر بطرف بیوتی سمیس برگرداند و گفت :

« ها ، آقای وحشی ، میشنوی ؟ » من سک ترا بر میدارم و صد و پنجاه

دلار بتو میدهم !.. »

سکات کیفش را از بغل در آورد و اسکناسها را شمرد ولی بیوتی

سمیس دودستش را به پشت گرفت و از پذیرفتن وجه امتناع کرد و گفت :

« من فروشنده نیستم .

سکات با این تسخر گفت :

« ها !.. تو فروشنده نیستی ؟ » ولی باید باشی ، برای اینکه من

خریدارم . بیا ، این پول تو !.. سک هم مال من است .

بیوتی سمیس که همچنان دستها را به پشت گرفته بود عقب ردت سکات

با خشونت بجلو رفت و مشتش را بلند کرد که بزند . بیوتی تاسه و باله‌ای

کرد و گمت

- آخر مهم حقی دارم .

- تو باین حی پشت پا رده وار آن عدول کرده ای ، حالا پولت
بر میداری یا مجبور شوم بار ترا برم ، .

بیوی سمیس که از ترس تسلیم شده بود گمت

- بسیار خوب ، من پول را بر میدارم ولی راضی نیستی ، این سکه
مال من است و مثل ایست که شما دارید از من میدردید. آخر انسان برای
خودش حقوقی دارد .

سکات در حالیکه اسکناسها را در کف دست او میگذاشت گمت

- احسن ، بسیار صحیح است . انسان برای خودش حقوقی دارد ،

ولی تو که انسان نیستی . تو وحشی کبھی هستی ، بو حیوانی ؟ .

بیوتی تهدید کرد و گمت :

- باشد تا من نداوس بیایم آخر قابونی هم هست که ، ندااد من

برسد . آجا شکایت خواهم کرد

سکات گمت

- اگر در داوسن لبارک ، رکردی میدهم ترا تهدید کند و بپیدی ؟ .

بیوتی در جواب فقط عرس مهمی کرد .

سکات ، احسن عارضی مجددی نایک بر آورد و گمت

- باو هستم ، بپیدی ؟ ..

بیوتی دوباره عریذ و عیب رفت و گمت

- بلی

- البی که ، .

- البی آقا .

در این ایسا از میان جمعیت صدائی برخاست که میگفت :

- ایچه ها مواط باشند ، بارو گار میگردد ! ..

و بست سر این حرف فیهقه حنده های ممتد در فضا پخشند .

سکات بست مردم کرد و کمک روپیش که سید دندان را بطرف

سورتمه مشکشید شتاعت

عده ای از بناماسانیمان دور شده بودند . عده ای دیگر بشکپیل دستجاتی

داده بودند که حرف میزدند و نگاه میکردند . تیم کیسان بیکی از این

دسه ها منجی شد و پرسید

- این مرد که کیه ؟ ...

یکی گفت : ویدن سکات .

- لعنت بر شیطان، ویدن سکات دیگرچه جانوری است ؟

مخاطب گفت :

- یکی از آن مهندسین کله شق معدن که با تمام کله گنده های

داوسن مربوط است . بو اگر سرت درد بیهی کند بهتر است که دم پرس نروی .

دیگر خودت میدانی ، ارمن گفتن بود . این مرد با تمام کارمندان دولت

هم صمیمی است و کیسر طلا نیز از بهترین دوستان او است .

قیم کینان گفت

- من هم فکر میکردم که این يك چیزی هست، برای این بود که

خدمتش نرسیدم .

۱۹ - تربیت ناپذیر

ویدن سگات گمت :

— منکه دارم ما یوس میشوم ! ...

سگات در آستانه کلبه چوبینی که در نزدیکی دوسن برای سکونت اختیار کرده بود بسته و براننده سگان خود، مات، که او نیز بعلامت یاس و دلسردی شانه بالا میافکند مینگریست. هر دو مواطپ مسیندندان بودند. گرک جوانی که بزنجیر بسته بود بر پشت راست کرده ، با درنگی تمام میفریید و میخواست بدش را باز کند و بسگان سورتمه صاحب جدید خود حمله ببرد اما سگان سورتمه راحت نشسته بودند زیرا مات با چند ضربه خوب درس کافی بآنها داده و بایشان آموخته بود که سیندندان را آسوده بگذارند. در اینحال همه ، قدری دوزتر و بی آنکه بطاهر توجهی برعقب ترشرو و بدخوی خود داشته باشند دراز کشیده و سر روی دست نهاده بودند. ویدن سگات دوباره سخن آمد و گمت .

— این گرک است ، و هیچ وسیله ای هم برای رام کردن آن نیست.

مات مخالفت کرد و گمت :

— در این موضوع بیاید آقدر ندرت . با آنکه عقیده شما اینست

ولی چیزیکه مسلم و محرز است در این حیوان رگی از سگ وجود دارد . و با کمال تنجاعت عرض میکنم که ...

مات در اینجا حرص را برید و با حالت مصممی سرش را بکن داد و به « کوه گوزنان » که در مقابل ایسان با بلبل پر ارف قد کشیده بود نگاه کرد ، گویی میخواست راز خود را فقط برای او فاش کند . سگات پس از چند لحظه تأمل و با کمی برشروئی گمت

— خوب ، چرا سگت شدی ، چرا از کشتن اطلاعات خود مضایقه می

کمی ؟ .. تو چه فکر میکنی ؟ .. زودتر بگو ، جانت بالا بیاید ! ...

مات با انگشت خود اشاره به سپیددندان کرد و گفت :

— گرك يا مك مرق نمیکند ، این حیوان قبلا اهلی بوده است .
 — نه ...

— بلی اهلی بوده و سورتمه هم میکشیده است . بسینه اش نگاه کنید ،
 آثار بند و تسمه هارا می بینید ! ..

— مات ، حق با توست . این حیوان پیش از اینکه به بیوتی سمیس
 تعلق پیدا کند مك سورتمه بوده است .

— ومن ماعی در این سی بیتم که دو باره مك سورتمه بشود .
 سکات ما تغییر و تندی پرسید :

— تو از کجا چنین حرفی میزنی ؟ ...

ولی همیشه نگاهش را بطرف سپیددندان معطوف کرد متأثر شد و
 با لهن مضومی سخن ادامه داد و گفت :

— در این دو هفته حیوان بجای اینکه اصلاح شود وحشی تر شده است .
 مات گفت : عقیده من بهتر است حیوان را آزاد گذاشت باید آزمایش
 کنیم و ببینیم چه میشود . من میدانم که شما خودتان میخواستید اینکار را نکنید
 ولی نتوانستید باو نزدیک شوید ، برای اینکه شما چماق برداشتید .

— بسیار خوب ، تو خودت آزمایش کن
 راننده سگان سورتمه چماق بلندی بدست گرفت و بطرف سپیددندان
 که بزنجیر بسته بود جلو رفت . حیوان فوراً بفعال آماده باش درآمد و
 مانند شیری که از پشت میله قفس به شلاق رام کتند خود نگاه کند به چماق
 دست مات نگاه میکرد .

مات گفت :

— نگاه کنید ، چشمانش متوجه من نیست ، و این بهترین نشانه
 آنست که حیوان چندان وحشی نیست و خیال پریدن بمراد ندارد . خیر ، خیر ،
 آنقدرها هم وحشی نیست .

و در حینیکه دست دیگر مات بگردن سپیددندان نزدیک میشد گرك
 جوان غریب و مو بر پشتش راست شد ولی آهسته بروی زمین خوابید . حیوان
 بآن دست نگاه میکرد و در عین حال دستی را هم که چماق داشت و با تهدید
 و تصمیم بر بالای سرش معلق بود از زیر چشم میپایید . مات زنجیر قلاده
 را باز کرد و عقب رفت .

سپیددندان نمیتوانست باور کند که آزاد شده است . ماهها بود که او

آن بیوتی سپس شده بود و در این مدت هرگز لحظه ای آزادی نداشتند بدیده بود. فقط وقتی که میخواستند او را بچنگ ببرند زنجیرش را بار می کردند و پس از پایان بره دو باره بزنجیرش میکشیدند.

سپیددندان نیدانست که با او چه میخواهند بکنند، و شاید فکر میکرد که خدایان در حدود بازی تازه ای بر سرش در آورنده. حیوان مراقب خود بود و آهسته بپدم زدن پرداخت ناگاه از دو مردی که پاونگاه میکردند منحرف شد و با قدمهای تشرده بطرف کلبه رفت و داخل آن شد. اتفاقی نیفتاد و تردید و دودلی او افزون شد سپیددندان از کلبه بیرون آمد و چند قدم بجلو برداشت و بخدایان خود نگاه کرد.

سکات پرسید:

— آیا فراز نخواهد کرد؟

مات با حرکت شانه جواب داد:

— معلوم نیست. بالاخره بجز این راهی برای آزمایش نداریم.

سکات زمزمه ای از ترحم و دلسوری کرد و گفت:

— بیچاره حیوان!... این فقط به محبت و مهربانی انسان میازد و پس.

سکات این گفت و بطرف کلبه رفت و قطعه گوشتی با خود آورد

و برای سپیددندان انداخت. حیوان با دقت و سوء ظن تمام بعقب پرید و نگاه کرد.

در این بین یکی از سگها گوشت را دید و بطرف آن خیز برداشت.

سکات بانگ زد:

— آهای، ماژور، بیا اینجا.

ولی حیوان دیر خبر شد. سپیددندان بر سر او پریده و ضربت خود را

زده بود. سگ بزمین در غلطید. وقتی بلند شد قطره قطره خون از

گلویش میریخت و خط سرخی بر برف ترسیم میکرد.

سکات گفت:

— این حرکت خیلی وحشیانه، ولی درس خوبی بود.

مات بجلو دوید که سپید دندان را ادب کند. حیوان پیای او پرید و

دندانهایش برق زد و صدائی برخاست.

سپیددندان در حالیکه همچنان میفریاد چندین متر عقب رفت، و مات

که توقف کرده بود پیای خود نگریست و گفت:

— بدجنس، خوب گرفت.

بعد پارگی شلوار و زیر شلوار و لکه خونی را که کم کم پهن
میشد نشان داد .

سکات بالهن تاثر آمیزی گفت :

- من درست گفته بودم که آمیدی به تربیت این حیوان نیست . باهنه
کوششهایی که کردیم و زحماتی که کشیدیم نتیجه این شد که می بینی .
سکات درحینیکه صحبت میکرد و تأسف میخورد هفت تیرش رادر
آورده و خزانه آنرا گشوده بود تا سیند پر است یاخیر . مات مانع شد و
گفت .

- مستر سکات ، این سگ درجهنم زندگی کرده و ما نباید انتظار
داشته باشیم که بلافاصله بهرشته معصومی تبدیل شود . بهتر است باز باومهلث
بدهیم .

- آخر توبه ماژور نگاه کن بیچاره حیوان !..

مات برگشت و بسک بینوا که در وسط برفها در خون خود غلطیده
بود و نفسهای آخرش را میزد نگاه کرد و گفت :

- صحیح است ، مستر سکات ، ولی شما خودتان فرمودید که این کار
درس خوبی بود . ماژور میخواست گوشت سبید دندان را بخورد و بسزای
عمل خود کشته شد ، البته این تصادف رقت انگیز است ، ولی من برای
سگی که در اینوارد از حق خودش تجاوز میکند ارزشی قایل نیستم .
- بلی ، از حق نباید تجاوز کرد ، ولی حق هم حدودی دارد .

مات سماجت کرد و گفت .

- منم مستحق این تنبیه بودم . آخر چه لزومی داشت که او را
بزنم . اجازه بفرمائید زنده بماند ، اگر بهتر شد من خودم او را خواهم
کشت .

سکات همت تیرش را بکناری نهاد و گفت :

- بسیار خوب ، اجازه دادم . خدا میداند که من مایل نیستم نه خودم
ونه هیچکس او را بکشد ، ولی آخر ، چه باید کرد ، این حیوان تربیت
پذیر نیست . حالا بگذاریم آزاد باشد بینیم چه خواهد شد . باید امتحان
کرد

سکات بطرف سبید دندان رفت و با ملایمت با او حرف زد .

مات گفت

- این کار شما صحیح نیست ، بدون چساق نباید بخطر نزدیک شد .
ولی سکات سرش را تکان داد و مصمم بود اعتماد سپید دندان را که
هنوز ظنن و مردد نگاه میکرد بخود جلب کند .

سپید دندان ظنن بود و فکر میکرد تصادفی در شرف وقوع است .
اوسك خدا را کشته و پای رفیق خدا را گزیده بود و مسلماً مجازات سختی
در باره اش اجرا میشد . حیوان موی پشتش را راست کرده و دندانهایش را
نشان میداد . چشمش برق میزد و سراپای وجودش در حال آمادگی و هشجاری
بود . خدا چساق بدست نداشت ، سپید دندان نزدیک شدن او را تحمل کرد .
دست خدا پیش آمد و بر بالای سر او خم شد . سپید دندان کز کرد و باز
مراقب بود . فکر میکرد که این دست خطری است که جان گرفته و
خیانتی است که نسبت باو اعمال میشود . او دست خدایان را میسناخت و
از قدرت خارق العاده و مهارت ایشان در زدن آگاه بود . از طرفی هرگز
دوست نداشت که کسی باو دست بزند ، لذا با تهدید بیشتری غریب ، ولی
دست کماکان فرود میآمد . سپید دندان مایل نبود گاز بگیرد و با این وصف
بان خطر ناشناس اجازه داد که باز هم نزدیکتر شود . لیسکن غریزه
حفظ جان با قدرتی بیش از قدرت اراده او از وجودش سر بر آورد و بر
او مسلط شد .

ویدن سکات فکر میکرد که میتواند ناچستی و چالاکی دست خود را
بکشد و از گزیدن مصون بماند ولی نمیدانست که سپید دندان بسرعت ماز
میخزد و میپرد و ضربت خود را میزند سکات همینکه حس کرد مجروح شده
است فریادی کشید و دست خون آلودش را با دست دیگر گرفت
مات با عجله داخل کلبه شده و تفنگش را آورده بود سکات فریاد
زد و گفت :

— آهای ، مات ، چه میکنی ؟ چه خیال داری ؟ بیا اینجا .

مات سردی جواب داد :

— من الان قولی ب شما داده بودم و میخواهم بوعده ام وفا کنم . گفته
بودم که اگر کار به دیگری کرد او را خواهم کشت

— خیر ، خیر ، او را مکش .

— بدتان بیاید من او را میکشتم . خواهید دید که نکشم بهتر است .
اکنون بوبه سکات بود که از سپید دندان دهان کند حیوان چگونه

میتوانست در این فرصت کوتاه اصلاح شود و تربیت پذیرد، در این مدت حتی به تبری هم نمیشد دسته انداختن چه رسد باینکه سگی را تربیت کرد. این تصادف تقصیر سگات بود، او خودش بی احتیاطی کرده و گناه بگردن خودش بود.

در جریان این گفتگو سپید دندان همچنان خشکین بود و میخواست در برابر تنبیهی که فکر میکرد برایش مقدر است ایستادگی کند حیوان یقین داشت که رفتاری نظیر رفتار بیوتی سمیس با او خواهد شد. این بار اخم تهدید آمیز او دیگر بطرف سگات نبود بلکه متوجه مات شده بود.
مات گفت :

— مسترسکات، اگر من بحرف شما گوش بدهم، این بار صرا میخورم.
— ابدأ اینطور نیست، خشم او بر تو نیست، بر تفنگ تو است بدین چقدر باهوش است... او مثل من و تو اسلحه گرم را میشناسد. تفنگت را پائین بیاور...
مات اطاعت کرد، وبعد گفت :

— واقعاً عجیب است. حالا دیگر چیزی نمیگویند. خوب است باز امتحان کنیم.

مات تفنگش را که بدیوار کلبه تکیه داده بود برداشت و سپید دندان فوراً بغرش درآمد. باز تفنگ را کنار گذاشت و از آن دور شد و دید که لبان سپید دندان پائین افتاد.
سگات گفت :

— مات، حالا تفنگت را بردار و نشانه روی کن.
مات بطرف تفنگ برگشت و آنرا برداشت و آهسته تاروی شانه آورد. غرش و هیجان سپید دندان در آن لحظه که قنداق تفنگ بصورت مات چسبید از حد بدر شد. همینکه تفنگ مهبای تیر اندازی شد سپید دندان جستن کرد و خود را بیجان کلبه انداخت. مات دست از امتحان برداشت. بعد تفنگش را بکناری نهاده رو به ارباب خود کرد و گفت :

— مسترسکات، منم باشما هم عقیده شدم. این سگ خیلی باهوشتر از آست که کشته شود. حیث است ببرد.

۲۰ - خدای محبت

یست و چهار ساعت از آزادی سپیدندان میگذشت . دستی که آزادی بوی باز گردانده بود اکنون زخم بندى شده ، بنواری پیچیده بود و بگردن مجروح حایل بود .

همینکه سکات بسپیدندان نزدیک شد حیوان غرشی کرد و معنی این غرش این بود که حاضر نیست تن بمجازات عمل خود بدهد . معلوم بود که سپیدندان از شب قبل تا آن لحظه به فکر کیفر عمل زشت خود بوده است . در گذشته بارها اتفاق افتاده بود که مجازات او بتأخیر اوتد ، اکنون نیز بخوبی میدانست که جنایت سهمگینی مرتکب شده و دیدان در پای خدای سفیدی رو برده که مافوق تمام خدایان است ، و بنا بر این در آئین حسدایان مسلم و قطعی بود که این جنایت نمیتوانست بدون کیفر سخت بماند ، خدای سفید نزدیک شد و در چند قدمی او نشست و خطری از این حرکت متوجه سپیدندان نشد معمولا وقتی خدایان میخواهند تنبیه کنند همیشه بر سر یا می ایستند ، و از طرفی این خدا چماق یا شلاق یا اسلحه گرم در دست نداشت ، بعلاوه خود سپیدندان نیز آزاد بود و اگر اقتضا میکرد میتوانست بگریزد و خود را نقطه امنی برساند .

خدای سفید آرام نشسته بود و چون حرکتی از وی مشهود نشد غرش سپیدندان قطع گردید و در سینه اش خنده شد . آنگاه خدا بسخن آمد . مو بر گردن حیوان راست شد و بار بغرش درآمد ، خدا همچنان بالحن نرم و ملایم بصحبت ادامه داد و کوچکترین حرکت خصومت آمیز شنیده نکرد . گفتار او نرم و مطبوع و عاری ارشتاب و خشونت بود . تا اکنون هرگز کسی باین شیرینی و دلچسپی و با این لحن نرم و موزون با سپیدندان صحبت نکرده بود . حیوان احساس چیزی شیه بلندت کرد ولی نمیدانست که این حس چیست و از کجا ناشی است . علیرغم غریزه سرکش و وحشی

سپیددندان حس اعتماد مخصوصی او را بطرف این خدا بجلو راند، گوئی چنین حس کرد که در مصاحبت او در امان خواهد بود.

پس از مدتی خدا از جا برخاست و داخل کلبه شد. وقتی باز گشت سپیددندان با کمال دقت باو نگاه کرد و ترس دوباره بر او مستولی شد. لیکن خدا این بار نیز چماق و شلاق نداشت و با دست مجروح خود چیزی در پشت سر پنهان نکرده بود، فقط در دست دیگر قطعه گوشتی بهمراه داشت.

خدا دوباره آمد و در همانجای اول نزدیک سپیددندان نشست. حیوان گوشها را تیز کرد و باسوعطن بخدا و بگوشتی که در دست داشت دقیق شد، و آماده بود که با کوچکترین حرکت خصمانه بعقب بپرد. مجازات او بار بسا حیرت افزا بود. خدا گوشت را تا نزدیک پوزه او آهسته جلو برد، و در آن بخشش خطری نهفته بنظر نمی رسید. با این وصف سپیددندان میدانست که خدایان توانا هستند و ممکن بود که در پس این قطعه گوشت بی آزار و ظاهرا اصلاح غدر و خیانتی مخوف با نقشه ای استادانه طرح شده باشد. با آنکه تقدیم گوشت با حرکات دوستانه و محبت آمیزی صورت گرفت ولی سپیددندان عاقلتر از آن بود که بلافاصله تسلیم شود و آنرا دهن برسد. تجارب ایام گذشته بخصوص در مورد زبان سرخ پوست بسا و نشان داده بود که اغلب تمبیه و محبت با وضع دقت باری بهم در آمیخته و گوشت و ستاک با هم بر سرش ریخته اند.

عاقبت خدای مهید گوشت را جلو پای سپیددندان بر روی برهها انداخت، و حیوان بی آنکه بآن نگاه کند با دقت تمام بو کشید. چشمان سپیددندان همچنان بخدا خیره شده بود. باز هم اتفاق سوئی رخ نداد. خدا قطعه دیگری برای او پرتاب کرد. سپیددندان باز از خوردن آن امتناع ورزید و خدا قطعه سومی برایش انداخت. این حرکت چندین بار تکرار شد ولی هنگامی رسید که خدا دیگر گوشتی برای او پرتاب نکرد بلکه در دست خود نگاهداشت و با دست بجلو دهان سپیددندان برد.

سپیددندان گرسنه، و گوشت تازه و مطبوع زد. حیوان با احتیاط کامل قدم بعدم چنو آمد، گوئی جسم بود هدیه را قبول کند. بی آنکه خدای او از نظر دور ندارد کوسهایش را جواب داد و موهای مواجش بی اراده بر گردن راست شد. غرس کرده ای در گلویش پیچید، گوئی میخواست خبر

کند که آماده وهشیار است و فریب نخواهد خورد. سپیددندان با این وضع گردش را دراز کرد و قطعه گوشت را گرفت و خورد. باز اتفاق ناگواری پیش نیامد مجازات او کساکن بتأخیر افتاده بود حیوان لبهایش را لیسید و انتظار کشید. خدا بار دیگر جلو آمد و با نرمی و محبت حرف زد، سپس آهسته دستش را دراز کرد. صدای او الهام محبت و دست او تلقین ترس میکرد و سپیددندان خود را در تصادم این دو قوه متضاد سخت سرگردان دید. تصمیم حیوان بر این شد که نبرد و گوشه‌هایش را برسم اعلام خطر بخواهد ولی گاز نگیرد دست همچنان فرود آمد تا بموهای راست شده او تصادف کرد.

سپیددندان عقب‌روست ولی دست، ملایمتر و نزدیک‌تر، او را تعقیب کرد. حیوان می‌لرزید و میخواست اطاعت کند ولی نمیتوانست تمام آن صدمات و بلیاتی را که از دست خداپان دیگر چشیده بود در یکروز راموش کند. سپس دست بلند شد و متناوباً با برمش و نوازش فرود آمد. سپیددندان در حالیکه نوبه می‌خرد و خاموش میشد حرکات آن دست را مراقبت میکرد. بیچاره حیوان هنوز نمیتوانست بقصد واقعی صدای سپید پی‌برد. نوازش نرم‌تر شد و دست به پا گوش او رسید و حیوان لذت بیشتری احساس کرد.

در این هنگام مات از کلبه خارج شد تا ظرفی پر از آب چرب و کثیف را که در دست داشت حالی کند وقتی چشم او به سکات افتاد فریاد زد و گفت.

— راستی من از کار شما منجمیرم.

و چون سکات همچنان سپیددندان را نوازش میکرد و جوابی نداد حرفش را دنبال کرد و گفت

— میدانم شما مهندس قالبی هستید، ولی شما ذوق و استعداد کودکی خود را ضایع کردید. ابکاش از اول یکی از این سیرکها می‌رفتید و برای رام کردن حیوانات وحشی استخدام میشدید!

سپید دندان وقتی صدای مات را شنید فوراً عقب نشست و به طرف او غرغری کرد، لیکن دیگر برای سکات نمی‌خرد سکات دوباره ناو نزدیک شد و دستش را روی سر حیوان گذاشت و باز او را نوازش کرد

برای سپید دندان دیگر آن زندگی بهرت بار قدیم پایان یافته

و اینک سپیده دم روز بسیار شیرین و خوشی در کاردمیدن بود. از طرف ویدن سکات صبر و تلاش بسیاری لازم بود تا با آنروز خوش تحقق بخشند، زیرا سپید دندان دیگر آن بچه گریک ساده و وحشی بیابان نبود که روحاً و جسماً تسلیم کاستور گری شود و کل فطرت او مسامحه و مهربانی پذیرش هر شکل و صورتی باشد. او در محیطی پراز کینه و همت سخت و آبدیده شده و ترکیب آهنینی از حزم و احتیاط و حيله و نیرنگ از آب بدرآمده بود. اکنون نیروی جدیدی بنام محبت او را در خود میسرود و سپید دندان بایستی در زیر فشار این نیرو تمکین کند و سر فرزد آورد. ویدن سکات هم خود را مصروف این کرده بود که حیثیت سپید دندان را اعانه نماید و یا بهیچاوت بهتر آبروی انسانیت را از گاهی که بهت بسپید دندان شده بود بجوی رفته باز آرد. این مسئله برای ویدن سکات امری وجدانی بود، دین شرافت بود دینی بود که انسان بحیوان داشت و بایستی این دین ادا شود.

اولین احساسی که سپید دندان از خدای جدید خود کرد این بود که از بیوتی سمیس بهتر است، و همین جهت وقتی ندش را گشودند ماند و هر از نکرد. سپس برای ایسکه وفاداری خود را ثابت کند مسعوط اموال صاحب خود شد. در آن هنگام که سگان دیگر سوزیده میخواستند او مراقب بود و بدور خانه میگشت. اولین مهربان شبانه که بملاقات سکات آمد و بچور شد با چاقی بلند با سپید دندان بجنگد تا صاحبش سر رسید و او را مابع شد. سپید دندان بزودی بنحوه قضاوت درباره مردم آنها شد. مردی که مستقیم و محکم بصرف در خانه میآمد مجاز بود داخل شود ولی حیوان آنقدر مراقب او میشد تا در اطاق باز شود و صاحبش تازه وارد را مگر می بیدرد. لیکن مردی که بیصدا و با قدم مردد و مرموز میآمد و با احتیاط با طرف خود نگاه میکرد و معلوم بود که در جستجوی چیزی بهانی است تا کلیش روشن بود و سپید دندان میدانست که با او چه کند.

سکات هر روز به نوازش سپید دندان ادامه میداد و حیوان بیش از پیش از آن لذت میبرد و محظوظ میشد. وقتی دست صاحب به ندش میخورد باز میگریه ولی حیوان بجز این عرش صدای دیگری از گلویش بیرون نمیآید و زبان دیگری برای تشکر نداشت.

سپید دندان بسیار کوشیده بود که این عرش را نرم و مطبوع کند ولی موفق نشده بود. و با این وصف گوش حساس سکات بواسطه بود

در این غرش خشاک و خشن چیزی شبیه به خورخور گربه تمیز دهد . وقتی خدای سپید دندان نزد او بود حیوان احساس لذت و نشاطی فوق العاده میکرد و هنگامیکه دور میشد ترس و تشویش چنانکاهی او را در بر میگرفت و توی دلش خالی میشد ، گویی بر تنکاهی سپمناک در جلو پایش دهن گشوده است . در گذشته تنها هدف و منظور او این بود که وجود عزیزش همیشه سلامت باشد و از هر عذاب و گزند مصون بماند ، ولی اکنون وضع دیگری پیش آمده بود . حیوان از صبح بپهای اینک در پناهگاه گرم و نرم شب قبل خود بماند ، به آسانانه سرد کلبه میآمد و ساعتها انتظار میکشید تا سعادت دیدار خدای عزیز خود را پیدا کند و از سر انگشتان نوازنده و مهربان او لمس شود و سخن دلنوازی از زبان نرم و شیرین او بشنود . دیگر رنج و ناراحتی برایش مهم نبود ، و حتی گوشت هم برای او در درجه دوم از اهمیت قرار گرفته بود . آری ، گوشت هم برای او مهم نبود چنانکه بارها وقتی میدید که صاحبش بقصد عزیزت بشهر از خانه بیرون میرود غذای خود را نیمه کاره میگذاشت و بدببال او براه میآورد .

خدای سپید دندان خدایی واقعی بود ، خدای محبت بود ، خدایی بود که اتفاق او را بر سر راه گرگ جوان قرار داده بود تا گل وجودش در پرتو اشعه تابانش او بشکند و باز شود . سپید دندان نسبت باین خدای عزیز پرستشی باطنی و خاموش ، بی آنکه جلوه طاهری داشته باشد پیدا کرد . حیوان مدتها بود که به بدبختی و رنج و غم سر کرده بود و اکنون میداست شادی و سعادت خود را چگونه بیان کند ، مدتها بود که معوم و افسرده ، عذاب روحی و جسمی میکشید و اکنون میداست چگونه بحدود و بشکند اغلب وقتی که معبودش باورگام میکرد و حرف میزد ، از اینکه نمیتوانست عشق و احساسات درونی خود را ابراز کند و بر زبان بیاورد ، بعضی مخصوصی گلویش را میگرفت و میفشرد

دیری نگذشت که سپید دندان فهمید باید سگمان صاحبش را آسوده بگذارد و همین جهت س از اینکه برتری و تسلط خود را ، ماسد ایامی که پیشاهنگ کاروان بود ، بایشان نشان داد دیگر مزاحمتی برای آنها ایجاد نکرد . لیکن سگها نیز موظف بودند که پا از گلیم خود فرار بگذارند و از جلو راه او بکسار روند و در همه حال از او اطاعت کنند . سپید دندان بهمین طریق به مات نیز چشم مایمنک صاحبش نگاه کرد

و باو کاری نداشت. غذای سپیددندان را همیشه مات میداد ولی حیوان حدس میزد که این غذا از طرف صاحبش باو میرسد. بستن او بسورتی هم اولین بار بوسیله مات صورت گرفت، ولی سپیددندان ابتدا سر بفرمان او فرود نمی‌آورد و تا صاحبش شخصاً دخالت نکرد حاضر بگرفتن بند و تسمه نشد. سپیددندان قانون کار را نیز که بر حسب اراده صاحبش باو تحمیل شده بود بوسیله مات فرا گرفت، و چون مات قبلاً از استعداد و مهارت سپیددندان آگاه نبود تا او را پیشاهنگ کاروان نکرد چنانکه باید تن بکار نداد.

یکروز مات به او بابش گفت:

— مستر سکات، اگر اجازه داشته باشم هر چه در دل دارم بگویم عرض میکنم که خیلی خوب شد شما این سک را از بیوتی سمیس خریدید، راستی، صرف نظر از کتکی که بآن بیچاره زدید، با خریدن همین سک هم پدرش را درآوردید.

بجای جواب، رقی از خشم و غضب دیرین در چشمان سکات درخشید و بی اختیار این کلمه را زهر لب زمزمه کرد: «ای وحشی!»

در بهار بعد اضطراب شدیدی بر دل سپیددندان حکم فرماد. خدای محبت ناپدید گردید. بیش از رفتن جامه دانه‌ها و بسته‌های زیادی برده بودند و سکات پشت سر آنها رفته بود، ولی سپیددندان چیزی از این اشیاء و از این رفت و آمد نمی‌فهمید تا بعد ها روشن شد و بقضیه پی برد.

شب بعد، حیوان مظلوم بر آستانه در کلبه انتظار دراز و بی‌هوده‌ای کشید ولی صاحبش پیدا نشد نیمه شب، باد سردی که می‌وزید او را مجبور کرد به پناهگاه خود بخزد. حیوان کمی خوابید ولی دو ساعت پس از نیمه شب باز دیگر تشویش فراق صاحبش او را در بر گرفت ناچار باستانه سرد و یخ کرده کلبه بازگشت و برای شنیدن صدای پای آشناگرشها را تیز کرد. صبح در باز شد و مات از آن بیرون آمد. حیوان با چهره‌اش سرد باو نگریست.

مات با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست ماجرا را سپیددندان حالی کند. روزها همچنان سپری میشد و خدای سپیددندان باز نمیگشت. گرگ جوان که تا آنوقت هرگز چیزی از مرض نفهمیده بود، چنان سخت بیمار شد که مات ناچار او را بدرون کلبه برد. مات در پست بعد که به سکات نامه نوشت این موضوع را اضافه کرد و از بیماری سپیددندان باو خبر داد.

ویدن سگات در شهر «سیر کل سیتی» نامه مات را خواند . مات نوشته بود : « این گرگ لعنتی دیگر کار نمیکند و غذا نمیخورد ، من نمیدانم چکارش بکنم . حیوان میخواهد بهیچ رسر شما چه آمده و کجارتها آید ، ولی من نمیدانم چگونه این مطلب را باو بفهمانم . خیال میکنم دارد از غصه شما عیب برد . »

در واقع نوشته های مات صحیح بود . سپید دندان چنان ارحال رفته بود که اگر از اطاق بیرون میآمد سگهای سورتمه همه میتوانستند حساب او را برسند . بدبخت در میان کلبه همیشه در کنار بخاری میافتاد و غذا نمیخورد . نجابت و یا شرارت مات در نظر او یکسان بود ، و در هر حال حیوان چشمان بی نور و غم زده خود را بطرف او بلند میکرد ، سپس سرش بیهوا روی دستهایش میافتاد و دیگر تکان نمیخورد .

یکشب که مات آهسته روز نامه میخواند و زیر لب زمزمه میکرد ناگهان از جا پرید . سپید دندان با لهه ضعیفی کرده ، سپس بلند شده گوشه‌ها را بدر گرفته بود و با اشتیاق تمام گوش میداد . يك الحظة بعد صدای پائی بگوش رسید و در باز شد . ویدن سگات بیرون آمد . هر دو مرد دست یکدیگر را هشر دند ؛ بعد سگات با طرف خود نگاه کرد و گفت :

گرگ من کجاست ؟

سپید دندان دوباره بکنار بخاری رفته و نشسته بود و مانند سگان معمولی بطرف صاحبش جست و خیز میکرد .

مات گفت :

نگاه کن ، چطور دمش را تکان میدهد . . .

ویدن سگات سپید دندان را صدا کرد . حیوان با رفتار ساده و معمولی پیش آمد ولی شادی و نشاطی زاید الوصف در چشمان پر نورش خوانده میشد . سگات رو روی او ، دو زانو روی پاشنه نشست و با مهارت تمام گوش و گردن و پست او را وارث کرد . سپید دندان غرش مطبوع و شیرین خود را از سر گرفت ، سپس ناگهان سرش را جلو برد و در زیر باروان صاحب خود پنهان کرد . گویی میخواست سعادت و نشاط خود را از انظار مستور دارد .

با مراجعت صاحب محبوب بیماری سپید دندان سرعت رو نه بهبود داشت . حیوان دوشب دیگر و از کلبه خارج نشد و وقتی بیرون آمد سگها

که زور طبیعی او را فراموش کرده بودند و فقط ضعف و ناتوانی روزهای اخیرش را بیاد داشتند بوی حمله بردند . طولی نکشید که همه شکست خوردند و بازوزه و هریاد گریختند و تا شب باز نگشتند . شب ، همگی سر امکنده و مظلوم دریای او خریدند و مرا تبا طاعت و فرمانبرداری خود را ابراز داشتند .

پس از مدت مدیدی ، یکشب که مات و سگات رو بروی هم نشسته بودند و برسم معموله قبل از خواب ورق بازی میکردند با گاه صدای فریادی بلند و فرشهای وحشیانه ای شنیدند .

مات بارباش گمت

— مثل اینکه گرگ کسی را دنبال میکند .

هر دو مرد چراغ برداشتند و بیرون پریدند . در حیاط مردی را دیدند که روی برهها به پشت افتاده بود . باروانش را روی صورتش تا کرده بود تا چهره و گلویش را از چگ و دندان گرگ قهار محفوظ بدارد . سپید دندان را خمی سرسام آور فرا گرفته بود و با شرارت و شیطنت تمام به اعضای حساس آن مرد حمله میکرد . آستین او از شانه تا میچ دریده بود و پیراهن پشمین آبی رنگش بشکل کهنه پاره ای درآمده بود . باروان او نیز بسختی مجروح شده بود و خون از آن فواره میزد .

ویدن سگات گردن سپید دندان را گرفت و او را در حالیکه بشدت دست و پا میزد بکنار کشید . در این اثنا مات سرد مجروح کمک میکرد که از جا برخیزد . مرد باروانش را پایین انداخت و چهره کریه و حیوانی بیوتی سمیس آشکار شد . مات مانند کسیکه دست بزغال ابروخته ای زده باشد پس کشید . چشمان بیوتی سمیس در روشنائی چراغ برقی شیطناسی رد و باطراف خود نگاه کرد . همینکه چشم او در دست سگات به سپید دندان افتاد آثار وحشت دوباره بر چهره کریه او نقش بست .

در هماندم چشم مات بدو چیز افتاد که بر پرف سیاهی میزد . مات در آنها دقیق شد و رجوری پولادین و چماقی بزرگ افتاده دید . مات آنها را به ویدن سگات نشان داد . سگات بی آنکه چیزی بگوید سرش را تکان داد ، سمیس دستش را روی شانه بیوتی سمیس که همچنان می لرزید گذاشت و چنان فشار آورد که مردک مانند فرره بدور خود چرخید .

مابین ایشان حتی يك كلمه هم رد و بدل نشد .

وقتی خدای بعزت ناپدید شد خدای محبت سپید دندان را بوارش کرد

و با او بصحبت پرداخت و گفت :

- خوب ، میخواستند ترا بدزدند و تو گذاشتی ، ها ؟ .. آفرین ، آفرین ، این بدبخت اشتباه کرده بود . اینطور نیست ؟ .
مات پخته گفت :

- حتماً از طرز استقبالی که از او شد خیال کرد روحی از شیاطین با او حمله کرده اند .

سپیدندان همچنان غضبناک و منقلب مو بر پشت راست کرده بود و میفرید . سپس موهای او آهسته فرو خفتند و صدای نرم و ملایمی مانند خورخوردن گربه در گلویش پیچید

۲۱ - سفر دراز

پیش از اینکه اتفاقی روی بدهد ، سپیددندان از هوای اوضاع حس میکرد که بدبختی بزرگی در شرف وقوع است . خدایان او بی آنکه خود بخواهند اینرا برای او پیش میگردید . گرگ جوان از آستانه در ، راز دل آنها را از درو نشان میخواند

شبی که مات با سگات شام میخورد ناگه بسخن آمد و گفت .

- مستر سگات ، گوش دهید . بوجه میکنید ؟ ..

سگات گوش فرا داد . از پشت در صدای ناله گرفته و سوزناکی مانند گریه میآمد . خورش بلندی جای آن ناله را گرفت و سپس صدای خاموش شد . خاطر سپیددندان جمع شده بود ، زیرا هنوز خدای او پرواز نکرده بود .

مات گفت :

- من خیال میکنم این گرگ بمنظور شما پی برده باشد . سگات در حالیکه متعیر و مبہوت برقیش نگاه میکرد و معلوم بود که دلس با زبان یکی نیست جواب داد :

- خوب ، باشد ، میگوئی من در کالیفرنیا با این گرگ چکار بکنم؟ ..

مات اظهار عقیده کرد و گفت

- من هم اینرا میگویم ، گرگ در کالیفرنیا بچه درد شما میخورد؟ ..

سگات بسخن خود ادامه داد و گفت :

- سگان سفیدپوستان نمیتوانند با او سر کنند و او همینکه از کشتی

پیاده شود همه را خواهد کشت . من اگر نا باشد تاوان آنهمه سک را بدهم و رشکست خواهم شد . از این گذشته پلیس هم از چنین گرگی نخواهد گذشت و با برق او را خواهد کشت .

مات تصدیق کرد و گفت :

— میدانم . این گرك لعنتی قاتل عجیبی است .

در بیرون دوباره صدای ناله بلند شد و باز خورنشی پر استفهام و پر معنی جای آنرا گرفت .
مات گفت

— این نکته مسلم است که این حیوان امکاری دارد که ما از آن بی خبریم ولی من نمیدانم او از کجا فهمیده است که شما میخواهید بروید؟ راستی عقل من دیگر باینجا نمیرسد .
سکات با تأثر جواب داد :

— منم چیزی از آن نمی فهمم .

وقتی آنساعت شوم فرارسید سپید دندان از در ناز کلبه چشمش بخدای محبت افتاد که جامه دانش را ز زمین نهاده و اشیاء مختلفی در آن جامیده بود . در خانه دمت و آمدی در کار بود . محیط آرام و خاموش کلبه بهم خورده بود . دیگر شکی برای سپید دندان مانند که خدای او آماده میشد مانند بار اول از آنجا برود و او را بفراق خویش مبتلا سازد .

شب بعد آنروزه بلند گرگی خود را کشید . همانگونه که در او ان کودکی وقتی به بیابان گریخته و سپس سوی چادر سرخ پوست باز آمده و آثاری از کاروان رفته بجا دیده بود، و آنگاه در جای چادر کاستور گری سر بآسمان کرده و زوزه کشیده بود، امروز نیز مانند آن ایام، پوزه خود را بطرف ستارگان سرد و بی اعتنا بلند میکرد و بازوزه های طویل داستان بدبختی خود را باز میگفت .

دومرد در درون کلبه به بستر افتاده بودند و میخواستند بخوابند مات از پشت تعبیر خود بسکات نیت .

— باز این ملعون غذا نخوردن را شروع کرده است .

سکات نکانی خورد و غرغر کرد . مات ادامه داد و گفت

— وقتی من حال فعلی او را با سابق مقایسه میکنم می بینم اگر تا صبح نگیرد معجز کرده است .

سکات در تاریکی فریاد کرد و گفت :

— خسته شوی سگر، چند حرف میزنی؟... تو از زنها هم پر چانه تری . فردای آنروز سپید دندان تصمیم گرفت پای صاحبش برود و او را يك لحظه هم رها نکند . در این ضمن بانائی که روی زمین پهن شده بود نگاه میکرد . يك جمعه باند و دو کیسه بزرگ باثاث اضافه شده بود . مات

دو نفر سرخ پوست آمدند و براهنمائی مات یارو به سکات راجعل کردند. خود مات نیز دختخواب را برداشت .

وقتی مات مراجعت کرد سکات در آستانه کلبه ظاهر شد و سپیددندان را صدا کرد و بدرون برد . بعد آهسته گوشهای حیوان را بوازش کرد و با او حرف زد . سکات گفت :

« آه ، شیطان مظلوم من ، بدان که من عازم سفر درازی هستم و نمیتوانم ترا با خود ببرم . بیابازغرش دلنوازی برسم وداع برای من بکن . این آخرین باری است که من غرش ترا خواهم شنید . لیکن سپیددندان غرش نکرد بلکه نگاهی محزون بچشمان خدای خود کرد و سرش را در میان بازوان او جاداد .

مات گفت :

« زودباش آقا ، کشتی سوت میزند
در واقع سوت گوشخراش کشتی بخه ر از یو کن بلند بود
مات دوباره گفت :

« مستر سکات ، عجله کنید و باین خدا حافظی طویل خاتمه دهید
بیائید از در جلو خارج شوید و آورا محکم ببندید .
منهم در عقبرا خواهم بست .

هر دو در در آن واحد بسته شدند و صدای خشکی کردند ، سپس ناله ها و خورنشهای سوزناکی بگوش رسید .
وقتی سکات از سرایشی تپه بطرف بندر پاهین میآمد بر میفش گفت :
« مات ، تو باید از او خیلی خوب مواظبت کنی و از وضعش برای من نویسی .

« چشم ، اطاعت میکنم .. آه ، گوش کنید ...

هر دو مرد ایستادند . سپید دندان مانند سگایی که صاحبشان مرده باشد زوزه میکشید و باصریادی خشم آمیز از یأس و حرمان خود حکایت میکرد . صدای او با آهنگی تیز و گوشخراش اوج میگرفت سپس ارتعاشی رقت بار پیدا میکرد و خعه میشد و باز اوج میگرفت .

« سپیده دم » اولین کشتی سال بود که از کلونندیک حرکت میکرد
بر عرسه او از دحامی عجیب از جویندگان طلا بود که بوطن خود باز میگشتند .

گروهی تروتهای سرشار بچگ آورده وعدهای بهر وتنگدستی فلاکت اری دچار شده بودند. همه با اشتیاقی که آمده بودند مهبسای حرکت ودند .

نزدیک سردبان پل سكات دست مات را میفشرد ومات آماده میشد که از آن بزیر آید. ناگاه چشمان او دردوقدمی خود ودر پشت سر سكات چیزی خوردوبآن خیره شد. سكات پشت سرش را نگاه کرد. سپیددندان وی پل نشسته بود وانتظار میکشید.

دو مرد چند کلمه باهم صحبت کردند وباینکه هر دو درها را خوب سته بودند آهرین گفتند. سپید دندان همچنان بیحرکت بود وبا گوشهای نواپنده نگاه میکرد.

مات گفت :

— بروم اورا با خود پائین بیاورم.

مات وقتی بطرف سپید دندان رفت حیوان فوراً پا بهراز گذاشت. ات اورا دنبال کرد ولی سپیددندان در ابوه جمعیت گم شد و بدور پل گشت، از پیدا شد و چرخ دیگری زد ولی بهر حال بدست مات نیفتاد. آنگاه سكات اورا صدا کرد. حیوان فوراً اطاعت کرد و آمد.

سكات بنوارش او پرداخت. ناگاه متوجه شد که بر روی پیش تار بریدگی تاره ای موجود است وخراشی نیز در فاصله دو چشمش دیده میشود. مات دست بزیر شکم حیوان کشید و گفت :

— ما فراموش کرده بودیم پنجره را ببندیم. بد جنس شیشه را شکسته

اولای پنجره آمده، شکمش هم مجروح شده.

ولی دیدن سكات بهر همای او گوش میداد و بهر فرود رفته بود بوت «سپیده دم» حرکت را اعلام میکرد. مردم از پله های ساحل پائین بیآمدند. مات کراواتش را از گردن باز کرد و بطرف سپید دندان رفت ابگردن او پبندد واورا پائین بکشد.

سكات گفت

— نه رفیق، لازم نیست ولش کن، کارش نداشته باش، خدا حافظه

بالا دیگر میتوانی بروی. از گرتهم نمیخواهد چیزی برای من بنویسی. ن خودم اورا همراه میبرم.

مات با تعجب فریاد زد و گفت

.. چطور؟ .. میخواهید برمائید که ...؟ ..
همین که گفتم! .. بیا کراواتت را بردار. من از احوال او برای تو
مینویسم .
مات پامین آمد ولی در نیمه راه نردبان ایستاد و گفت .
- یقین دارم که با آب و هوای آجا نمیتواند بسازد . وقتی هوا گرم
شد پشمهایش را از ته بچینید .
نردبان را کشیدند «سپیده دم» بحرکت درآمد و ارساحل دور شد.
ویدن سگات برسم وداع دستش را برای مات تکان داد ، بعد بطرف سپیده
دندان برگشت و گفت :
- خوب ، حالا دیگر ، دیوانه لعنتی هر چه دلت میخواهد بکن

۲۲- سرزمین جنوب

سپید دندان در سانفرانسیسکو از کشتی پیاده شد و مات و مبهوت گردید. تا کنون همیشه براراده خود مسلط بود و میتوانست عنان اختیارش را داشته باشد ولی در آن دقیقه خودش را گم کرده بود. از لحظه‌ای که بر روی سنگفرشهای صاف و صیقلی آن شهر بزرگ راه میرفت هرگز سفید پوستان بچشم او تا آن حد خدایانی عجیب و اسرار آمیز جلوه نکرده بودند کلبه های چوبینی که تا کنون دیده بودند ناپدید شده و جای خود را به عمارات بزرگ و بلند داده بودند. خیابانها را خطرات مرموز و ناشناسی از قبیل کامیون و اتومبیل و درشکه پوشانده بود. اسپهای بزرگ و قوی گاری های عطیسی بدبال خود میکشیدند. زیر سیمهای قطور و بلندی که در هوا کشیده بودند قطارهای برقی هوایی بسرعت عبور میکردند و مانند یورهای جنگلهای شمال نعره ها و زوزه های پر تهدیدی از روی مه و دود میکشیدند و صدا میکردند.

این اشیاء همه نمونه و مظهر قدرتهای بزرگ بودند. اسبابها از ورای آنها و در میان آنها مراقب بودند و اداره میکردند و فرمان میدادند شهری بزرگ و وحشت خیز بود. سپید دندان مانند انامی که تازه از بیابان رو بچادر کستورگری نهاده و حقارت و ناحیزی خود را در برابر اولین آثار خدایان حس کرده بود اکنون نیز حس کرد و رسید. ابوه خارج از حد و حساب خدایان و از دحام سرگیم و پرهیجان ایستان او را گیج کرد. صداهای زعد آسای خیابانهای شهر گوس او را کمر و جریان سبیل آسا و متصل ریبی پایان رسانید از حال او راه نهاب کرد حیوان هرگز لزوم بستگی و انقباض خود را بجهتای عدت آن درجه درك نگرفته بود. از ترس، پاسای او سرکشت میکردند و اسرار او برای هر واقعه ای آماده و مهیا بود

تصادف تازه ای برایش پیش آمد که یاد آن مدت‌ها بعد از آن نیز مانند کابوسی وحشتناک در مغز او و در رؤیای او باقی ماند. وقتی هر دو از شهر گذشتند به ایستگاهی پراز قطار رسیدند. در آنجا سگات سپیددندان را ترك گفت (و یا سپیددندان تصور کرد که صاحبش او را بجا گذاشت) و حیوان در میان گاری بارکشی، در کنار خرمنی از صندوق‌ها و جامه دان هازنجیر شد. در آنجا خدائی روزمند و تومند فرمان‌میداد و خدایان دیگر بسته‌ها و جامه دان‌ها را میکشیدند و میبردند و پیاده میکردند. سپیددندان در این جهنم پرهیاهو و پر جنجال تا وقتی که کیسه‌های محتوی اساس صاحبش را نمانخت و در پهلوی خود ندید، حالش بجانیا آمد. حیوان با کمال دقت به مراقبت اناتیه پرداخت.

ساعتی گذشت و دیدن سگات بار آمد. خدای تومند بار کشان غرغری کرد و گفت:

— خوب شد آمدید، سگ شما نمیگذاشت حتی انگشت من با اناتیه شما بخورد.

سپیددندان را از گاری پائین آوردند و حیوان بسیار تعجب کرد. شهر اسرار آمیز از نظر پنهان شده بود. او را در میان اطلاقیه شبیه باطاق منارل حبس کرده بودند و باز شهر دور او را گرفته بود. از آن بعد دیگر چیزی از شهر دیده نمیشد و صداهای رعد بار آن سگوش او بهیرسید بجای شهر بیلاقی سبز و غرم و باصفا آمیخته با آرامش و سکوت و آفتاب او را در برگرفته بود. سپیددندان لحظه‌ای چند از این تحول عجیب‌ات و مبهوت شد و سپس آرا بعنوان مظهر و نشانه دیگری از قدرتهای مرموز و غیر قابل فهم خدایان تلقی کرد. این بیزامری مربوط به خود ایشان بود و سپیددندان را یارای آن نبود که دخالت کند.

درشکه ای در آنجا ایستاده بود. مردی و زنی نزدیک شدند. آعوش زن از هم بار شد و گردن خدای سپیددندان را تمک در بر گرفت. این حرکت بچشم سپیددندان عملی شیطنانی و خد مانه آمد و حیوان باخشم تمام شروع بفرش کرد. سگات بنل گشود و بطرف سپیددندان برگشت و او را نگاهداشت و مادرش گفت:

— چیزی بهت مادر، ترسید، حیوان خیال کرد که شما قصد آزاری بهت بمن دارید او هیچوقت نمیتواند چنین چیزی را تحمل کند.

زن که هنوز از وحشت رنگش پریده و سر و وضعش بهم خورده بود خندید و گفت :

- از اینترار ، پسر عزیزم ، تا این سگ حضور داشته باشد من نمیتوانم ترا در آغوش بکشم و ببوسم .

- مادر جان ، اینطور نیست ، خیلی زود بادش خواهیم داد که رفتارش را اصلاح کند .

ولی چون هنوز سپید دندان با چشمان خیره میخرد و آرام نمی شد سکات دوباره دست به پشتش کشید و گفت :

- خواب ، آقا ، بخواب ، آرام بگیر ! ..

حیوان علی رغم میل قلبی خود اطاعت کرد

سکات بی آنکه سپید دندان را از نظر دور بدارد با آغوش گشاده رو بمادرش کرد و گفت :

- مادر جان ، حالا بیا ! ..

ولی حیوان همچنان مو بر پشتش راست شده بود و میخواست از زمین بلند شود . سکات بانگ زد و گفت :

- خواب ، بخواب ! ..

سپید دندان باز خوابید ولی با اضطراب تمام حرکات خصمانه تازه واردین را مراقب شد . از این حرکات اتفاق سوئی پدید نیامد .

آنگاه اناثیه را در میان درشکه نهادند و خدای محبت و خدایان بیگانه سوار شدند . سپید دندان هشیار و مراقب بدنیاال درشکه دوید و موهای

پشتش همچنان راست بود . گویی میخواست باسبها هم بفهماند که حرکات آنها را در این شبایی که خدای او را بر روی زمین راه میبرند مراقب است

یکربع بعد درشکه از در سگی بزرگی داخل شد و در خیابان زیبائی محصور از درختان گردو که سر آنها بشکل طاق سایه داری بهم آمده بود

پس رفت . از چپ و راست چمنهای سبز و وسیعی گسترده بود و در میان آنها درختان بلوط باشاخه های قطور و آبوه خود قد کشید . بودند هدری آنطرف

تر منظره دیگری برخلاف مناظر سبز و خرم چمن بچشم میخورد . سبزه های رسیده ای که آفتاب آنها را زرد کرد بود تا چشم کار می کرد دیده میشد .

تپه های قهوه ای رنگ پوشیده از مراتع وسیع در افق پیدان بود . در انتهای خیابان زیبا ساختمان مجللی با پنجره های متعدد و با جلوخان سر پوشیده ای

افراشته بود .

سپیددندان مجاله تماشای ایسهه مناظر زیبا را نیافت زیرا هنوز درشکه داخل باغ نشده بود که سگ بزرگی از نوع سگان گله باپوزه نیز و چشمان مشتعل ، خشمگین و بیابک ، بوی حمله برد سگ مهاجم بین او و صاحب او حایل شد و میخواست او را از باغ براند . موبرشته سپیددندان راست شد و نزدیک بود ضربه مرگبار و کاری خود را بر سگ خیره سر فرود آورد که ناگاه پایش خشکید و حالش منقلب شد و از نبرد باز ایستاد . سگ گله ماده بود و قانون نژادی سپیددندان او را از حمله به سگان ماده باز داشته بود . فریزه گرگ جوان زنده میشد و او تکلیفی بجز اطاعت از فرمان غریزه نداشت ، ولی سگ گله چنین نبود . فریزه او فرت شدیدی از بیابان و از عوامل آن بود . برای او سپیددندان گرگی بود که نسل بنسل غذای خود را از گله گوسفندان تأمین کرده و قربها بود که با او سرچنگ داشت .

در حینیکه سپیددندان برای احترام از برخورد با حریف پس میروست سگ گله بر سر او پرید و دندان در شانه وی فرو برد . حیوان بی اراده غریب و کوشید که با هم از سگ مزاحم اجتناب کند . سگ گله همچنان بیرحم و بی پروا او را دنبال میکرد و لحظه ای آسوده اش نمیگذاشت . مرد ناشناسی که در میان درشکه بود سگش را صدا کرد و گفت .

— کولی ، کولی ، بیا اینجا ؛ .

ویدن سگات خندید و گفت

— پدر ، زیاد اهتمت مدهید ، بالاخره این گرگ باید برسم اینجا

تربیت شود و چه بهتر که از همین حالا شروع شود

درشکه بسیر خود ادامه میداد و کولی همچنان راه سپیددندان را بسته بود و با همه حیلها و بیرنگهایی که گرگ داسا نکار میکرد نمیگذاشت از باغ بگذرد . خدای محبوب کم کم از نظر مساپدید میشد . سپیددندان که بیتاب شده بود بیاد یکی از حیلها ی چسکی خود افتاد و تنه محکمی سگ مزاحم زد . ماده سگ زمین در غلطید و در حینیکه ماله های دلچراش او طین افکنده بود سپیددندان دنبال در سکه را گرفت و دوید . درشکه در آستانه عمارت توقف کرد .

در آنجا بار تصادف ناگواری روی داد . یکی از سگان شکاری

از کمیگاهی بیرون جست و بی آنکه دیده شود غلظت خود را روی سپیددندان

انداخت . ضربه چنان شدید بود که گرگه نجوان تساب نیاورد و بزمین درغلاطید . خشی زاید الوصف او را فراگرفت و سرعت از زمین بلند شد تا حساب سك چسور را پاك كند . در همین موقع کولی که شکار خود را تعویب کرده بود با خشم و هیجان بیشتری رسید و راه را بر راهزن پیاپان گرفت . یقیناً اگر کولی بر سیده بود سك شکاری نابود میشد ولی ماده سك سپید دندان مهلت نداد و بی هوا بر سر او جستن کرد . سپید دندان برای بار دوم بر زمین نقش بست .

در این اثنا و بین سکات میانجی شده و سپید دندان را گرفت . پدرش نیز سگهای خود را صدا کرد . سکات گفت

— عجیب پذیرای گرمی از این گرگه بیچاره شمال کردند! این حیوان در تمام مدت عمر بیش از یکبار پنش بزمین نیامده بود ، ولی این بدجنسها در ظرف سی ثانیه دو بار او را بزمین زدند .

خدایان با شناس دیگری از خانه بیرون آمده بودند ، عده ای از ایشان با ادب و احترام از دیگران فاصله گرفته بودند ولی دو خدای زن همان حرکات خصمانه زن اول را تکرار کردند و بگردن صاحب آویختند . چون محتمل بود که بار صدمه ای از این حرکات خدایان بخدای سپید دندان نرسد و صدای ایشان بیز لحن تهدید و تعرض ، داشت حیوان عمض صی کرد و نغزید . پس از آن تمام خدایانی که در آنجا حاضر بودند با مهربانی و گرمی بنوازش سپید دندان پرداختند ولی او باغرش حقیف با ایشان «همانند که بهتر است هوای خود را داشته باشد . خدای سپید دندان هم بدلقوائی او پرداخت و سرش را با ضربات متناوب و آهسته دست خود نوازش کرد .

خدایان از پلکان جلو عمارت بالا رفتند و داخل خانه شدند . یکی از خدایان زن دست در گردن کولی انداخته بود و میخواست بسا نرمی و نوازش هیجان او را تسکین بخشد لیکن کولی آرام نمیگرفت و همچنان میغزید ، گویی اعضاء صاحبان خود را از آمدن این گرگ وحشی بیرون خانه توهینی بهام خویش میداشت و در دل معتقد بود که خدایان در مورد این گذشت بیجا مقصرند . دیک ، سك شکاری صاحب خانه نیز اکنون بر بالای پلکان راهرو دراز کشیده بود و وقتی سپید دندان پایای صاحب خود از آنجا گذشت بسوی او عرش کرد .

سکات در اطاق را گشود و بعد رو بگرگ کرد و گفت :

— بیا، گر گنه من، بیا، اول تو داخل شو.

سپیدندان با دم اهراشته و پاهای کشیده، بی آنکه دیک را از نظر دور بدارد، باناز و تبختر داخل شد. حیوان مواطب بود که میباید از طرف سبک شکاری حمله ناگهانی دیگری از پهلو بعمل آید، و برای مواجهه با هر خطری نیز که ممکن بود در درون خانه پیدا شود آماده و مهیا بود. در میان اطاق چیزی که ایجاد ترس و وحشت کند دیده نشد و تصادفی روی نداد. سپیدندان با کمال دقت اطراف خود را واریسی کرد و سپس با غرشی حاکی از خوشنودی و رضا در پای صاحبش دراز کشید. لیکن گوش او در همه حال تیز و هشیار، مراقب خطرهای نهفته بود. کسی چه میدانست، شاید در زیر سقف بلند و وسیع آن خانه زیبا که همچون سقف تله بزرگی بر سرش سنگینی میکرد خطرات وحشتزایی نگین او نشسته بود و او خود خبر نداشت.

آری، کسی چه میدانست

۲۲ - قلمر و خدا

سپیددندان مقتضای سرشت ذاتی خود نه تنها استعداد خو گرفتن با اشخاص و اشیاء را دارا بود بلکه لزوم آنرا نیز حس میکرد و میفهمید ، چنانکه « در سیراویستا » (ملك سكات قاضی ، پدرویدن سكات) بزودی با همه چیز خو گرفت و خود را در خانه خویش پنداشت .

دبك ، مك شکاری ، پس از چندسار قهر و ناز حاضر شده بود بحکم صاحبان خود دیدار آن گرگ را تحمل کند ، حتی بی میل هم نبود که با وی طرح دوستی بریزد ، ولی سپیددندان وقتی بدوستی ، هیچیک از همنوعان خود نمیگذاشت او همیشه خارج از جمع همجنسان خود زیسته بود و اکنون نیز ، یحواست همان حال بماند این بود که به پیشدستی های دبك در افتتاح روابط حسنه قیام بین ترتیب اثری نداد و همه را رد کرد . مك نهجیب از خیال خود چشم پوشید و از آن بعد دیگر اعتنائی سپیددندان نکرد چنانکه او نیز توجهی بوی نداشت

اما رفتار کولی با سپیددندان چنین بود ، و اگر چه بعزت حمایت خدایان مجبور بود وجود او را در آنجا تحمل کند ولی نمیتوانست از اذیت و آزار او چشم پوشد . بسیاری از گرگان گله های گوسفند را غارت کرده و با اعداد او جنگیده بودند و او نمیتوانست باین آسانی همه را فراموش کند . کولی با استفاده از مصوبیتی که از نظر برتری جنسی بر او داشت برای آزار و اذیت او از هر فرصتی استفاده میکرد سپیددندان هم بناچار پنجم صغیر بدن خود را سیر دندانهای تیز او میکرد و سپس آرام و موقر براه خود ادامه میداد . هر وقت بیهیای کولی از حد بدر میشد و با سنگدلی بیشتری دندان در گوشت او فرو میبرد سپیددندان ، عضنناک ولی بی اعتنا سر میگرداند و در خط دایره میدوید . آخر عبادت کرد که هر وقت بر دبك شدن او را میسر میزد و جای خود را با او واگذار

سپید دندان در زندگی جدید خود مطالب آموختنی بسیار داشت . مسائل حیاتی در اینجا از ارض شمال مشکل تر و پیچیده تر بود . صاحب فعلی او هم مانند کاستور گری خانواده ای داشت که در خوراک و پوشاک و مسکن با او سهیم بود و میبایستی ماسه خود او مورد احترام سپید دندان قرار گیرد تعداد او در این خانواده از خانواده کاستور گری نیز بیشتر بود صاحب و مادرش ، و پدر سکات قاضی و دو عهده اش ، و زرش « آلیس » و دو کودک خرد سالش ، پسری چهار سال و دختری شش ساله او . این خانواده را تشکیل میدادند . سپید دندان بی آنکه بداند چه قرابتی بین صاحبش و این عده وجود دارد بهر يك از ایشان اجازه میداد که او را نوازش کند و دست مهر بر سرش بکشند . بازی کردن با کودکان عزیز صاحب خانه را نیز نزدی عرا گرفت و به خاطر آنان شرار آنها و ادیتهائی را که از کودکان سرخ پوست دیده بود فراموش کرد . سپید دندان شیطتهای جنون آمیز ایشان را تماماً تحمل میکرد و هر وقت زیاده از حد در مقام آزارش بر میآمدند از آنان دوری میجست . کار این آمیزش بالا گرفت و عاقبت نسبت بایشان علاقه شد . با این وصف هیچکس موفق نشد آن عرش مطسوع شیعه به خور خور گریه را از همان او بشتود ، زیرا سپید دندان آن صدرا را فقط برای هدای محبوبش میکرد و بس

رفتار سپید دندان در باره خدمتکاران نایسی و نحو دیگری باشد . حیوان بایشان نیز بهمان ایسکه مایملک متعلق به صاحب عزیزش بودند بچشم اعماض و بینگریست و کاری بکارشان نداشت . این عده مانند « مات » که در کلوئیدیک بصاحبش خدمت میکرد مأمور بخت و بزو شستش ظروف و انجام سایر کارهای خانه بودند سپید دندان بایشان اجاز میداد که نوازشش کنند و علاقه ای هم بآنان نداشت .

قلمرو خدای محبوبش که تا بیرون خانه نیز گسترده بود وسعت کاهمی داشت ولی بی انتها نبود . بدور این قلمرو برده ای کشیده بودند و اراضی واقع در آن طرف نرده ملک شخصی خدایان دیگر بود . در ارض شمال تنها حیوان اهلی ای که با انسان میزیست سک بود و حیوانات دیگر همه در بیابان زندگی میکردند . سگان مزبور حتی داشتند در صورتیکه بر آن حیوانات تسلط پیدا کند آنها را از آن خود بدانند . موجب این قانون سپید دندان بهر چانداری که رسیده بود او را در دیده و خورد بود و هر گز صورتی نکرد که

در ارض جنوب وضع بنحو دیگری باشد. یکروز در هنگام طلوع آفتاب که بیهواگردش میکرد گزارش به جوجه مرغی افتاد که از حیاط مرغان گریخته و حیاط خانه آمده بود. سپید دندان در يك لحظه جوجه را گرفت مرعک مظلوم از وحشت فریاد کرد و پروبال زد ولی فوراً خورده شد. گوشت جوجه برانردانه مراوایی که مدتها خورده بود بسیار چاق و لطیف بود و سپید دندان پس از اینکه لبهای خون آلود خود را لیسید متوجه شد که لذت بسیار برده و تا کتون غذائی ناین اندیدی و گوارائی بخورده است. نزدیک ظهر بخت مدد کرد و سپید دندان بجوجه دیگری بر خورد که در حیاط اسطبل در پی دانه میگشت. یکی از مہتران بکمش جوجه شامت مہتر که از خطر گرک طاللم بیخبر بود بجای چماق، شلاق باریک درشکه ای برداشت و بجلو رفت. سپید دندان که ممکن بود با چماق عقب برود از آن شلاق باریک ترسید و نا اولین ضربه جوجه را رها کرد و بطرف مرد حمله برد. در هماندم که شلاق برای بار دوم فرود میآمد گرک جستنی آرام و بیصدا کرد و بگلو می مہسر آویخت، بیچاره مرد بر زمین افتاد و فریاد «خدایا کمک کنید...» از حلقوم وی برآمد، سپس شلاق را بکساری انداخت و باروان خود را صلیب وار سیر گلو کرد. گوشت بازوی او تا استخوان بر آمد. و در آنحال که خون زیادی از او میرفت از جا بلند شد بطرف طویله گریخت اگر در آن لحظه کولی ترسیده و داخل معرکه شده بود کار مہتر تمام بود ماده سگ، خشکی و بی امان ترس سپید دندان پرید. معلوم شد که بدگمانی او به این گرک وحشی بسیار صحیح و منطقی بوده و جریان آبرور، علیر عم اشتباه خدایان، حدس او را کاملاً باثبات رسانیده است. معلوم شد که راهزن بیابان جنس خود را برور داده و جایات سابقش را از سر گرفته است.

مہتر به بناهگاهی گریخته بود و سپید دندان در مقابل دندانهای پر تپدید کولی عقب میرفت عاقبت بستوه آمده و شانه خود را جلو دهان او گرفت و بعد برای اینکه ماده سگ را خسته کند در خط دایره بدویدن پرداخت اما کولی حاضر نبود از تنبیه مجرم صرف نظر کند و چنان شد که بالاخره سپید دندان به مسامت و وقار خود پشت پا زد و بطرف صحرا گریخت.

وقتی سگات از موضوع مستحضر گردید گفتم

... بدست این کار باز خواهد آموخت که از این بیعد جوجه ها را

راحت بگذارد ، ولی من نیز اگر دفعه دیگر او را در آجال بینم در مسخوبی باو خواهم داد .

دوشب بعد موقعیت پنحوی بهتر از دلخواه سگات پیش آمد . سپید دندان از نزدیک حیاط مرغان را واریسی کرده و بعد از آنها آشنا شده بود . وقتی هوا کاملاً تاریک شد و مرغها هر يك بجای خود نشستند ، آهسته و آرام ، از چوبی که در آن نزدیکی بود بالا رفت و به بام لانه برآمد . ز آنجا بر روی خاک خزید و بدرون لانه فرو رفت . از مرید مرعها غوغای عجیبی برپا شد و کشتار فجیعی برآه افتاد . صبح وقتی سگات از اطاق بیرون آمد مهتر او لاشه پنجاه مرغ سفید از مزاد هنی اصیل را روی پله های سرسرا و در جلو چشم او بقطار چیده بود .

سگات از تعجب ، و به تحسین این شاهکار بی نظیر قتل عام سوتی بلند کشید . در همین دم سپید دندان رسید و بی ترس و خجالت در چشمان صاحبش خیره شد . حیوان چون از قبح این جنایت آگاه نبود مانند کسیکه عملی درخور تحسین و ستایش کرده باشد با همان کبر و غرور همیشگی خود راه میرفت . سگات لبهای خود را از غضب بدندان گرفت و با کمال خشونت با سپید دندان حرف زد . خشم او در لحن صدایش پیدا بود . سپس گردن و را گرفت و بینیش را جلو لاشه مرغان نگاهداشت و در همان حال سیلی محکمی بصورت او زد .

سابقاً وقتی که کاستور گری یا بیوتی سمیس باو سیلی میزدند حیوان فقط احساس درد جسمانی میکرد ، ولی اکنون از تشبیه خدای محبت ، هر چه هم سگتر بود سخت آزرده میشد و آن ضربه در اعماق دل او اثر می کرد . رای او تحمل سیلی بسیار خفیهی از صاحب فعلی به مراتب مشکل تر و دردناکتر از چوب و فلک ایام سابق بود ، زیرا آن سیلی خفیف نشانه این بود که خدای محبت از او ناراضی است ، و او هیچوقت نارای تحمل چنین بدبختی بزرگی را نداشت . سپید دندان از آن بیعد هرگز دیگر «دندان جوجه ها» بیفتاد .

بعدها ، سگات بار او را بطرف لانه سرعها برد و در میان آنها رها کرد . سپید دندان وقتی آنگوشتهای زنده و لذیذ را جلو دهان خود حس کرد نزدیک بود بغریزه بیابانی خویش تسلیم شود و بطرف آنها حستن کند ولی صاحب با توب محکم و آمرانه ای او را سرچانی خود بشاند و بر نفس سرکش او دهنه زد . از آن پس سپید دندان احترام دهی جوجه ها

و این نگاهداشت و وجود آنها را فراموش کرد لیکن چون هموزید و سگات اطمینان کامل به کمایت تیبیه و تربیت او نداشت یکروز بعد از ظهر، سپیددندان را دستورها صاحب در میان لابه و با تفاق جوجه‌ها محس کردند تصادفی روی داد، حیوان دراز کشید و بعد خوابش برد. وقتی بیدار شد از طرف آب مرغها آب نوشید سپس از اسارت خود کسل شد، ناچار هستنی کرد و بسالای نام لانه رفت و از آنجا بجارج پرید. بعد آهسته و آرام بر اعصای خاوه که هم بر سر پایه های سرسرا جمع شده و حرکات او را مراقب بودند باز آمد. سگات قاضی، پدر سگات بصورت او خیره شد و چندین بار این جمله را تکرار کرد.

سپیددندان، راستی ارزش تو خیلی بیش از آنست که من فکر

میکردم

سپیددندان همچنین آموخت که باید جوجه‌های متعلق به خدایان دیگر را نیز آسوده نگذارد در خانه بجز مرغ، گربه و خرگوش و بوقلمون هم وجود داشت، و آنها نیز با پستی در امن و امان بسر ببرند، و بطور کلی تمام موجودات زنده از تعرض او مصون باشند. حتی در چنپسای خلوت و دور دست هم بلندچین میتوانست با خیال راحت از جلو بینی او پرواز کند و سالم بماند سپیددندان از مبل و هوس میارزند ولی بر عریزه سرکس خود تسلط پیدا میکرد و بیحرکت میماند، زیرا اراده خدایان چنین خواسته بود.

با این وصف یکروز سپیددندان در کنار بیشه چشمش به «دیک» افتاد که خرگوشی را بلند کرده و بدباهش میدود. صاحب در آنجا حاضر بود و نه تنها ممانعتی از دیک نکرد بلکه خود او را نیز واداشت که آن سگ شکاری پیوسته وارد شکار را بگیرد. در آنجا قانون دیگری نتیجه میشد و آن این بود که: خرگوشان بیشه مانند حیوانات اهلی «درپناه» نیستند و سنجابها و بلدرچینها و کبکها نیز همین حال را دارند. اینها مخلوقات بیبانی هستند که حمایت خدایان شامل حالشان نمیشود و از مزایای حیوانات اهلی برخوردار نیستند. سگان میتوانند آزادند که آنها را شکار کنند. این قوانین همه مبهم و پیچیده بودند و تشخیص موارد تطبیق صحیح آنها مشکل بود. مفرات این تمدن درهم که مانند کلافی سردرگم بهم پیچیده بود و دائماً از بروز آثار غریزه سرکش سپیددندان جلوگیری میکرد حیوان را سخت مستاصل کرده بود.

سپیددندان یکروز بدببال در شبکه صاحب عزیزش بشهر «سان ژوزه»

نزدیکترین آمادی بیلاق میرفت . در آنجا چشمش بدکانهای قصابی افتاد که گوشت سرخ و خون آلود بی هیچ مانعی آویخته بود ولی اوسحق نداشت بآن دهن نزند . مردم بمحض دیدن او میایستادند و با کنجکاوای تمام او را ورنه از میگردند و در آن بدتر ، حتی بالمس دست او را نوازش مینمودند و او بایستی لمس خطرناک تمام این دستهای ناشناس را تحمل کند و دم بر نیاورد . پس از آن مردم ، مانند اینکه از جرئت و جسارت خود خوشنود بودند او را ترك میگفتند و راه خود را در پیش میگرفتند .

تخریب اغلب بچه‌ها بر سر جاده « سیرا ویستا » این بود که برای سپید دندان ، وقتی از آنجا میگذشت ، سنگ پرتاب کنند . حیوان میدانست که اجازه ندارد بدببال آنها بدود ولی روح عدالتخواهی او از این اجبار رنج میبرد . بکروز صاحبش از درشکه پیاده شد و باشلاقی که در دست داشت بچه‌ها را تنبیه کرد ، چنانکه از آن بیعد دیگر برای سپید دندان سنگ پرتاب نمیگردند . حیوان از این موضوع بسیار خرسند شد .

سه سگ قویبیکل که همیشه بر سر چهار راهها و بر در میکرده‌ها پر سه میزدند عادت کرده بودند که تا سپید دندان را بر سر راه « سان ژوزه » ببینند با وحمله کنند . حیوان این حملات را تحمل میکرد و برای دور کردن آنها فقط میگریه ، و اگر زخمی هم برمیداشت با آنها سپیچنگید . یکبار صاحبان آن سگها آشکارا آنها را بطرف سپید دندان کیش دادند . سگات درشکه اش را نگاهداشت و سگش فرمان داد

— کیش ، کیش ، بگیرشان ! ..

سپید دندان در ترید بود . ابتدا بصاحبش و سپس بسگها نگاه کرد و با چشم خود جوبا میشد که آیا مطلب را درست فهمیده است یا نه صاحب باسر علامت مثبت داد و باز تکرار کرد و گفت .

— باله ، بگیرشان ، آها ! .. کیش کیش ! .

سپید دندان از این فرمان بدشمنان خود حمله برد . عوغای عجیبی برپا شد . فریادها و غرشها و صدای دندانها برخاست . ابری از غبار از جاده بلند شد و میدان را تاریک کرد . لحظه‌ای چند سگدشت که دون از سگان امادند و یکی فرار اختیار کرد . فراری از استغری گذشت و از

برچینی پرید و خود را به بیابان انداخت . سپید دندان با قدمهای پیصد او سریع
گرگی خود او را تعقیب کرد . تا باو رسید و او را کشت .
پس از این فتح دیگر جنگی با سگان برایش پیش نیامد . صیت شهرت
او در تمام آن منطقه پیچید و مردم سگان خود را از آزار سپید دندان باز
داشتند .

۲۴ - جاذبه جنسی

ماهها گذشت. غذا در «سیراویستا» بسیار بود و کاری هم نبود. سپید دندان چاق و ور به شده بود و حوشبخت و کامروا زندگی میکرد. در ارض جنوب نه تنها حال مزاجی او خوب شده بود بلکه گل و جردش مانند تابستان سبز و خرم آن سرزمین میشکفت و شاداب میشد. دیگر محیط او خصومت آمیز و نفرت خیز نبود. دیگر نظر و درد و مرگ در سایه ها بکمین او نمی نشستند و ترس و تهدید عامل «باشناس» از میان رفته بود. فقط کولی هنوز جنایت او را نسبت بچوجه ها فراموش نکرده و تمام زحمات سکات را برای التیام دادن بر رابطه موجود بی نتیجه گذاشته بود. کولی طاعونی بود که بسپید دندان چسبیده و مانند مأمور آگاهی که مجرمی را تعقیب کند روز و شب بدنبال او بود. هر وقت سپید دندان برای تفریح بتماشای کبوتری یا جوجه مرغی می ایستاد مورأسر میرسید و با او حمله میکرد. در این اواخر بهترین راهی که حیوان برای تسکین ختم کولی پیدا کرده بود این بود که بروی زمین دراز میکشید و سرش را در میان پنجه ها پنهان میکرد و خود را بخواب میزد. ماده سگ از این حرکت از رو میرفت و خاموش میشد.

سپید دندان بی آنکه توجه داشته باشد، خود بخود خاطرۀ برف را فراموش میکرد، فقط گاهی در گرمای سخت تابستان، وقتی از آفتاب بستوه میآمد یاد تاریک و مبهمی از سرمای ارض شمال بغزشش خطور میکرد. صاحبش اغلب سوار اسب میشد و بگردش میرفت، و همراهی او یکی از وظایف اصلی زندگانی سپید دندان بود. در ارض شمال و عباداری خود را بکاستورگری با کشیدن سورتمه ثابت کرده بود، ولی در اینجا سورتسه ای وجود نداشت و باری نبود که بدوش نکشد، ناچار خراجی که بمهده او بود

این بود که بدنبال اسب صاحبش بدود. درازترین راه پیماییها اورا خسته نمیکرد و پس از آنکه بارفتار منظم و خستگی ناپذیر گرگی خود پناهگاه میل راه میرفت بار تازه نفس بود و شاد و شنگول چست و خیز میکرد.

در جریان یکی از این گردشها صاحب او پرش با مانع را بکرة اصیل و نوزینی تعلیم میداد. سکات چندین بار اسب را جلو مانع آورده و کوشیده بود که او را به پرش وادارد. حیوان میترسید و پس پس میرفت و با خشم تمام بر سر دست بلند میشد. ناگاه در آن لحظه که سکات بشدت به پهلوئی او مهبیز میزد اسب چند بار لگه انداخت و آخر بزانو درآمد. سپید دندان که با اضطرابی تمام ناظر این صحنه بود دیگر تاب نیاورد و برای کله اسب خیز برداشت و ناگاه شروع به وعو کرد. این صدا برای اولین بار در زندگی بود که از گلوی او بیرون میآمد.

دحالت سپید دندان برای صاحبش بسیار شوم و بد فرجام بود. اسب از ترس بلند شد و چهار نعل در صحرا تاخت. خرگوشی از زیر دست و پای حیوان بلند شد و اسب بی اختیار رم کرد. سوار و اسب بر رویهم افتادند و یکسای سکات شکست. سپید دندان بطرف گلوی حیوان پر بندولی صاحبش فریاد کرد و او را نگاهداشت. سکات که بر زمین نقش بسته بود در جیب خود بجهتجوی کاغذ و مداد پرداخت ولی آثار نیافت؛ ناچار تصمیم گرفت سپید دندان را بی هیچ توضیحی بخانه برگرداند؛ بهمین جهت رو پاو کرد و فرمان داد

— برو بخانه، برو! ...

ولی سپید دندان قصد نداشت صاحبش را ترك کند. سکات فرمان خود را بالحن آمرانه تری تجویز کرد. سپید دندان که درك مبهمی از کلمه «بخانه» داشت با قیافه ای متمکرو مغنوم پاو نگاه کرد و دور شد؛ همدمبر گشت و ناله سوزنا کی کشید. این بار سکات با احنی مهربان ولی محکم با او حرف زد. سپید دندان گوشه پاره را خواباند و گوش فراداد و چنین وانمود که میکوشد حرفهای او را بفهمد.

صاحب میگفت

— یار دیرین عزیزم، تو حرفهای مرا گوش میدهی؟ ... برو برو، یکسر بخانه برو، خوب می فهمی؟ .. برو و حال مرا یا آنها بگو! ... برو گورگ من! ... یکسر بخانه برو! .. بخانه! .. خانه! ...

سپید دندان بی آنکه درك صعيصی از معنای تمام این کلمات بکند فهمید که اراده خدا بر آن تعلق گرفته است که فوراً بخانه برود. حیوان پشت بصاحب کرد و برخلاف پیل خود دوید ولی گاهگاهی برمیگشت و پشت سرش را نگاه میکرد. سکات همچنان فریاد میزد :

— برو ! .. برو ! ..

وقتی سپید دندان بخانه رسید افراد خانواده همه برای هواخوری بر سر پلکان جلو عمارت جمع شده بودند. حیوان نفس میزد و گرد آلود بود.

مادر سکات همینکه گرگ جوان را دید گفت :

— ویدن برگشته است .

بچه ها بطرف سپید دندان پریدند که با او بازی کنند ولی او کنار رفت و آماده بازی نبود بچه ها او را در تنگنای بین صندلی دسته دار و نیکت درازی محصور کردند لیکن او با وحشیگری تمام غرید و کوشید که خود را خلاص کند. مادر سکات از این غرش بسابقه بر خود لرزید و گفت :

— من میترسم آخر این گرگ وحشی بکروز بیهوا به بچه ها پیرد .

سکات قاضی بالحنی حکیمانه گفت :

— عاقبت گرگ زاده گرگ شود ! .. آدم هافل هیچوقت بگرگ اعتماد نمیکند . در بدن این حیوان بیشك چند قطره خون سك وجود دارد والا تا بحال همه را خورده بود ...

قاضی هنوز میخواست صحبت کند که ناگاه دید سپید دندان رو بروی او ایستاده و باقیافه مخصوصی میگرد. فوراً باو فرمان داد و گفت :

— برو بخواب ! .. برو گشو ! ..

سپید دندان بطرف زن صاحبش برگشت و دامن پیراهن زیبای او را بدندان گرفت و کشید. پیراهن پاره شد و آلیس فریادی وحشتناک برآورد. مادر سکات گفت :

— امیدوارم این حیوان هار شده باشد. من همیشه به پسرم گفته ام و میگویم که آب و هوای گرم محیط ما بدرد حیوانات منهقه منجمده شمالی نمیخورد .

سپید دندان اکنون خاموش شده بود و دیگر نمی غرید. بیحرکت ایستاده و سر بالا گرفته بود و بچهره افراد خانواده که همه سر او خیره

بودند نگاه میکرد. بغض بیصداتی گلوی او را میفشرد و تمام اعضای بدنش متشنج بود، گویی میخواست مطلبی غیر قابل وصف را توصیف کند. یکی از عمه های سکات گفت:

... بابا، چرا توجه نمی کنید، حیوان مثل اینکه میخواهد حسرت بزند ! ..

در این موقع سپید دندان با عوعو یرطین و گوشخراشی بعرف آمد. این صدا برای دومین و آخرین بار در عمرش بود. حیوان مقصود خود را بهمانند بود. آلیس باقیبانه جدی گفت:

— حتماً ساحتی برای سکات پیش آمده است ! ..

جمعیت یکباره کنده شد و بدنبال سپید دندان که اکنون از پله ها سرازیر میشد بحرکت درآمد. حیوان گاهی به پشت سر نگاه میکرد تا از آمدن ایشان مطمئن شود

باری پس از این ماجرا مهمان «سیراویستا» درخانه مقام دیگری پیدا کرد. حتی مهتری هم که بازوانش از نیش دندان او دریده بود قبول داشت که سپید دندان گرچه گریک هم باشد از تمام سگان عالم باهوش تر است. سکات قاضی نیز بر این عقیده راسخ بود و برای اثبات مدعای خود هزاران دلیل و برهان از دایرة المعارف و از کتب مختلف تاریخ طبیعی پیدا میکرد.

رستان دومی که سپید دندان در ارض جنوب بسر میبرد رو با تمام بود و روزها کم کم بلند میشد. حیوان کشف تازه ای کرد که برای او بسیار لذت بخش بود، یعنی فسیل که دندانهای کولی دیگر به بیرحمی و بی پروایی سابق او را نمیدرند و آزارش نمیدهند، ماده سک جز در حین باری گار نمیگیرد و آنهم بسیار آهسته و مطبوع است. سپید دندان تمام بدرفسار بهای او را فراموش کرد و هر وقت کولی با باز و عشوه بدور او می پلکید او با وقار و ممانت مضحکی که بوی مهر و صفا میداد جواب میگفت.

سکروز بعد از ظهر، کولی او را از میان چمنها و میشه های سبز و خرم بدندان خود کشید و برآه پستانی درآری برد. صاحبش که اکنون بهبود یافته بود میخواست سواره بگردش برود. سپید دندان این موضوع را میدانست اما، زین کرده، در جلو در خانه منتظر بود. سپید دندان ابتدا مردد شد، ولی بعد احساسی فوق قانون خدایان و حتی فوق اراده خود او بوجودش مسلط شد. سپس همینکه دید ماده سک در اطراف او

بجست و خیز آمده و بازی میکند و بر سر و گوشش میپزد پشت به صاحب کرد و کف اش بطرف کولی چربید .

صاحب آنروز تنها بگردش رفت ، از آنسوسید دندان در میان پیشه ها شانه بشانه کولی میدوید ، همانگونه که مادرش کیچ نیز در روزگار قدیم ناپدرش بکچشم در جنگلهای خاموش و آرام ارض شمال شانه بشانه هم میرفتند و آفریح میکردند .

۲۵- خواب گرگ

این امر مربوط به زمانی بود که خبر فرار تهور آمیز «جیم هال» جانی معروف از زندان «سان کونین» در تمام روزنامه ها منتشر شده بود. این مرد با مرشد بدی بجهان آمده و جامعه نیز نتوانسته بود او را اصلاح کند. جامعه سخت و خشن است و جیم هال هم نمونه بارز و زنده ای از او بود. جیم هال از وجود خود حیوانی درنده ساخته بود، حیوانی بصورت انسان ولی هزار بار درنده تر و وحشی تر از وحشی ترین گوشتخواران جهان. مجازاتهای سخت هرگز نتوانسته بود خصال حیوانی او را ذایل کند. تنبیه و مجازات تنها رفتاری بود که از او آن کودکی درباره او روا داشته بودند، یعنی از روزیکه در شیر خوارگی به پرورشگاه یتیمان سانفرانسیسکو سپرده شده و گل وجودش آماده پذیرش هر شکل و صورتی بود، بجز تنبیه چیزی ندیده بود. اولین بار حرکت زشتی کرده بود و سه مرتبه او را بزندان انداخته بودند. هرچه جامعه قسی تر و بیرحم تر او را میکوبید او وحشی تر و درمیده تر و در روی جامعه میایستاد. نصیب او از زندگی پیراهن زندانیان و کرسنگی و ضربات چماق و شلاق بود و از جامعه بجز این سهمی نداشت.

در جریان سومین سال حبس خود بزندانانی سپرده شد که مانند خود او حیوانی وحشی و درنده بود. در دست این زندانبان همیشه دسته کلید و هفت تیر دیده میشد ولی جیم هال بجز دست خالی و دندان تیز چیزی نداشت، و این تنها فرقی بود که بین آن دو حیوان وجود داشت. بنا بر این چون زندانبان مسلح تر بود همیشه برای شکنجه و عذاب آمورد از تفوق خود استفاده میکرد. زندانبان همواره او را شکنجه و آزار میداد و در مورد کار او بر توسای خود دروغ میگفت. یکروز جیم هال بجلاد خود پرسید و مانند حیوانات وحشی و خونسوار جنگل گلوی او را بدندان گرهت و حواست

اورا خفه کند .

زندانی هونخواز برای این حرکت بدخمه انفرادی زندانیان اصلاح ناپذیر منتقل شد و در آنجا برای همیشه باقیماند . کف و سقف و دیوار این دخمه از آهن بود . دیگر دیدن آفتاب و آسمان برای او هرگز مقدور نبود . روز او غروب تاریک و شب او طلسمی میاه و خاموش بود . او را زنده زنده در قبر آهنینی مدفون کرده بودند . دیگر چهره انسانی بچشمش نیفتاد و صدای حرف بگوشش نرسید . وقتی غذا برایش پرتاب میکردند مانند درنده ای در قفس میفرید چه روزها و شبها که کین و نفرت خود را با غرشی سهمگین تر از غرش شیر برخ عالم میکشید ، و چه شبها و روزها که دم فرو می بست و صدائی بر نمیآورد ، و روح خاموش و آرام او خود را میخورد . اینها نمونه ای از مظاهر وجود وحشتناک آنجا نور مضوف بود و از مغز دیوانگان زنجیری نیز بجز این ، انعکاسی دیده نمیشود .

جیم هال سه سال در این حال بسر برد ناشبی از آندخمه گریخت . اسر نگهبان زندان وقتی این خبر را شنید شایه خود را پایبندی تمام بالا انداخت و این امر را غیر ممکن دانست . لیکن در دخمه باز بود و جسد نگهبانی که خه اش کرده بودند بر آستانه آن افتاده بود . جسد دو نگهبان دیگر نیز که بهمان صورت خفه شده بودند مسیر فرار او را در راهرو زندان و از آنجا بحیاط و بالای دیوار محوطه نشان میداد .

جیم هال که با سلاح سه تن نگهبان مقتول مسلح شده بود در کوهها و بیابانها آواره و سرگردان بسر میبرد و جامعه با تمام تشکیلات منظم خود او را دنبال میکرد . برای سرا و جایزه کلایی تعیین کرده بودند و دهقانان بامید آن جایزه با تفنگ شکاری رد پای او را میگریختند و میخواستند با شکار چرگه ای او را بدام اندازند . مرگ او ممکن بود خانه بزرگی را از رهن بیرون آورد و با کودکی را از دبستان بدبیرستان برساند . شهر نشینان نیز برای علاقه ای که بحفظ نظم عمومی داشتند تفنگ گرفته و بدنبال او رفته بودند . دسته ای از سگان درنده رد پای او را اثر خوبی که از پاهای مجروحش بر زمین ریخته بود گرفته و در تعقیب او بودند . سگان دیگری هم ، از جمله سگان پلیسی که نام قانون میدوند و از جامعه حقوق میگیرند بکمک تلگراف و تلمون و قطارهای مخصوص سر در عقب او گذاشته بودند و رهایش نمیکردند . گاهی اتفاق میافتاد که متعاقبین بجیم هال میرسیدند و او با کمال رشادت در نقاط مختلف با آنها روبرو میشد . روز بعد در شهرها ،

مردم جزئیات این برخورد های موضعی را در روزنامه های خود با اشتیاق و کنجکاوی تمام میخواندند. نتیجه این بود که یکی یادو نفر گشته و بهمان تعداد مجروح بجا مانده و جانی نیز کماکان گریخته بود. لیکن بجای مقتولین مردان دیگری برمیخواستند و با همان حرارت بتعقیب او ادامه میدادند. سس زمانی رسید که جیم حال ناگهسان معقود الایر شد. سگها بیهوده رد پای او را جستجو کردند و نیافتند. کار بجایی رسید که مردان مسلح در دره های پرت و خلوت گریبان چوپانهای بی تقصیر را میگرفتند و تا آن بیچاره ها هوبت خود را ثابت میکردند آزاد نمیشدند از آن طرف گروهی از مردان حریص که روز و شب خواب جایزه مقرر را میدیدند در ده دوازده نقطه از نقاط کوهستانهای صعب العبور، درپای گردنه ها و در دامنه کوهها، آثار جانی و رازی را پیدا کرده و در تعقیب او بودند.

با این وصف «در سیراویستا» روزنامه هارا باترس و اشتیاق میخواندند. زنان مضطرب بودند و سکات قاضی بیهوده میکوشید که وحشت ایشان را باخنده و شوخی برطرف کند. علت اضطراب آنان این بود که جیم حال را همین سکات قاضی در روزهای اخیر خدمت قضائی خود محکوم کرده بود. جیم حال در دهمه اول ارانهای که با او بسته بودند مبرا بود و گناهی نداشت. پلیس با مقدمه چینی و پرونده سازی که خوی همیشگی اوست کار او را خراب کرده و چون تصمیم گرفته بود بحساسش بکباره رسیدگی کند با تحصیل اسناد معمول و گواهیهای دروغ اسباب نابودی او را فراهم آورده بود.

سکات قاضی که اطلاعی از حقیقت قضایا نداشت حکم محکومیت متهم را با ایما بی راسخ و بر طبق مدارک موجوده در پرونده مخدوش صادر کرده بود. لیکن جیم حال او را همدست پلیس دانسته و وقتی شنید که به پنجاه سال مرگ تدریجی در آن دخمه تاریک محکوم کرده است یکدمه در تالار جلسه از جا بلند شد و بآنگ هرت و از جار شدید خود را از چنین قاضی و از چنان قضاوتی بشکل زورهای بلند و گوسخراس بیرون داد. محکوم در آن حال که با اشار پاسبایان از جلسه رانده میشد مانند شر خرید و سو گند یاد کرد که روزی انتقام خود را خواهد گرفت.

سپید دندان نمیتوانست چیزی از این قضایا بهمد ولی از لحظه ای که در «سیراویستا» از فرار جیم حال مطلع شدند بن او و آلیس، زن صاحبش رازی برقرار شد. هر سب وقتی که همه بخواب مرفتند آلیس از

اطلاق خود بیرون می‌آید و سپید دندان را به تالار بزرگ زیر زمین میبرد. صبح نیز اول بار او بیرون می‌آید و حیوان را از آنجا بیرون میکشید، زیرا رسم بر این جاری بود که هیچوقت نمیگذاشتند سپید دندان در اطاق بخوابد. باری یکشب سپید دندان در سکوت و طلعت شب از خواب بیدار شد و بی آنکه صدا کند خورشید را دید. از بوی که باد بزمشام او رسانده سپید که خدای بیگانه‌ای پا بخانه نهاده است. حیوان کوشه‌ها را تیز کرد و صداهای گرفته‌ای که از حرکات نامرئی و احتیاط آمیزی بر میخواست بگوش او رسید. سپید دندان غرش نکرد زیرا شیوه او در این موارد چنین بود. خدای ناشناس که مانند سایه میخیزد ظاهر شد. سپید دندان با سکوتی عمیق تراز سکوت او سایه اش را دنبال کرد گرگ جوان در آن روز گاران که در بیابان بدببال طعمه میرفت آموخته بود که هرگز خود را لو ندهد.

خدای ناشناس در جلو پلکان بزرگ ایستاد و گوش فراداد. سپید دندان مانند مرده بیحرکت ماند ولی مراقب شد و انتظار کشید. در بالای پلکان اطاق صاحبش بود و در جوار آن اطاق های خدایان دیگر خانه که عزیز ترین ثروت صاحبش بودند قرار گرفته بود. مو بر پشت سپید دندان راست میشد ولی باز انتظار کشید پای خدای بیگانه از زمین کنده شد و شروع به بالا رفتن از پلکان کرد.

سپید دندان در آن لحظه ضربت خود را زد. حیوان همانگونه که عادت او بود یعنی بی آنکه خبر کند جسم سنگین خود را مانند سنگی که از بالا غن رها شود بجلو پرتاب کرد و بر پشت خدای بیگانه کوبید، دودستش پشانه او قلاب شد و دندانهای بیرحمش در پس گردن او فرو رفت. خدای ناشناس به پشت افتاد و هر دو باهم سحت بز زمین خوردند.

ساکتین خانه با وحشت تمام از خواب بیدار شدند. همه بصری پلکان سرخم کرده و صدائی شبیه به صدای چنگ شیاطین میشنیدند. برق گلوله‌های همت تیر بارعد غرشها بهم درآمیخته بود صدائی انسانی بر خاست و دریادی از نزع و وحشت کشید. سپس صدای بزرگی از شیشه‌های شکسته و از مپلهای بهم ریخته بلند شد ولی بزودی سکوتی مرگبار حکمرا گردید. فقط صدای محتضری بشکل نفس جبابهای آبی که بر سطح آب میترکند و سوتی میزند از عمق آن گرداب تاریک بالا آمد و آن بزرگی آمد خاموش شد. و بدن سکات تکمه برق را چرخاند و پلکان و تالار زیر زمین عرق نور شد. پدر و پسر همت تیر بدست گرفته و با احتیاط تمام پائین آمدند.

ولی دیگر خطری نبود. در میان آشوب مبلهای برگشته و شکسته مردی به پهلوی افتاده بود و چهره خود را در زیر بازوان خویش مخفی کرده بود. و بدن سگات بر روی او خم شد و بازوهایش را بسکنار زد و صورتش را بطرف روشنائی چرخانید. گلویش بشکافته و جان از تنش بدر رفته بود. سگات قاضی بی اختیار گفت:

— چیم هال ! ...

پدر و پسر بهم نگاه کردند و معنی نگاه هم را فهمیدند سپس بطرف سپید دندان برگشتند. او نیز با چشمان بسته به پهلوی افتاده بود. پلکش آهسته بالا رفت و بکسانیکه بروی او خم شده بودند نگاه کرد. دم او با حرکتی غیر محسوس تکان خورد تا بصاحش سلام بدهد. و بدن سگات او را نوازش کرد و حیوان برسم حقتناسی خورخوری از گلویش بیرون داد، لیکن دوباره پلکهای او بسته شد و سرش پائین افتاد و بدنش مانند کیسه ای سرد و بیحرکت بر زمین ماند.

فوراً جراحی را باتلن به باین سپید دندان خواستند. وقتی جراح از شهر رسید سمیده صبح پنجره ها را روشن کرده بود. جراح یکساعت و نیم حیوان را معاینه کرد و بعد گفت:

— اگر حقیقت را بخواهید این سگ فقط يك در هزار شانس زنده ماندن دارد، زیرا صرف نظر از زخمهای داخلی و خوبهایی که از بدش رفته است بکنده شدن شکسته و سه دنده اش خورد شده و یکی از دنده های شکسته هم در ریه او فرو رفته و آرا سوراخ کرده است. حتماً حیوان را بهوا پرتاب کرده اند. تازه آنچه گفتم غیر از سه گلوله ای است که در نقاط مختلف از بدش رد شده و بهمین جهت ادعای شانس يك در هزار حاکی از خوشبختی بسیار زیادی است و در واقع يك در ده هزار هم شانس ندارد.

سگات قاضی بدکتر گفت:

— دکتر، از این يك در ده هزارم شانس هم باید استفاده شود و چیزی فروگذار نگردد. اگر لازم است با ائمه مجهول عمل کنید هرچه لازم است بکنید و بگر پولش باشید و بدن، تو هم به سائراسیسکو تلن کن و دکتر بیکولی را بخواه. بدوشیند آقای دکتر، مقصود من جبارت بچنا بعالی نیست، میخوایم آنچه امکان دارد برای علاج این سگ بکنم.

جراح باخوشروئی خندید و گفت :

— اختیار دارید آقا، من میفهمم ، البته حق باشماست و باید از این حیوان مثل يك انسان ، مثل يك بچهٔ مریض پرستاری کرد . من ساعت ده باز بر میگردم ، شما مرتباً درجهٔ حرارتش را بگیرید.

سپید دندان با کمال دقت پرستاری و زخم‌بندی شد . عده‌ای پیشنهاد کردند که پرستار مخصوصی برایش استخدام کنند ولی دختران سکات این پیشنهاد را رد کردند و خود پرستاری سپید دندان را به‌عهده گرفتند . پیشرفت درمان سپید دندان چنان سریع بود که شانس موفقیت به يك در هزاری که جراح قبلاً و آنهم بزحمت نظر داده بود رسید و امیدواری بیشتری حاصل شد . جراح در نظر خود اشتباه کرده بود زیرا او تا کنون مرضای متمدنی را معالجه کرده بود که پشت در پشت با تمدن و شهری‌گری خو گرفته و ضعیف شده بودند . نیروی حیاتی سپید دندان برعکس ، چیز دیگری بود و مستقیماً از بیابان ناشی شده بود . بنابراین جراح برای نظر خطای خود چندان قابل سرزنش و انتقاد نبود .

زخم‌بندیها و گچ‌گرفتنی‌های بدن سپید دندان امکان حرکت را از وی سلب کرده و او را بصورت اسیری در آورده بود که طناب پیچ شده باشد . بیچاره حیوان مریض روز بروز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر میشد . ساعت‌های متوالی میخوابید و براتر خوابهای پریشانی که میدید از خواب می‌پرید و ناراحت میشد . اشباح گذشته در مقابلش قد علم میکردند و بدورش حلقه میزدند . خواب میدید که با کیچ در کنار بر میبرد و در جوار مادرش خوشبخت است . خواب میدید که با ترس و لرز بیای کاستور گری میخورد و احترام و اطاعت خود را باستان او عرضه میداد . خواب میدید که پیشاهنگ سگان سورتیه شده و با لپ لپ در میان برهها مثل باد میگریزند و از شلاق گزندهٔ میتسایه بستوه آمده‌اند . زندگی فلاکت‌بار خود را در جوار بیوتی سه‌س ، و نبردهای اخیرش را میدید و صدای تاله و غرشش نجوی که گوئی هنوز درجنگ است در خواب شنیده میشد . لیکن بدترین رؤیای او این بود که میدید در زیر بوته‌ها در کمین سنجاب نشسته و منتظر است که آن حیوان محتاط از درخت نریز آید . بعد همینکه بطرف او پریده سنجاب تبدیل به قطار برقی وحشناک و پر تهدیبی شده که با روزه‌ها و نمره‌های گوشخراش و ساحبانندن جرقه‌های خیره‌کننده میبند کوهی

عظیم بر سر او تاخته است که یکباره خورد و نابودش کند. و باز میدید که باز شکاری در آسمان آبی در طیران است و در کمین او است که از زمین بلند کند و در آسمان که فرود میآید تبدیل به همان قطار برقی شوم و وحشتبار میشود. خواب میدید که دو باره بدست بیوتی سمپس افتاده و تماشاچیان بدور قفسش جمعند و او خود در میان قفس راه میرود و منتظر است در را بروی حریفش باز کنند. در باز میشود و بجای حریف بساز همان قطار برقی لعنتی ظاهر میگردد و بوی حمله میبرد.

بالاخره پس از اینکه جراح آخرین زخم بندی مریض را در حضور تمام مهمانان برداشت سپید دندان کوشید که از جا برخیزد و بطرف سکات که او را صدا میکرد پیش برود ولی حیوان لرزید و از ضعف بر زمین افتاد و از اینکه نتوانست فرمان اربابش را انجام دهد خجل و سراسیمه برجای ماند. زنها همه فریاد کردند:

— ایستت گرگ مقدس! ...

سکات قاضی با قیافه ای حاکی از متح و ظفر نگاه کرد و گفت:

— من میگفتم که این گرگ است و درست گفته بودم. کاری که این حیوان انجام داد از سگ ساده ای ساخته نبود. بلی معلوم است که گرگ است.

زن قاضی تأیید کرد و گفت:

— گرگ مقدسی است.

— گرگ مقدس نام بسیار خوبی است و عبرت از این نام دیگری در این

خانه بخواهد داشت

جراح گفت.

— حالا سعی کنید دو باره راه رفتن را به حیوان یاد دهید باید از همین

امروز شروع کرد. بیایید او را بیرون ببریم.

سپید دندان را بر سر با نگاهداشتند. عضلات او روز بروز قوت

میگرفت و نگر میافتاد همه آمدند و بخواستند ریز بازش را بگیرند

و او را راه ببرند. سپید دندان با رعشه و لرزه ولی مانند شاهی محتشم

تا پای چسپا بدرقه شد و در آنجا استراحت کرد. بعد ملترمین رکابش او

را برداشتند و تا دم اصطبل بردند. در آنجا کولی با شش هفت توله

خوشگل و کوچولو که در برتو شعاع طرح نخس آفتاب بازی میکردند

خوابیده بود . سپیددندان حیرت زده به توله‌ها نگاه کرد . کولی بطرف او
غریب و او ماسله گرفت و جلو نرفت .

درحینیکه یکی از بانوان خانه کولی را محکم دریفل نگاه داشته
بود صاحب عزیز با پای خود یکی از توله‌ها را بسپید دندان نزدیک کرد .
موبر پشت گریک جوان از ظن و گمان راست شد ولی صاحب او را تسکین
داد که با وجود غرشهای اعتراض آمیز کولی صدمه‌ای از این توله باونخواهد
رسید . توله ملوس در اطراف سپیددندان به بازی و جست و خیز پرداخت .
حیوان گوشه‌پارا خوابانده و با کنجکاوی تمام او را تماشا کرد . سپس بینی
هر دو باهم تصادف کرد و زبان گرم و نرمی به پوزه سپید دندان خورد .
سپید دندان نیز بی اختیار زبان خود را در آورد و بی آنکه علت آنرا بفهمد
صورت توله را نیسید .

از دیدن این منظره خدایان کف زدند و فریادهای نشاط‌انگیز کشیدند .
سپید دندان از آن صدا و همهمه ناراحت شد . ضعف سراپای او را فرا گرفت
و در همانجا دراز کشید . برخلاف میل کولی توله‌های دیگر نیز بطرف
او پیش آمدند و در اطرافش به بازی و جست و خیز پرداختند

سپید دندان بر اثر غریزه وحشی و خلوت‌گزین دیرینش اول‌خواست
مزاحمین را از خود براند ولی بعد ، در میان کف‌زدنهای تحسین‌آمیز خدایان ،
تصمیم گرفت آرام بماند و بگذارد توله‌ها بر سر و رویش بپرند و بازی کنند
و در همان حال که توله‌های ملوس بر پشت و پهلوی او می‌جستند و حرکات
شیرین و مضحک می‌کردند و بایکدی صفا و لطف بهم می‌پریدند سپیددندان
چشمانش را بسته بود و در پروانه‌جان بخش آفتاب بهاری آرام آرام
بخواب میرفت .

پایان

۳۲/۳/۱۰

غلط‌های چاپی :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۲	میچکش	هیچکس
۱۶	۹	ورتنه	بسورتنه
۵۱	۲۲	دراین‌حار	دراین‌حال
۸۹	۱۱	طعمه‌ای	طعمه
۱۵۱	۲۸	که مخلوطی	که برنگه مخلوطی
۱۷۲	۱۹	زوزد	زورزد
۱۹۲	۸	اماس	انات
۲۰۳	۶	و پدرسکات	و پدرش سکات

آثار دیگری که از این مترجم چاپ شده است :

- | | |
|----------------------|-------------------|
| ۱ - دن کیشوت | ترجمه از سروانتس |
| ۲ - کلود ولگرد | از ویکتور هوگو |
| ۳ - زارا (عشق چوپان) | (نگارش خود مترجم) |

زیر چاپ :

جزیره پنگوونها L'île des Pingouins ترجمه از آناتول فرانس

فهرست انتشارات کتابهای گرانپایا و بی نظیر

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه (میدان بهارستان) که

هر کدام چندبار تجدید چاپ شده و توجه هر کتاب شناسی را جلب کرده است :

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
دوره کامل سیر حکمت در اروپا	مرحوم فروغی	-	۳۶۰
سقراط	آندره گرسون	کاملم صادی	۲۵
افلاطون	»	»	۲۵
ارسطو	»	»	۲۵
اپیکور	»	»	۲۵
مارک اوردل	»	»	۲۵
مولتی	»	»	۲۵
پینکن	»	»	۲۵
دکارت	»	»	۲۵
لیبنیتس	»	»	۲۵
پاسکال	»	»	۲۵
اسپینوزا	»	»	۲۵
ولتر	»	»	۲۵
روسو	»	»	۲۵
دینورو	»	»	۲۵
رافائل زرکوب	آلفونس دولامارتین	دکتر ذبیح الله صفا	۲۰
آموزشگاههای فردا	جان دیوئی	آرین پور	۴۰
مدرسه و شاگرد	»	مشفق همدانی	۳۵
مدرسه و اجتماع	»	»	۴۰
ناپلئون	لوتی مادلن	»	۵۰
پیوگرافی استالین	امیل لودویک	»	۴۰
شاهکارهای شیلر	شیلر	»	۳۵
آزردگان زرکوب	فدور داستایوسکی	»	۱۰۰
چاپ سوم احکار شوپنهاور	-	»	۴۰
دخمه نشینان	سادو و آنو	م صباحم	۸۰
فلسفه اخلاق	لوماریه	مهرا انگیز موجهریان	۳۰
راه آزادی زرکوب	هوارد فاست	ر نامور	۱۰۰
زنگها برای که بصدای درمی آید	هینکوی	»	۸۰
جغد حنک	هرانسیس پیدینک	»	۵۰
زن شناسی	اندره بیه	محمود پورشالیچی	۵۰
مادام بواری	گوستاف لوبر	»	۳۵

بها	مترجم	مؤلف	نام کتاب
۴۰	علی اکبر کسانلی	-	از چند نویسنده بزرگ
۱۰۰	لاله زاری	فدورد استایوسکی	چنایت و مکافات زرکوب
۱۵	»	هکسلی	لنخند ژوکوند
۱۵	»	آندره ژید	آهنگ رومانی
۱۰	رضا عزیزلی	مانولاندیس	عطش
۳۵	کاظم عساری	آنا تول فرانس	عقاید زروم گوانیار
۳۰	ح. ک	-	اندیشه های برکسن
۳۰	»	-	فلسفه نویسندگی
۲۰	دکتر مصطفوی	آلر کامو	غریبه
۱۵	رحیم صفاری	ژوایک	بدبختی روشنفکران
۳۰	-	دکتر میسندی نواد	اشکها (۱ - ۲ و ۳)
۲۵	-	»	خاطرات گذشته
۳۰	حسینی نواد	-	فلسفه و شخصیت آنا تول فرانس
۴۵	-	سعید نفیسی	چاپ دوم ستارگان سیاه
۳۰	ح. ک	ژان پل سارتر	کار از کار گذشت
۱۰		دکتر دییح الله صفا	فاسقه لاپینتیز
۳۰	عبسی لیتوانی	آندره موردوا	ازدواج
۱۰۰		س. علی آدری	قیام خیابانی
۷۰		»	قیام کلنل محمد تقی خان
۲۰		مصطفی الموتی	داستانهای واقعی جلد دوم
۲۰	مطیع الدوله حجازی	فروید	رویا
۲۰	محمد سعیدی	گوته	ایقی ژبی
۲۰		نویسنده کعبه	کتاب
۲۵	سیمن داشور	-	بهترین داستانهای چخوف
۱۴۰	شجاع الدین شفا	-	منتحیی از بهترین معارف دنیا
۶۰	»	هاینه	آوازا
۶۰	»	-	شراب شیراز (ده داستان بدیع)
۲۵	کاظم صبادی	مترلینک	موناوانا
۶۰	کاظم اصغاری	میاکسیم گورکی	میراث
۳۰	محمود تفضلی	رومن رولان	زندگانی تهرود
۳۰	-	نزد کسهلوی	ودی پاره دانی زندان
۴۰	-	شجاع الدین شفا	دلدادگان

www.TarikhBook.ir